



سيزده دليل براي اينكه

جي اشر

مترجم ياسمين سيفايي

پرفروش نيويورڪ ٽايمز

نسخه كامل

سيزده دليل براي اينكه


جي اشر

مترجم: ياسمين سيفايي

منبع دانلود: مهاجر

مهاجر

imohajer.blog.ir

نکته‌ای که به خواندن بهتر این کتاب کمک می‌کند:
همانطور که اشاره شد در قسمت‌هایی از این کتاب صدای شخصیت اصلی از روی نوار کاست شنیده می‌شود، که نویسنده برای تفکیک این صدا از دیگر روایت‌های داستان از زبان محاوره استفاده کرده و در ترجمه فارسی نیز برای فهم بهتر داستان از همان تکنیک استفاده شده است. علاوه بر این در قسمتهای مربوط به صدای نوار و اول پاراگرافها از علامت  استفاده کرده است.

تقديم نامه
برای جوان ماری

برای مادر، پدر و خواهرم
ی.س.

مقدمه

تکرار می‌کند: «آقا؟ می‌خوااین چه‌قدر سریع به مقصد برسه؟»
دو تا از انگشت‌هایم را محکم بالای ابروی سمت چپ می‌مالم. درد شدید شده است. می‌گویم:
«فرقی نمی‌کنه.»

کارمند بسته را می‌گیرد. همان جعبه‌کفشی که کمتر از بیست و چهار ساعت پیش روی ایوانم قرار داشت؛ دوباره با کاغذی قهوه‌ای بسته‌بندی و با نوارچسب شفاف مهر و موم شده، درست همان‌طوری که به دست من رسیده بود. اما حالا آدرس اسم جدیدی را دارد. اسم بعدی‌ای که در فهرست هانا بیکر (۱) قرار دارد.

زیرلب می‌گویم: «فهرست دوازده‌تایی بیکر (۲).» بعد حتی به‌خاطر متوجه شدن این موضوع احساس ناخوشایندی می‌کنم.
- ببخشید؟

سرم را تکان می‌دهم. «چه‌قدر می‌شه؟»

جعبه را روی صفحه‌ی لاستیکی قرار می‌دهد، بعد مرتباً روی صفحه‌کلیدش ضربه می‌زند.
فنجان قهوه‌ای که از پمپ بنزین خریدم را روی پیشخوان می‌گذارم و به صفحه نگاه می‌کنم.
تعدادی اسکناس از کیف پولم و مقداری سکه از جیبم بیرون می‌آورم و پولم را روی پیشخوان می‌گذارم.

می‌گوید: «فکر کنم قهوه هنوز اثر نکرده، یه دلار رو فراموش کردی.»
دلار اضافی را تحویل می‌دهم، بعد با دستم خواب را از چشم‌هایم پاک می‌کنم. یک جرعه از قهوه می‌خورم، ولرم است و قورت دادنش را سخت‌تر می‌کند. اما هر طور که شده باید بیدار بمانم.
شاید هم نه. شاید بهتر است روز را در خواب و بیداری بگذرانم. شاید این تنها راه برای گذراندن امروز باشد.

می‌گوید: «باید فردا به این آدرس برسه، شاید هم پس‌فردا.» بعد جعبه را داخل گاری پشت‌سرش می‌اندازد.

باید تا بعد از مدرسه صبر می‌کردم. باید آرامش این آخرین روز را به جنی (۳) می‌دادم.
اگرچه لیاقتش را ندارد.

وقتی فردا به خانه برسد، یا پس‌فردا، بسته‌ای را جلوی در خانه‌اش پیدا می‌کند. یا اگر مادر یا پدر یا هرکس دیگری اول به آنجا برسد، بسته را روی تختش پیدا کند. و جنی هیجان‌زده می‌شود. من هیجان‌زده شده بودم. بسته‌ای بدون آدرس برگشت؟ فراموش کرده بودند، یا عمدی بوده؟ شاید از طرف یک دل‌باخته‌ی سری؟

کارمند می‌پرسد: «رسیدتون رو می‌خوااین؟»

سرم را به نشانه‌ی نفی تکان می‌دهم.

به هر حال چاپگری کوچک یک رسید را چاپ می‌کند. تماشایش می‌کنم که تکه‌کاغذ را با دندان‌های پلاستیکی تکه می‌کند و به درون یک سطل‌زباله می‌اندازد.

فقط یک اداره‌ی پست در شهر وجود دارد. در این فکرم که آیا همین کارمند به بقیه که توی فهرست هستند، آن‌هایی که قبل از من این بسته را دریافت کرده‌اند، کمک کرده یا نه. آیا

رسیده‌ایشان را به‌عنوان سوغاتی‌هایی ناراحت‌کننده نگه‌داشته‌اند؟ رسیده‌ها را توی کشوی لباس‌زیرشان قایم‌کرده‌اند؟ روی بوردهای چوبی سنجاقشان کرده‌اند؟ یک طورهایی درخواست می‌کنم که رسیدم را بگیرم. تقریباً می‌گویم: «معذرت می‌خوام، می‌تونم بالاخره داشته باشمش؟» به‌عنوان یک یادگاری.

اما اگر یک یادگاری می‌خواستم، می‌توانستم از نوارها نسخه برداری کنم یا نقشه را نگه دارم. اما هیچ‌وقت نمی‌خواهم دوباره آن نوارها را بشنوم، اگرچه صدایش هیچ‌وقت از سرم بیرون نمی‌رود. آن خانه‌ها، خیابان‌ها، و دبیرستان همیشه هستند که به یادم بیاورند. حالا دیگر کنترلش از دستم خارج است. بسته در راه است. اداره‌ی پست را بدون رسید ترک می‌کنم.

در جایی عمیق پشت ابروی چپم، سرم هنوز تیر می‌کشد. هر چیزی که فرو می‌دهم طعم ترشی می‌دهد، و با نزدیک‌تر شدنم به مدرسه، به فروپاشی هم نزدیک‌تر می‌شوم. می‌خواهم از حال بروم. می‌خواهم درست همان‌جا روی پیاده‌رو بیفتم و کشان‌کشان خودم را به پیچک‌ها برسانم. چون درست بعد از پیچک‌ها، پیاده‌رو می‌پیچد و بیرون محوطه‌ی پارکینگ مدرسه را دنبال می‌کند. پیاده‌رو از میان چمن‌زار جلویی رد می‌شود و به داخل ساختمان اصلی می‌رود. به سمت درهای جلو ادامه می‌دهد و به داخل راهرویی می‌پیچد، که مسیر پیچیده‌ی بین ردیف‌هایی از قفسه‌های قفل‌دار و کلاس‌ها در هر دو طرف را طی می‌کند، و بالاخره وارد در همیشه‌باز کلاس زنگ اول می‌شود.

جلوی کلاس، مقابل دانش‌آموزها، میز آقای پورتر (۴) قرار دارد. او آخرین نفری خواهد بود که بسته‌ی بدون آدرس برگشتی را دریافت می‌کند. وسط کلاس یک میز در سمت چپ قرار دارد، میز هانا بیکر. میزی خالی.

دیروز/ یک ساعت بعد از مدرسه

یک بسته به اندازه‌ی جعبه‌کفش کج به در تکیه داده شده. در جلویی‌مان یک شکاف کوچک برای عبور نامه دارد، اما هرچیزی ضخیم‌تر از یک قالب صابون بیرون می‌ماند. روی بسته شتاب‌زده اسم کلی جنسن (۵) را نوشته‌اند، پس برش می‌دارم و داخل می‌شوم.

بسته را به آشپزخانه می‌برم و روی پیشخوان می‌گذارم. کشوی خرت‌وپرت‌ها را باز می‌کنم و قیچی را بیرون می‌آورم. بعد یکی از تیغه‌های قیچی را دور بسته می‌کشم و درش را بلند می‌کنم. داخل جعبه‌کفش بسته‌ای لوله‌شده با نایلون حباب‌دار وجود دارد. بازش می‌کنم و هفت نواری را که در محفظه قرار ندارند پیدا می‌کنم.

روی هر نوار عددی به رنگ آبی تیره در بالای گوشه‌ی سمت راست نوشته شده، احتمالاً با لاک ناخن. هر طرف نوار عدد خودش را دارد. یک و دو روی نوار اول، سه و چهار روی بعدی، پنج و شش، و به‌همین ترتیب. آخرین نوار یک طرفش عدد سیزده را دارد، اما طرف دیگر هیچی.

چه‌کسی ممکن است جعبه‌کفشی پر از نوار برایم بفرستد؟ دیگر کسی به نوار گوش نمی‌دهد. اصلاً راهی برای پخش کردنشان دارم؟

گاراژ! ضبط‌صوتی که روی میز کار است. پدرم به قیمتی ناچیز آن را از یک حراج گاراژی خرید. قدیمی است، پس اهمیتی نمی‌دهد اگر با خاک‌اره پوشیده یا رنگ رویش پاشیده شود. بهتر از هرچیز دیگری، نوار پخش می‌کند.

چهارپایه‌ای را جلوی میز کار می‌کشم، کوله‌پشتی‌ام را زمین می‌اندازم، و سپس می‌نشینم. دکمه‌ی باز را روی پخش‌کننده می‌زنم. یک در پلاستیکی به‌راحتی باز می‌شود و اولین نوار را داخلش می‌گذارم.

کاست ۱: طرف اول



سلام،

♪ پسرها و دخترها. هانا بیکرم. زنده و در حال پخش.
باور نمی‌کنم.

♪ نه برگشتی وجود داره. نه دوباره نوازی‌ای. این بار، بی‌شک درخواستی هم وجود نداره.
نه، نمی‌توانم باورش کنم. هانا بیکر خودش را کشت.

♪ امیدوارم آماده باشین، چون قراره داستان زندگیم رو براتون بگم. یا دقیق‌تر بگم، اینکه چرا
زندگیم به پایان رسید. اگه دارین به این نوارها گوش می‌دین، شما هم یکی از اون دلیل‌ها هستین.
چی؟ نه!

♪ نمی‌گم که کدوم نوار شما رو وارد داستان می‌کنه. اما نترسید، اگه این جعبه‌ی کوچیک
دوست‌داشتنی رو دریافت کردین، اسمتون ظاهر می‌شه... قول می‌دم.

♪ حالا، چرا یه دختر مرده باید دروغ بگه؟

♪ هی! این شبیه لطیفه‌س. چرا یه دختر مرده باید دروغ بگه؟ جواب: چون نمی‌تونه بایسته. (۴)
این یک جور پیام خودکشی پیچیده است؟

♪ ادامه بدین. بخندین.

♪ اِخب. به نظر من که خنده‌دار بود.

هانا قبل از این‌که بمیرد، چند تا نوار ضبط کرده. چرا؟

♪ قوانین کاملاً ساده هستن. دو تا بیشتر نیست. قانون شماره یک: گوش می‌دین. شماره دو:
می‌دینش به نفر بعدی. خوشبختانه، هیچ‌کدوم از این‌ها براتون آسون نیست.

- چی داری پخش می‌کنی؟

- مامان!

با شتاب چندین دکمه‌ی ضبط صوت را باهم می‌زنم.



می‌گویم: «مامان، من رو ترسوندی. چیزی نیست. پروژه‌ی مدرسه‌س.»
جواب همیشگی‌ام به هر چیزی. تا دیروقت بیرون می‌مانی؟ پروژه‌ی مدرسه. به پول بیشتر نیاز داری؟ پروژه‌ی مدرسه. حالا، نوارهای یک دختر. دختری که دو هفته پیش، یک مشت قرص را بلعید.
پروژه‌ی مدرسه.

می‌پرسد: «می‌تونم گوش بدم؟»
می‌گویم: «مال من نیست.» نوک کفشم را روی زمین بتنی می‌کشم. «دارم به یه دوست کمک می‌کنم. برای درس تاریخ. حوصله‌سربره.»
می‌گوید: «خب، این مهربونیت رو می‌رسونه.» روی شانهم خم می‌شود و یک پارچه‌ی خاک‌گرفته، یکی از پوشک‌های پارچه‌ای قدیمی‌ام را بلند می‌کند تا متری را که زیرش قایم شده بردارد. بعد پیشانی‌ام را می‌بوسد. «پس مزاحمت نمی‌شم.»
صبر می‌کنم تا در با صدای تق بسته شود، بعد یکی از انگشت‌هایم را روی دکمه‌ی پخش می‌گذارم. انگشت‌هایم، دست‌هایم، بازوهایم، گردنم، همه چیز حسی توخالی دارد. قدرت کافی برای فشار دادن دکمه‌ی روی ضبط‌صوت را ندارم.
پوشک پارچه‌ای را برمی‌دارم و جعبه را با آن می‌پوشانم تا از چشم‌هایم پنهانش کنم. کاش هیچ‌وقت آن جعبه یا هفت نوار داخلش را ندیده بودم. فشار دادن دکمه‌ی پخش برای بار اول آسان بود. مثل آب خوردن. اصلاً نمی‌دانستم قرار است چه چیزی بشنوم.
اما این بار، این یکی از ترسناکترین کارهایی است که تا به حال انجام داده‌ام. صدا را کم می‌کنم و دکمه‌ی پخش را فشار می‌دهم.



♪ ... یک: گوش می‌دین. شماره دو: می‌دینش به نفر بعدی. خوشبختانه، هیچ‌کدوم از این‌ها براتون آسون نیست.

♪ وقتی هر سیزده طرف نوارها رو – چون برای هر داستانی سیزده بخش وجود داره – گوش دادین، نوارها رو به عقب برگردونین، برشون گردونین به جعبه، و بدینش به هرکسی که بعد از داستان کوچیکتون میاد. تو، شماره‌ی سیزده خوش‌شانس، می‌تونی نوارها رو بفرستی به جهنم. بسته به دینتون، شاید شما رو اونجا ببینم.

♪ در صورتی که وسوسه شدین قوانین رو بشکنین، بدونین که یه نسخه از این نوارها رو دارم. اگه این بسته به دست همه‌تون نرسه، اون نوارها به شیوه‌ای واقعاً عمومی پخش می‌شن.
♪ این یه تصمیم فوری لحظه‌ای نبود.

من رو دوباره... دستکم نگیرین.
نه. امکان ندارد به چنین فکری افتاده باشد.
یه نفر مراقبتونه.



معددهام به خودی خود فشرده می‌شود، آماده است که اگر اجازه بدهم کاری کند تا بالا بیاورم. در اطرافم، سطلی پلاستیکی سروته روی یک زیرپایی قرار دارد. اگر لازم باشد با دو گام بلند می‌توانم دسته‌اش را بگیرم و برگردانمش.
هانا بیکر را نمی‌شناختم. منظورم این است که می‌خواستم بشناسم. می‌خواستم او را بیشتر از فرصتی که داشتم بشناسم. تابستان ما باهم در سینما کار می‌کردیم. چند وقت پیش در یک مهمانی به همدیگر نزدیک شدیم. اما هیچ‌وقت فرصت این را نداشتیم که صمیمی بشویم. یک بار هم او را دستکم نگرفتم. حتی یک بار.
این نوارها نباید اینجا باشند. نه پیش من. باید اشتباهی شده باشد.
یا شاید هم یک شوخی و حشتناک.
سطل زباله را روی زمین می‌کشم. اگرچه قبلاً کاغذ بسته‌بندی را یک بار بررسی کرده‌ام، دوباره بررسی‌اش می‌کنم. باید یک آدرس برگشت جایی نوشته شده باشد. شاید فقط ندیدمش.
نوارهای خودکشی هانا بیکر دارد دست به دست منتقل می‌شود. یک نفر یک کپی ازشان گرفته و برای شوخی برای من فرستاده. فردا در مدرسه، یک نفر وقتی من را ببیند می‌خندد، یا پوزخند می‌زند و سمت دیگری را نگاه می‌کند. بعد من می‌فهمم.
و بعد؟ بعدش چه کار می‌کنم؟
نمی‌دانم.



داشت یادم می‌رفت. اگه توی فهرستم هستین، باید یه نقشه هم به دستتون رسیده باشه.
می‌گذارم کاغذ بسته‌بندی توی سطل بیفتد.
من توی فهرست هستم.
چند هفته پیش، چند روز قبل از این‌که هانا قرص‌ها را بخورد، یک نفر از طریق شکاف‌های

قفسه‌ی قفل‌دارم، یک نامه انداخته بود داخل قفسه‌ام. بیرون نامه با ماژیک قرمز نوکتیز نوشته شده بود: این رو نگه دار - بهش احتیاج پیدا می‌کنی. داخلش نقشه‌ی تاشده‌ی شهر بود. حدود دوازده ستاره‌ی قرمز قسمت‌های مختلف شهر را علامت زده بود.

در مدرسه‌ی ابتدایی، از نقشه‌های بازرگانی همیشگی برای یاد گرفتن شمال، جنوب، شرق و غرب استفاده می‌کردیم. عددهای کوچک آبی رنگی که سراسر نقشه پراکنده بودند با اسم‌های تجارته‌ای که در حاشیه نوشته شده بودند مطابق بودند.

نقشه‌ی هانا را توی کوله‌پشتی‌ام نگه داشته بودم. می‌خواستم نشان بچه‌های مدرسه بدهم که ببینم کس دیگری هم از این نقشه‌ها گرفته یا نه. می‌خواستم ببینم کسی می‌داند معنی‌اش چیست یا نه. اما به مرور زمان، بین کتاب‌ها و دفترهایم گم شد و کاملاً فراموشش کردم. تا این لحظه.

♣ مابین نوارها، چندین نقطه از شهر دوست‌داشتنی‌مون رو نام می‌برم که برین اونجا رو ببینین. نمی‌تونم مجبور تون کنم که برین اونجا، اما اگه می‌خواین یه کم بیشتر بفهمین، به سمت ستاره‌ها برین. یا اگه دوست داشتنین، فقط نقشه رو بندازین دور و من هم هیچ وقت نمی‌فهمم.

همان‌طور که هانا از طریق بلندگوهای خاک‌گرفته صحبت می‌کند، سنگینی کوله‌پشتی‌ام را که به پایم فشار می‌آورد، حس می‌کنم. نقشه‌ی له شده‌اش ته کوله‌پشتی‌ام قرار دارد.

♣ شاید هم می‌فهمم. واقعاً مطمئن نیستم که این قضیه‌ی مرگ چطوری کار می‌کنه. کسی چه می‌دونه، شاید الان پشت سرت ایستادم.

به جلو خم می‌شوم و آرنج‌هایم را روی میز کار می‌گذارم. صورتم را روی دست‌هایم رها می‌کنم و انگشت‌هایم را داخل موهایم که به‌طور غیرمنتظره‌ای خیس است، فرو می‌کنم.

♣ معذرت می‌خوام. منصفانه نبود.

♣ آماده‌ای، آقای فولی؟

جاستین فولی (۷). سال آخری. اولین دوست هانا بود.

اما من چرا این را می‌دانم؟

♣ جاستین، عزیزم، تو اولین دوست من بودی. اولین دستی که گرفتم. اما تو چیزی بیشتر از یه پسر معمولی نبودی. این رو از روی بدجنسی نمی‌گم - این طوری نیست. فقط خصوصیتی داشتی که باعث شد بخوام دوست‌دخترت بشم. تا امروز دقیقاً نمی‌دونم چی بود. اما یه چیزی بود... که به‌طور شگفت‌آوری قوی بود.

♣ تو این رو نمی‌دونی، اما دو سال پیش وقتی که من سال اولی بودم و تو سال دومی، عادت داشتم همه جا دنبالت کنم. زنگ شیشم، تو دفتر حضور و غیاب کار می‌کردم، پس از همه‌ی کلاس‌ها خبر داشتم. حتی از برنامه‌ت یه فتوکپی گرفتم، که مطمئنم هنوز یه جایی دارمش. وقتی بین وسایلم بگردن، احتمالاً می‌ندازنش دور چون فکر می‌کنن علاقه داشتن یه سال اولی هیچ ربطی به قضیه نداره. اما ربطی داره؟

♣ برای من، آره، ربط داره. تا زمان جریاناتی که با تو اتفاق افتاد به عقب برگشتم تا برای داستانت یه مقدمه پیدا کنم. این واقعاً جاییه که همه چیز شروع می‌شه.

پس من بین این همه داستان کجای این فهرست هستم؟ دومی؟ سومی؟ همین‌طور که جلو می‌رود بدتر می‌شود؟ گفت که شماره‌ی سیزده خوش‌شانس می‌تواند نوارها را به جهنم ببرد.

♣ جاستین، وقتی به آخر این نوارها می‌رسی، امیدوارم نقشت رو توی همه‌ی این‌ها بفهمی. چون الان ممکنه نقشت کوچیک به‌نظر برسه، اما اهمیت داره. آخر داستان، همه چیز اهمیت داره. ♣ خیانت. یکی از بدترین حس‌هاست.

♣ می‌دونم که نمی‌خواستی منو ناامید کنی. درحقیقت، بیشتر شمایی که گوش می‌دین احتمالاً نمی‌دونستین دارین چی‌کار می‌کنین – نمی‌دونستین واقعاً دارین چی‌کار می‌کنین. من چه‌کار می‌کردم، هانا؟ چون واقعاً نمی‌دانم. آن شب، اگر همان شبی باشد که دارم بهش فکر می‌کنم، همان‌قدر برایم عجیب بود که برای تو. شاید حتی بیشتر، از آنجایی که هنوز نمی‌دانم چه اتفاقی افتاد.

♣ اولین ستاره‌ی قرمزمون روی ۴ - C پیدا می‌شه. انگشتتون رو بذارین روی C و تا شماره‌ی ۴ بیارینش پایین. درسته، مثل بازی کشتی جنگی. وقتی کارتون با این نوار تموم شد، باید برید اونجا. فقط مدت کوتاهی توی اون خونه زندگی کردیم، تابستون قبل از این‌که سال‌اولی بشم، اما اینجا جاییه که وقتی برای اولین بار اومدیم تو شهر زندگی کردیم.

♣ ضمناً همون‌جاییه که اولین بار تو رو دیدم، جاستین. شاید یادت بیاد. عاشق دوستم کت (A) بودی. هنوز دو ماه تا شروع مدرسه باقی بود، و کت تنها کسی بود که می‌شناختم چون درست تو خونه‌ی کناری زندگی می‌کرد. بهم گفت که سال قبل همه‌ش نزدیکش بودی. حالا نه دقیقاً – فقط نگاهش می‌کردی و اتفاقی توی راه‌روها بهش برخورد می‌کردی.

♣ یعنی اتفاقی بودن دیگه، نه؟

♣ کت بهم گفت تو جشن رقص پایان مدرسه، بالاخره جرنش رو پیدا کردی یه کاری غیر از نگاه کردن و برخورد اتفاقی انجام بدی. هردوتون با هر آهنگ آرومی رقصیدین. بهم گفت خیلی زود می‌خواست بذاره که بوشش کنی. اولین بوس زندگیش. چه افتخاری! این داستان‌ها باید بد باشند. خیلی بد. این تنها دلیلی است که این نوارها دارن از یکی به دیگری منتقل می‌شوند. از ترس.

چرا کسی باید بخواد تعدادی نوار را که او را در یک خودکشی مقصر می‌داند پست کند؟ این کار را نمی‌کند. اما هانا از ما، مایی که در فهرست هستیم، می‌خواهد حرف‌هایش را بشنویم. ما هم کاری را که می‌گوید انجام می‌دهیم، نوارها را می‌دهیم به نفر بعدی، فقط به این خاطر که از افرادی که در فهرست نیستند دور نگه‌شان داریم. «فهرست» شبیه یک انجمن سری است. یک انجمن منحصر‌به‌فرد. و به دلایلی، من هم در این انجمن هستم.

♣ می‌خواستم ببینم چه شکلی هستی، جاستین، پس از خونه‌ی من بهت زنگ زدیم و گفتیم که بیای اونجا. از خونه‌ی من بهت زنگ زدیم چون کت نمی‌خواست بدونی کجا زندگی می‌کنه... خوب، فعلاً نمی‌خواست... اگرچه خونه‌ش خونه‌ی کناری بود.

♣ داشتنی بازی می‌کردی – نمی‌دونم بسکتبال بود، بیسبال یا هرچیزی – به هر حال تا چند ساعت بعدش نمی‌تونستی بیای. پس صبر کردیم.

بسکتبال. خیلی از ما آن تابستان بسکتبال بازی کردیم، به این امید که به عنوان یک سال‌اولی وارد تیم ذخیره بشویم. جاستین، که سال‌دومی بود، جایی در تیم ذخیره داشت. پس خیلی از ما با او بازی می‌کردیم به این امید که در طول تابستان مهارت به دست بیاوریم. بعضی‌هایمان مهارت

به دست آوردند.

در حالی که بعضی هایمان، متأسفانه، مهارتی به دست نیاوردند.

♪ جلوی پنجره‌ی جلوآمده‌ی شاهنشین خونهم نشستیم و ساعت‌ها حرف زدیم، تا این‌که یه‌دفعه تو و یکی از دوستات - سلام، زک! - داشتین تو خیابون راه می‌رفتین.

زک؟ زک دمپسی(۹)؟ تنها باری که زک را با هانا دیدم، حتی برای لحظه‌ای، شبی بود که برای اولین بار هانا را دیدم.

♪ جلوی خونه‌ی قدیمی‌م دو تا خیابون همدیگه رو مثل یه T برعکس قطع می‌کنن، پس داشتین به وسط خیابون، به سمت ما می‌اومدین.



صبر کن. صبر کن. باید فکر کنم.

به لکه‌ی رنگ خشک‌شده‌ی نارنجی ناخن می‌زنم. چرا دارم به این نوار گوش می‌دهم؟ منظورم این است که، چرا به خودم زحمت تحمل کردنش را بدهم؟ چرا فقط نوار را از ضبط‌صوت بیرون نیاورم و کل جعبه را داخل سطل نیندازم؟

به‌سختی آب دهنم را قورت می‌دهم. قطره‌های اشک کناره‌های چشمم را می‌سوزانند.

چون این صدای هانا است. صدایی که فکر می‌کردم هیچ‌وقت دوباره نمی‌شنوم. نمی‌توانم دور بیاندازمش.

و به خاطر قوانین. به جعبه‌کفشی که زیر پوشک پارچه‌ای پنهان شده نگاه می‌کنم. هانا گفت که از نوار یک کپی گرفته. اما اگر نگرفته باشد چه؟ شاید اگر نوارها متوقف شوند، اگر آن‌ها را به نفر بعدی ندهم، خودش است. تمام است. اتفاقی نمی‌افتد.

اما اگر چیزی در این نوارها باشد که بتواند من را آزار دهد چه؟ اگر حقه نباشد چه؟ آن‌وقت کپی دوم نوارها منتشر می‌شود. این چیزی است که او گفت. همه هرچه که در نوارها هست را می‌شنوند.

لکه‌ی رنگ مثل زخم کنده می‌شود.

چه کسی جرئت دارد امتحان کند ببیند هانا دروغ گفته یا نه؟



🎵 از جوی آب رد شدی و یه پات رو گذاشتی روی چمن. بابام کل صبح آبپاش قطره‌ای رو باز گذاشته بود پس چمن خیس بود و پات به جلو سر خورد و پاهات از هم باز شد. زک داشت به پنجره نگاه می‌کرد، سعی می‌کرد دوست جدید کت رو - چاکریم - بهتر ببینه و روی تو سکندری خورد و کنارت روی جدول افتاد.

🎵 هُلش دادی کنار و بلند شدی. بعد اون بلند شد، و جُفتون به همدیگه نگاه کردین، مطمئن نبودین که باید چی‌کار کنین. تصمیمتون؟ به سمت خیابون دویدین درحالی که من و کت مثل احمق‌ها پشت پنجره می‌خندیدیم.

یادم است. به نظر کت خنده‌دار بود. آن تابستان در مهمانی خداحافظی‌اش برایم تعریف کرد. مهمانی‌ای که در آن برای اولین بار هانا بیکر را دیدم.

خدای من. با خودم فکر کردم که او خیلی خوشگل است. تازه به این شهر آمده، این چیزی است که توجه‌ام را جلب کرد. اطراف جنس مخالف که بودم، خصوصاً آن موقع، زبانم طوری در دهنم گره می‌خورد که حتی یک پیش‌آهنگ هم نمی‌توانست بازش کند. اما اطراف او می‌توانستم کلی جنس جدید و بهتری باشم، سال‌اولی دبیرستان.

🎵 قبل از اینکه مدرسه شروع بشه کت از اونجا رفت، و من عاشق کسی شدم که اون جا گذاشت. خیلی طول نکشید که اون پسر بهم علاقه نشون داد. که البته ممکنه به خاطر این باشه که به نظر همیشه دوروبرش بودم.

🎵 هیچ کلاسی باهم نداشتیم، اما کلاس‌های زنگ‌های اول، چهارم و پنجمون حداقل نزدیک به هم بودن. باشه، خب زنگ پنجم فاصله‌ش طولانی بود، و بعضی‌وقت‌ها تا به کلاست برسم تو رفته بودی، اما زنگ‌های اول و دوم حداقل تو یه راهرو بودن.

در مهمانی کت، اگرچه هوا سرد بود همه در حیاط بیرونی وقت می‌گذراندند. احتمالاً سردترین شب تابستان بود. و من طبق معمول کتم را در خانه فراموش کرده بودم.

🎵 بعد از یه مدت، تونستم سلام کنم. یه کم بعدش، تو هم تونستی جواب سلامم رو بدی. بعد، یه روز، بدون گفتن کلمه‌ای از کنارت رد شدم. می‌دونستم نمی‌تونستی تحمل کنی، پس به اولین گفت‌وگوی چندکلمه‌ای‌مون ختم شد.

نه، این درست نیست. کتم را در خانه جا گذاختم چون می‌خواستم همه پیرهن جدیدم را ببینند. چه احمقی بودم.

🎵 گفتی: «هی! نمی‌خوای سلام کنی؟»

🎵 لبخند زدم، نفس عمیق کشیدم، بعد برگشتم. «چرا باید این کارو بکنم؟»

🎵 - چون همیشه سلام می‌کنی.

🎵 پرسیدم چرا فکر می‌کنی من رو می‌شناسی. بهت گفتم احتمالاً هیچی درباره‌م نمی‌دونی. در مهمانی کت، وسط گفت‌وگویم با هانا بیکر خم شدم تا بند کفشم را ببندم. نمی‌توانستم انجامش بدهم. نمی‌توانستم بندکفش لعنتی‌ام را ببندم چون دست‌هایم به خاطر سرما بی‌حس شده بودند.

هانا از روی مهربانی‌اش پیشنهاد داد تا آن را برایم ببندد. البته، بهش اجازه نمی‌دادم. درعوض، قبل از این‌که دزدکی بروم داخل و دست‌هایم را با آب شیر گرم کنم، صبر کردم تا زک خودش را وارد گفت‌وگوی عجیبمان کند.

خیلی خجالت‌آور بود.

🎵 قبلش، وقتی از مامانم پرسیدم چطوری باید توجه به پسر رو به خودم جلب کنم، گفت: «بذار تلاش کنه به دستت بیاره.» پس این کاریه که داشتیم می‌کردم. مسلماً، جواب داد. کم‌کم در انتظارم دوروبر کلاس‌هام وقت می‌گذروندی.

🎵 انگار هفته‌ها طول کشید تا بالاخره شماره‌م رو خواستی. اما می‌دونستم که بالاخره این کار رو می‌کنی، پس تمرین کردم که با صدای بلند بگمش. کاملاً آروم و مطمئن انگار که واقعاً اهمیت نمی‌دادم. انگار که روزی صدبار شماره‌م رو می‌دادم.

🎵 آره، پسرهای مدرسه‌ی قبلیم شماره‌م رو خواسته بودن. اما اینجا، تو مدرسه‌ی جدیدم، تو اولین نفر بودی.

🎵 نه. این صحت نداره. اما تو اولین نفری بودی که واقعاً شماره‌م رو گرفتی.

🎵 این‌طوری نیست که قبلاً نمی‌خواستیم شماره‌م رو به کسی بدم. فقط محتاط بودم. شهر جدید. مدرسه‌ی جدید. این بار، می‌خواستیم دید مردم نسبت به خودم رو کنترل کنم. هرچی نباشه، مگه چندبار شناس دومی گیرمون میاد؟

🎵 قبل از تو، جاستین، هر بار که کسی می‌پرسید، تمام عددها رو تا آخر درست می‌گفتم. بعد می‌ترسیدم و خراب می‌کردم... یه جورایی تقریباً عمداً.

کوله‌پشتی‌ام را روی پاهایم می‌گذارم و زیپ بزرگ‌ترین جیب را باز می‌کنم.

🎵 وقتی که تماشات می‌کردم که شماره‌م رو می‌نویسی خیلی هیجان‌زده شدم. خوشبختانه، خیلی مضطرب بودی که متوجه بشی. وقتی بالاخره آخرین عدد رو - عدد درست رو! - بلند گفتم نیشم تا بناگوش باز شد.

🎵 در همین حال، دستت انقدر بدجور تکون می‌خورد که فکر کردم قراره خرابش کنی. نمی‌داشتیم این اتفاق بیفته.

نقشه‌اش را بیرون می‌آورم و روی میز کار بازش می‌کنم.

🎵 به عددی که داشتی می‌نوشتی اشاره کردم. گفتم: «این باید هفت باشه.»

🎵 - هفته که.

از یک خطکش چوبی استفاده می‌کنم تا تاخوردگی‌ها را صاف کنم.

🎵 - آه. خب، تا وقتی که بدونی عدد هفته مشکلی نیست.

🎵 گفتم: «می‌دونم.» اما به هر حال خطش زدی و یه هفت کج و کوله‌تر کشیدی.

🎵 سرآستینم رو توی دستم کشیدم و تقریباً دستم رو بلند کردم تا عرق پیشونیت رو پاک کنم... کاری که مادرم انجام می‌داد. اما خوشبختانه، این کار رو نکردم. وگرنه دیگه هیچ‌وقت از یه دختر شماره‌ش رو نمی‌گرفتی.

از کنار در گاراژ، مادرم صدایم می‌کند. صدا را کم می‌کنم، آماده‌ام که اگر در باز شود دکمه‌ی توقف را بزنم.

🎵 - بله؟

🎵 وقتی رسیدم خونه، زنگ زده بودی. دو بار.

♫ مادرم می‌گوید: «می‌خوام به کارت بررسی. اما باید بدونم که با ما شام می‌خوری یا نه.»
♫ مامانم پرسید کی هستی، و من گفتم با هم یه کلاس داشتیم. احتمالاً زنگ زدی در رابطه با تکالیف سؤال بررسی. گفت این دقیقاً همون چیزیه که تو بهش گفتی.
به اولین ستاره‌ی قرمز نگاه می‌کنم. C-۴. می‌دانم کجاست. اما باید به آنجا بروم؟
♫ باورم نمی‌شد. جاستین، تو به مامانم دروغ گفتی.

♫ پس چرا این من رو انقدر خوشحال کرد؟
می‌گویم: «نه نمی‌خورم. دارم می‌رم خونه‌ی دوستم. برای پروژه‌ش.»
♫ چون دروغ‌هامون لنگه‌ی هم بودن. این یه نشونه بود.
مادرم می‌گوید: «اشکالی نداره. برات یه کمی تو یخچال می‌ذارم. بعداً می‌تونی گرمش کنی.»
♫ مامانم پرسید که چه کلاسی باهم داشتیم و من گفتم ریاضی، که کاملاً دروغ نبود. هر دو مون ریاضی داشتیم. فقط نه باهم. نه از یه نوع.

♫ مامانم گفت: «خوبه. اون هم این رو بهم گفت.»
♫ به خاطر اعتماد نداشتن به دخترش متهمش کردم، تکه کاغذی که شماره‌ت روش نوشته شده بود رو از دستش کشیدم، و به طبقه‌ی بالا دویدم.
می‌روم آنجا. به اولین ستاره. اما قبلش، وقتی اولین سمت نوار تمام شود، می‌روم پیش تونی (۱۰).
تونی هیچ‌وقت ضبط‌صوت ماشینش را عوض نکرده پس هنوز هم نوار پخش می‌کند. می‌گوید این‌طوری کنترل موسیقی در دستش است. اگر به کسی سواری بدهد و آن‌ها موسیقی خودشان را بیاورند، خیلی بد می‌شود. او بهشان می‌گوید: «فرمتش رو نمی‌خونه.»
♫ وقتی تلفن رو جواب دادی، گفتم: «جاستین؟ هانام. مامانم گفت زنگ زدی و یه سؤال ریاضی داشتی.»

تونی یک ماشین موستانگ قدیمی دست‌به‌دست شده را می‌راند که مال برادرش بود، برادرش هم آن را از پدرش گرفته است، و او هم احتمالاً آن را از پدرش گرفته است. در مدرسه روابط عاشقانه‌ی زیادی وجود دارد که با رابطه‌ی تونی و ماشینش مقایسه می‌شود. تعداد دخترهایی که به‌خاطر حسادت به ماشینش او را رد کرده‌اند از تعداد دخترهایی که من تا به حال بوسیده‌ام بیشتر است.

♫ گیج شده بودی، اما بالاخره دروغ گفتنت به مامانم یادت اومد و مثل یه پسر خوب، عذرخواهی کردی.

درست است که تونی دوست نزدیک حساب نمی‌شود، اما روی چند تکلیف باهم کار کرده‌ایم پس می‌دانم کجا زندگی می‌کند. مهم‌تر از همه، یک واکمن قدیمی دارد که نوار پخش می‌کند. واکمنی به رنگ زرد که هدست پلاستیکی شکننده‌ای دارد و مطمئنم اجازه می‌دهد از ش قرص بگیرم. چند تا از نوارها را با خودم برمی‌دارم و درحالی که در محله‌ی قدیمی هانا قدم می‌زنم، که فقط چند بلوک با خانه‌ی تونی فاصله دارد، بهشان گوش می‌دهم.

♫ پرسیدم: «خب، جاستین، سؤال ریاضیت چیه؟» نمی‌ذاشتم به این زودی‌ها در بری.
یا شاید نوارها را می‌بردم جایی دیگر. جایی محرمانه. چون نمی‌توانم اینجا بهشان گوش بدهم. حالا نه اینکه مادر یا پدرم صدایی که از بلندگوها پخش می‌شود را تشخیص می‌دهند، اما به جایی

احتیاج دارم. جایی که نفس بکشم.

🎧 و تو فرصت رو از دست ندادی. بهم گفتی قطار الف ساعت ۳:۴۵ بعد از ظهر از خونهت حرکت می‌کنه و قطار ب ده دقیقه بعد از خونه‌ی من حرکت می‌کنه.

🎧 نمی‌تونستی این رو ببینی، جاستین، اما من واقعاً دستم رو بلند کردم انگار که تو مدرسه بودم، نه اینکه لبه‌ی تختم نشسته بودم. گفتم: «من، آقای فولی. من. جواب رو بلدم.»

🎧 وقتی اسمم رو گفتی «بله، خانوم بیکر؟» قانون بذار-تلاش-کنه-به-دستت-بیاره ی مامانم رو درست از پنجره پرت کردم بیرون. بهت گفتم که دو قطار همدیگه رو تو پارک آیزن‌هاور (۱۱) کنار سرسره‌ی موشکی می‌بینن.

هانا در او چه می‌دید؟ هیچ وقت این را نفهمیدم. حتی خودش هم اقرار می‌کند که نمی‌دانست. اما با وجودی که جاستین پسری با قیافه‌ای معمولی است، خیلی از دخترها شیفته‌اش هستند. درست است، تقریباً قذبلند است. شاید به نظرشان خیره‌کننده است. همیشه بیرون پنجره‌ها را نگاه می‌کند و به چیزی فکر می‌کند.

🎧 یه وقفه‌ی طولانی از پشت خطت، جاستین. منظورم یه وقفه‌ی طولانیه. پرسیدی: «خب، قطارها کی به هم می‌رسن؟»

🎧 گفتم: «بعد از پونزده دقیقه.»

🎧 گفتی پونزده دقیقه برای دو قطاری که با آخرین سرعت حرکت می‌کنن خیلی طولانیه. وای. تند نرو، هانا.

🎧 می‌دونم به چی دارین فکر می‌کنین. که هانا بیکر هرزه‌ست.

🎧 ای وای. شنیدین چی گفتم؟ گفتم «هانا بیکر» دیگه نمی‌تونم بگم. حرفش را قطع می‌کند.

چهارپایه را به میزکار نزدیک‌تر می‌کنم. دو میله‌ی جا نواری که پشت یک صفحه‌ی پلاستیکی دودی پنهان شده، نوار را از سمتی به سمت دیگر می‌کشند. صدای هیسی آهسته از بلندگو می‌آید. زمزمه‌ی یکنواخت ملایم.

به چی فکر می‌کنی؟ در این لحظه، چشم‌هایش بسته‌اند؟ دارد گریه می‌کند؟ انگشتش روی دکمه‌ی توقف قرار دارد، به این امید که قدرتش را پیدا کند تا این کار را انجام دهد؟ دارد چه‌کار می‌کند؟ نمی‌توانم بشنوم! اشتباه می‌کنید.

صدایش عصبانی است. تقریباً می‌لرزد.

🎧 هانا بیکر هرزه نیست، هیچ وقت هم نبود. حالا این سؤال پیش میاد، شما چی شنیدین؟

🎧 من فقط یه بوس می‌خواستم. یه دختر سال‌اولی بودم که هیچ وقت کسی نبوسیده بودش. هیچ وقت. اما یه پسری رو دوست داشتم، اون هم من رو دوست داشت، و می‌خواستم ببوسمش. داستان – کل داستان – همینه.

پس آن یکی داستان چه بود؟ چون چیزهایی درباره‌اش شنیده‌ام.

🎧 چند شب قبل از دیدارمون تو پارک، فقط یه خواب می‌دیدم. دقیقاً یه چیز بود. از اول تا آخرش. برای ارضای شنیدن‌تون، براتون تعریف می‌کنم.

اما قبلش، یه کم پیشزمینه می‌دم.

شهر قبلیم یه پارک شبیه پارک آیزن‌هاور داشت. هر دو اون سرسره‌ی موشکی رو داشتن. مطمئنم یه شرکت هر دو رو ساخته بود چون یکسان به نظر می‌رسیدن. دماغه‌ی قرمز که به سمت آسمون بود. میله‌های آهنی که از دماغه تا پایین به سمت باله‌های سبز که موشک رو روی زمین نگه داشته بودن امتداد داشت. بین دماغه و باله‌ها سه تا سکو هست که با سه نردبان به هم وصل شدن. طبقه‌ی بالا یه سکان هست. طبقه‌ی وسط یه سرسره که می‌ره پایین به سمت زمین بازی.

شب‌های زیادی تا اولین روز در مدرسه‌م، می‌رفتم بالای اون موشک و سرم رو می‌ذاشتم روی سکان. نسیم شبانه‌ای که از بین میله‌ها عبور می‌کرد آروم می‌کرد. فقط چشم‌هام رو می‌بستم و به خونه فکر می‌کردم.

یک بار از آن بالا رفتم، فقط یک بار، وقتی که پنج سالم بود. جیغ می‌زدم و فریاد می‌کشیدم و به هیچ وجه پایین نمی‌آمدم. اما پدرم هم برای اینکه از سوراخ‌ها رد شود خیلی بزرگ بود. پس به اداره‌ی آتش‌نشانی زنگ زد، و آن‌ها یک آتش‌نشان زن را فرستادند تا من را بیاورد پایین. حتماً از این درخواست‌ها زیاد داشته‌اند، چون چند هفته پیش، برنامه‌هایی را برای خراب کردن سرسره‌ی موشکی اعلام کردند.

فکر کنم برای همین، تو خواب‌هام، اولین بوسه‌م تو سرسره‌ی موشکی اتفاق افتاد. من رو یاد پاک بودنم می‌انداخت. می‌خواستم اولین بوسه‌م همین‌طوری باشه. پاک.

شاید برای همین است که روی پارک ستاره‌ی قرمز نکشیده. ممکن است قبل از اینکه نوارها به دست همه‌ی کسانی که توی فهرست هستند برسد، موشک از بین رفته باشد.

خب برگردیم به خوابم، که از روزی که شروع کردی بیرون در کلاس منتظر بشی شروع شد. روزی که فهمیدم دوستم داری.

هانا به جاستین اجازه داد لمسش کند. همین است. این چیزی است که شنیدم آن شب اتفاق افتاد.

اما صبر کن. چرا باید این کار را وسط پارک انجام می‌داد؟

خواب از من شروع می‌شه که بالای موشک هستم و سکان رو گرفتم. هنوز یه موشک زمین بازی، نه یه موشک واقعی، اما هر بار که سکان رو به سمت چپ می‌چرخونم، درخت‌های پارک ریشه‌هاشون رو بلند می‌کنن و به سمت چپ می‌رن. وقتی سکان رو به سمت راست می‌چرخونم، به سمت راست می‌رن.

بعد صدای تو رو می‌شنوم که از پایین صدا می‌زنی: «هانا! هانا! انقدر با درخت‌ها بازی نکن و بیا من رو ببین.»

پس سکان رو ترک می‌کنم و از سوراخ سکوی بالایی رد می‌شم. اما وقتی به سکوی بعدی می‌رسم، پاهام انقدر بزرگ شده‌ن که از سوراخ بعدی رد نمی‌شن.

پاهای بزرگ؟ واقعاً؟ از تعبیر خواب چیزی نمی‌دانم، اما شاید فکر می‌کرده جاستین پاهای بزرگی دارد.

سرم رو از میله‌ها رد می‌کنم و داد می‌زنم: «پاهام خیلی بزرگن. هنوز هم می‌خوای بیام پایین؟»

♫ تو هم داد می‌زنی: «پاهای بزرگ رو دوست دارم. از سرسره بیا پایین و من رو ببین. می‌گیرمت.»

♫ پس روی سرسره می‌شینم و خودم رو هل می‌دم. اما فشار باد روی پاهام باعث می‌شه آهسته سر بخورم. زمانی که می‌رسم به پایین سرسره، متوجه می‌شم که پاهات خیلی کوچیکن. تقریباً وجود ندارن. می‌دانستم!

♫ با دست‌های باز به سمت سرسره می‌ای، آماده‌ای که من رو بگیری. البته، وقتی می‌پریم، پاهای بزرگم پاهای کوچیکت رو لگد نمی‌کنه.

♫ می‌گی: «دیدی؟ ما برای هم ساخته شدیم.» و بعد خم می‌شی تا من رو ببوسی. لب‌هات نزدیکتر می‌شن... نزدیکتر.....
♫ بیدار می‌شم.

♫ یه هفته هرشب دقیقاً لحظه‌ی قبل از بوسیده شدن بیدار می‌شدم. اما جاستین، دیگه بالاخره می‌دیدمت. توی اون پارک. پایین سرسره. لعنت بهش، چه خوشتم می‌ومد چه نه قرار بود من رو ببوسی.
هانا، باور کن خوشش آمده.

♫ بهت گفتم پونزده دقیقه دیگه من رو اونجا ببینی. البته، فقط به این خاطر این رو گفتم که مطمئن بشم قبل از تو به اونجا می‌رسم. وقتی وارد پارک می‌شدی، می‌خواستم داخل اون موشک و بالای بالا باشم، درست مثل خوابم. همین‌طور هم شد... منهای درخت‌های رقصان و پاهای بدبو.

♫ از بالای موشک، دیدمت که از ته پارک وارد شدی. هر چند قدم ساعتت رو چک می‌کردی و به سمت سرسره اومدی و اطراف رو نگاه کردی، اما هیچ‌وقت بالا رو نگاه نکردی.

♫ پس سکان رو تا اونجا که می‌تونستم چرخوندم تا به صدا در بیارمش. یه قدم رفتی عقب، به بالا نگاه کردی، و اسم رو صدا زدی. اما نگران نباش، اگرچه می‌خواستم خوابم به حقیقت تبدیل بشه، ازت انتظار نداشتم که هر خط رو بلد باشی و بهم بگی با درخت‌ها بازی نکنم و بیا پایین.

♫ گفتم: «الآن میام پایین.»

♫ اما گفتی دست نگه دارم. گفتی می‌ای بالا پیشم.

♫ پس داد زدم: «نه! بذار از سرسره بیا.»

♫ بعد تو اون کلمات جادویی و رویایی رو تکرار کردی: «می‌گیرمت.»

قطعاً از اولین تجربه‌ی من بهتر است. سال هفتم، آندریا ویلیامز (۱۲)، بعد از مدرسه پشت سالن ورزش. موقع ناهار آمد سمت میز، و پیشنهادش را در گوشم زمزمه کرد، و من بقیه‌ی روز را بی‌قرار بودم.

وقتی کارمان تمام شد، سه ثانیه‌ی برق لبی با طعم توت‌فرنگی بعدش، چرخید و فرار کرد. دزدکی اطراف سالن ورزش را نگاه کردم و دیدم که دو تا از دوست‌هایش هرکدام اسکناسی پنج دلاری تحویلش دادند. باورم نمی‌شد! لب‌هایم یک شرط ده دلاری بود.
خوب بود یا بد؟ نتیجه گرفتیم که احتمالاً بد بود.

🎵 وقتی داشتم از نردبان بالایی پایین می‌روم نمی‌تونستم جلوی لبخندم رو بگیرم. خودم رو روی سرسره نشوندم – قلبم تندتند می‌زد. خودش بود. همه‌ی دوست‌های قدیمی‌م اولین بوسه‌شون رو وقتی تو مقطع راهنمایی بودن داشتن. مال من پایین سرسره منتظرم بود، درست همون طوری که می‌خواستم باشه. تنها کاری که باید می‌کردم این بود که خودم رو هل بدم.

🎵 و این کار رو کردم.

🎵 می‌دونم واقعاً این طوری اتفاق نیفتاد، اما وقتی به عقب نگاه می‌کنم، همش به صورت آهسته اتفاق میفته. هل دادن. سر خوردن. موهام که پشت سرم به پرواز دراومده. تو، که دست‌هات رو باز می‌کنی تا من رو بگیرم. من، که دست‌هام رو باز می‌کنم تا بتونی من رو بگیرم.

🎵 خب جاستین، کی تصمیم گرفتی این کار رو بکنی؟ وقتی داشتی به پارک میومدی؟ یا همین طوری اتفاق افتاد؟

🎵 خیلی خب، کی می‌خواد اولین فکری که موقع اولین بوسه‌م کردم رو بدونه؟ بفرمایین: بعضی‌ها چیلی‌داگ (۱۳) خوردن. آفرین، جاستین.

🎵 ببخشید. اون قدرها هم بد نبود، اما اولین چیزی بود که بهش فکر کردم. ترجیح می‌دهم برق لب توت‌فرنگی را بچشم.

🎵 و همین.

🎵 صبر کنین. دست ننگه دارین. به عقب برنگردین. لازم نیست به عقب برگردین چون چیزی رو از دست ندادین. بذارید حرفم رو تکرار کنم. این... همه‌ی... چیزی... بود... که... اتفاق... افتاد.

🎵 چیه، چیز دیگه‌ای شنیده بودین؟

ستون فقراتم به لرزه می‌افتد.

آره، چیز دیگری شنیده بودم. همه‌مان چیز دیگری شنیده بودیم.

🎵 خب، حق با شماست. یه چیزی اتفاق افتاد. جاستین دستم رو گرفت، به سمت تاب رفتیم، و تاب‌بازی کردیم. بعد دوباره من رو مثل قبل بوسید.

بعدش؟ بعدش، هانا؟ بعدش چی شد؟

🎵 بعدش... از اونجا رفتیم. اون از یه طرف رفت. من از یه طرف دیگه.

🎵 وای. خیلی ببخشید. یه چیز جذاب‌تر می‌خواستین، مگه نه؟ می‌خواستین بشنویین که چطور دست‌های لرزانم شروع کرد به بازی کردن با زیپ شلوارش. می‌خواستین بشنویین که...

🎵 خب، چی می‌خواستین بشنویین؟ چون انقدر داستان در این باره شنیدم که نمی‌دونم کدوم یکی محبوب‌ترینه. اما می‌دونم کدوم یکی هیچ محبوبیتی نداره.

🎵 واقعیت.

🎵 حالا، واقعیت چیزیه که دیگه فراموش نمی‌کنین.

هنوز یادم است که دوست‌های جاستین در مدرسه دورش جمع شده بودند. یادم می‌آید که هانا از کنارشان رد شد، و همه‌شان حرفشان را قطع کردند. نگاهشان را برگرداند. وقتی از کنارشان

گذشت، زیر خنده زدند.
اما چرا این را به یاد می‌آورم؟
چون بعد از مهمانی خداحافظی کت بارها می‌خواستم با هانا حرف بزنم، اما خیلی خجالتی بودم.
خیلی می‌ترسیدم. آن روز که جاستین و دوست‌هایش را دیدم، حس کردم خیلی چیزها هست که
درباره‌ی هانا نمی‌دانم.
بعداً شنیدم که در سراسره‌ی موشکی دستمالی شده بود. او آن قدر در مدرسه تازه‌وارد بود که این
حرف‌ها روی هر چیزی که درباره‌اش می‌دانستم سایه انداخت.
با خودم فکر کرد هانا بهتر از من است. آن قدر تجربه دارد که اصلاً به من فکر نمی‌کند.
♣ پس ممنون جاستین. واقعاً می‌گم. اولین تجربه‌م فوق‌العاده بود. برای حدود همون یه ماه که با
هم بودیم، و همه‌ی جاهایی که رفتیم، همه‌چیز فوق‌العاده بود. تو فوق‌العاده بودی.
♣ اما بعدش شروع کردی به لاف زدن.
♣ یه هفته گذشت و چیزی نشنیدم. اما بالاخره شایعه‌ها به گوش من هم رسید، مثل همیشه. همه
می‌دونن که نمی‌شه شایعه رو تکذیب کرد.
♣ می‌دونم. می‌دونم دارین به چی فکر می‌کنین. درحینی که داشتیم داستان رو می‌گفتم، خودم هم
بهش فکر کردم. یه بوسه؟ شایعه‌ای براساس یه بوسه باعث شد این کار رو با خودت بکنی؟
♣ نه. شایعه‌ای براساس یه بوسه خاطره‌ای که امید داشتم خاص بمونه رو خراب کرد. شایعه‌ای
براساس یه بوسه شهرتی رو شکل داد که مردم باورش داشتن و بهش واکنش نشون می‌دادن. و
بعضی وقت‌ها، شایعه‌ای براساس یه بوسه اثر گلوله برفی رو داره که از یه گلوله‌ی کوچیک
شروع به غلتیدن کرده.
♣ یه شایعه، که براساس یه بوسه درست شده، تازه شروع همه‌چیزه.
♣ نوار رو برای ادامه برگردونین.
دستم را به سمت ضبط‌صوت دراز می‌کنم، آماده‌ام که دکمه‌ی توقف را بزنم.
♣ و جاستین، عزیزم، جایی نرو. باورت نمی‌شه دفعه‌ی بعد دوباره کجا سمت ظاهر می‌شه.
انگشتم را روی دکمه نگه می‌دارم، و درحالی که منتظرم دوباره صدایش را بشنوم به وزوز ملایم
بلندگوها و جیرجیر خفیف میله‌ها که نوار را می‌چرخاند، گوش می‌دهم.
اما صدایش را نمی‌شنوم. داستان تمام شده.



وقتی به خانه‌ی تونی می‌رسم، ماشین موستانگش کنار جدول و روبه‌روی خانه‌اش پارک شده.
کاپوتش باز است، و او و پدرش روی موتور خم شده‌اند. تونی یک چراغ‌قوه‌ی کوچک دستش
است و پدرش با آچار چیزی را در داخل ماشین سفت می‌کند.

می‌پرسم: «خراب شده؟ یا واسه سرگرمیه؟»
تونی از بالای شانهاش نگاه می‌کند و وقتی من را می‌بیند، چراغ‌قوه از دستش به داخل موتور می‌افتد. «لعنتی.»

پدرش می‌ایستد و دست‌های روغنی‌اش را با تیشرت روغن‌گرفته‌اش تمیز می‌کند. «شوخی می‌کنی؟ همیشه خوش می‌گذره.» به تونی نگاه می‌کند و چشمک می‌زند. «حتی وقتی یه چیز جدیه بیشتر خوش می‌گذره.»

تونی درحالی که اخم می‌کند به سمت چراغ‌قوه خم می‌شود. «بابا، کلی رو که یادت میاد.»
پدرش می‌گوید: «آره، البته. از دیدن دوباره‌ت خوشحال شدم.» جلو نمی‌آید تا با من دست بدهد. و با توجه به آن همه روغن روی پیرهنش، دلخور نمی‌شوم.
اما دارد وانمود می‌کند. من را یادش نیست.

پدرش می‌گوید: «آه، هی. البته که تو رو یادمه. یه بار واسه شام خونهمون موندی، درسته؟ همونی که فقط می‌گفت خواهش می‌کنم و ممنونم.»
لبخند می‌زنم.

- بعد از اینکه رفتی، مامان تونی یه هفته دنبالمون بود که بیشتر مؤدب باشیم.

چه می‌توانم بگویم؟ پدرها و مادرها از من خوش‌شان می‌آید.

تونی می‌گوید: «آره، خودشه.» پارچه‌ای برمی‌دارد تا دست‌هایش را تمیز کند. «خب چه خبر، کلی؟»

حرفش را در سرم تکرار می‌کنم. چه خبر؟ چه خبر؟ آه، خب، حالا که می‌پرسی، امروز از طرف دختری که خودش را کشت یک بسته پر از نوار به دستم رسید. ظاهراً من هم به آن ربطی دارم. مطمئن نیستم که چه ربطی، پس می‌خواستم ببینم می‌توانم واکمنت را قرض بگیرم تا بفهمم؟
می‌گویم: «خبری نیست.»

پدرش ازم می‌خواهد داخل ماشین بنشینم و برایشان روشنش کنم. «کلید رو ماشینه.»
کوله‌پشتی‌ام را روی صندلی شاگرد می‌اندازم و پشت فرمان می‌نشینم.

پدرش داد می‌زند: «صبر کن. صبر کن! تونی، نور رو بگیر این‌ور.»

تونی کنار ماشین ایستاده است. نگاه می‌کند. وقتی نگاهمان به هم می‌رسد، قفل می‌شود و نمی‌توانم جای دیگری را نگاه کنم. می‌داند؟ درباره‌ی نوارها می‌داند؟

پدرش تکرار می‌کند: «تونی. چراغ.»

تونی ارتباط چشمی‌اش را قطع می‌کند و چراغ‌قوه‌در دست خم می‌شود. در فضای بین داشبورد و کاپوت، نگاهش مرتباً بین من و موتور می‌دود.

نکند او هم داخل نوارهاست؟ نکند داستانش درست قبل از من باشد؟ او کسی است که آن‌ها را برای من فرستاده؟

خدای من، دلهره دارم. شاید نمی‌داند. شاید شبیه آدم‌های گناهکار شده‌ام و او متوجه این شده.

منتظر علامت برای روشن کردن ماشین، به اطراف نگاه می‌کنم. پشت صندلی شاگرد، واکمن روی کف ماشین قرار دارد. همان‌جا افتاده. سیم هدفون محکم دور پخش‌کننده پیچیده شده. اما چه بهانه‌ای بیارم؟ چرا بهش احتیاج دارم؟

پدرش می‌گوید: «تونی، بیا. آچار رو تو بگیر و بذار من چراغ‌قوه رو نگه دارم. زیادی تکونش می‌دی.»

چراغ قوه و آچار را جابه‌جا می‌کنند و در آن لحظه، واکنم را برمی‌دارم. به همین راحتی. بدون اینکه فکر بکنم. جیب وسطی کوله‌پشتی‌ام باز است پس آن را داخلش می‌چپانم و زبیش را می‌بندم. پدرش صدا می‌زند: «خیلی خب، کلی. استارت بزن.»

کلید را می‌چرخانم و همان موقع موتور روشن می‌شود.

از بالای داشبورد لبخند پدرش را می‌بینم. از هرکاری که کرده راضی است. مابین صدای موتور می‌گوید: «یه کم تنظیم دقیق می‌خواست که مثل بلبل بخونه. حالا می‌تونی خاموشش کنی، کلی.»

تونی کاپوت را پایین می‌آورد و می‌بندد. «خونه می‌بینمت، بابا.»

پدرش سرش را تکان می‌دهد، جعبه ابزاری فلزی را از خیابان برمی‌دارد، چندتایی پارچه‌ی روغنی را جمع می‌کند و بعد به سمت گاراژ راه می‌افتد.

کوله‌پشتی‌ام را روی شانه‌ام می‌اندازم و از ماشین بیرون می‌آیم.

تونی می‌گوید: «ممنون. اگه سروکله‌ت پیدا نمی‌شد احتمالاً کل شب رو اینجا می‌موندیم.»

آن یکی بند کوله‌پشتی را از دستم رد می‌کنم و کوله‌پشتی را میزان می‌کنم. می‌گویم: «باید از خونه می‌زدم بیرون. مامانم داشت می‌رفت رو اعصابم.»

تونی به گاراژ نگاه می‌کند. می‌گوید: «می‌دونم چی می‌گی. باید تکالیفم رو بنویسم و بابام می‌خواد یه‌کم بیشتر زیر کاپوت سرک بکشه.»

چراغ‌های خیابان روشن می‌شوند.

می‌گوید: «خب، کلی. واسه چی اومدی اینجا؟»

سنگینی واکنم را در کوله‌پشتی‌ام حس می‌کنم.

- فقط داشتم رد می‌شدم و دیدمتون. گفتم یه سلامی بکنم.

یک خورده زیادی بهم خیره می‌شود، پس به ماشینش نگاه می‌کنم.

می‌گوید: «دارم می‌رم غذاخوری رُزی ببینم چه خبره. می‌خوای برسونمت؟»

می‌گویم: «ممنون. فقط چند تا بلوک باید راه برم.»

دست‌هایش را داخل جیب‌هایش فرو می‌کند. «کجا می‌خوای بری؟»

خدای من، امیدوارم توی فهرست نباشد. اما اگر باشد چه؟ اگر قبلاً به نوارها گوش داده باشد و بداند دقیقاً در سرم چه می‌گذرد چه؟ اگر بداند دقیقاً کجا می‌خواهم بروم چه؟ یا بدتر، اگر نوارها هنوز به دستش نرسیده باشد چه؟ اگر اسمش آخر فهرست باشد و بعداً به دستش برسد چه؟

اگر این طوری باشد، این لحظه را به یاد می‌آورد. طفره رفتنم از جواب را به یاد می‌آورد. اینکه غیرمستقیم چیزی نگفتم یا هشدار ندادم.

می‌گویم: «هیچ‌جا.» من هم دست‌هایم را داخل جیب‌هایم فرو می‌کنم. «خب، فکر کنم، فردا می‌بینمت.»

چیزی نمی‌گوید. فقط نگاهم می‌کند که می‌چرخم و از آنجا می‌روم. هر لحظه انتظار دارم داد بزند: «هی! واکنم کجاست؟» اما این کار را نمی‌کند. راه برای فرار باز است.

سر اولین نبش به راست می‌پیچم و به راه رفتن ادامه می‌دهم. صدای روشن شدن موتور ماشین و صدای خفه‌ی سنگ‌ریزه را وقتی که چرخ‌های ماشین موسنانگش به جلو حرکت می‌کنند را می‌شنوم. بعد پدال گاز را فشار می‌دهد، از خیابان پشت سرم رد می‌شود و ادامه می‌دهد.

کوله‌پشتی‌ام را از شانه‌ام روی پیاده‌رو پایین می‌اندازم. واکنم را بیرون می‌آورم. سیمش را باز می‌کنم و هدفون پلاستیکی زرد را روی سرم می‌گذارم و برآمدگی‌های کوچک بلندگوها را روی

گوش‌هایم قرار می‌دهم. داخل کوله‌پشتی‌ام چهار نوار اول هست، که احتمالاً یکی دو تا بیشتر از تعدادی است که امشب می‌توانم گوش بدهم. باقی را در خانه گذاشتم.
زیپ کوچکترین جیب را باز می‌کنم و اولین نوار را برمی‌دارم. بعد طرف دوم را داخل جانواری می‌گذارم و در پلاستیکی را می‌بندم.

کاست ۱: طرف دوم



♪ دوباره خوش اومدین. ممنون که بخش دوم رو گوش می‌دین. واکمن را داخل جیب کتم می‌گذارم و صدا را بلند می‌کنم.
♪ آگه دارین به این گوش می‌دین، یکی از این دو تا اتفاق افتاده. الف: تو جاستینی و بعد از شنیدن داستان کوچیکت می‌خوای بشنوی نفر بعدی کیه. یا ب: یکی دیگه هستی و منتظری ببینی نفر بعدی هستی یا نه.
خب...

عرقی روی پیشانی‌ام می‌نشیند.

♪ الکس استندال (۱۴)، نوبت توئه.

قطره‌ای عرق از شقیقه‌ام سرازیر می‌شود و پاکش می‌کنم.

♪ مطمئنم نمی‌دونی چرا اینجا، الکس. احتمالاً فکر می‌کنی کار خوبی کردی، نه؟ تو تو بهترین کمر سال اولی‌ها، به من رأی دادی. چطور کسی می‌تونه از این عصبانی باشه؟
♪ گوش کن.

روی جدول می‌نشینم و پاهایم را داخل جوی می‌کنم. کنار پاشنه‌ی کفشم، مقداری علف از میان سیمان سبز شده. گرچه خورشید هنوز بالای سقف خانه‌ها و درخت‌ها قرار دارد، چراغ‌های خیابان در هر دو طرف جاده روشن هستند.

♪ الکس، اول این رو بگم که آگه فکر می‌کنی من احمق – آگه فکر می‌کنی من یه دختر کوچولوی احمق که بابت کوچیکترین چیزها الکی عصبانی می‌شه و همه چیز رو خیلی جدی می‌گیره، کسی مجبورت نمی‌کنه گوش بدی. آره، دارم با این نوارها بهت فشار میارم، اما کی اهمیت می‌ده آگه مردم شهر بدونن راجع به کمرم چی فکر می‌کنی، نه؟
داخل خانه‌های این بلوک، و خانه‌ی خودم که چندین بلوک آن طرفتر است، خانواده‌ها دارند شامشان را می‌خورند. یا دارند ماشین‌های ظرف‌شویی را پر می‌کنند. یا دارند تکالیفشان را انجام می‌دهند.

امشب، برای آن خانواده‌ها همه چیز معمولی است.

♪ می‌تونم یه فهرست کامل از آدم‌هایی که اهمیت می‌دن رو نام ببرم. می‌تونم یه فهرست از آدم‌هایی که آگه این نوارها پخش بشن اهمیت می‌دن رو نام ببرم.

♪ حالا بیاید شروع کنیم، باشه؟

به جلو خم می‌شوم، پاهایم را بغل می‌کنم و پیشانی‌ام را روی زانوهایم می‌گذارم.

♪ یادمه صبحی که فهرستت پخش شد توی کلاس زنگ دوم نشسته بودم. واضح بود که خانم استرام (۱۵) آخر هفته‌ی عالی‌ای داشته چون بدون مقدمه کلاس رو شروع کرد.

♪ مجبورمون کرد یکی از مستندهای خیلی کسل‌کننده‌ش رو ببینیم. این‌که چه مستندی بود رو یادم نمیاد. اما گوینده‌ش لهجه‌ی بریتانیایی غلیظی داشت. یادمه داشتم با نوارچسبی که به میزم چسبیده بود و ر می‌رفتم تا خوابم نبره. برای من، صدای راوی چیزی بیشتر از یه صدای پس‌زمینه نبود.

♪ خب، هم صدای راوی... و هم اون زمزمه‌ها.

♪ وقتی به بالا نگاه می‌کردم، زمزمه‌ها قطع می‌شد. هر چشمی که داشت به من نگاه می‌کرد یه سمت دیگه رو نگاه کرد. اما اون کاغذ رو دیدم که داشت دست به دست می‌شد. یه کاغذ ساده که بین ردیف میزها بالا و پایین می‌شد. بالاخره، سر از میز پشت‌سریم – میز جیمی لانگ (۱۶) – در آورد که وقتی جیمی تو جاش جابه‌جا شد، به خاطر وزنش به صدا در اومد.

♪ هر کدومتون که اون صبح توی کلاس بودین، بهم بگین: جیمی داشت از پشت صندلیم دید می‌زد، نه؟ وقتی با خودش گفت: «البته که همین‌طوره.» این تنها چیزی بود که می‌تونستم تصور کنم.

♪ زانوهایم را محکم‌تر می‌گیرم. جیمی احمق.

♪ یه نفر زمزمه کرد: «ای جیمی احمق.»

♪ برگشتم، اما حوصله‌ی زمزمه کردن رو نداشتم. «البته که چی همین‌طوره؟»

♪ جیمی، که برای این‌که دخترها بهش توجه کنن می‌میره، نصفه‌نیمه لبخند زد و به کاغذ روی میزش نگاه کرد. دوباره زمزمه‌ی «احمق» اومد – این بار تو کل کلاس تکرار شد انگار که هیچ‌کس نمی‌خواست من متوجه اون شوخی بشم.

♪ وقتی بار اول فهرستی را که در کلاس تاریخ به دستم دادند، یک سری اسم بود که نشناختم. چند اسم دانش‌آموز جدید که یا ندیده بودمشان یا از اسمشان مطمئن نبودم. اما هانا، اسمش را می‌دانستم. وقتی اسمش را دیدم خندیدم. در مدت زمان کوتاهی داشت شهرتی برای خودش دست و پا می‌کرد.

♪ فقط الان می‌فهمم، که شهرتش از تصورات جاستین فولی شروع شد.

♪ سرم رو کج کردم تا عنوان برعکس روی کاغذ رو بخونم: سال‌اولی‌ها – کی جذابه/کی نیست.

♪ جیمی به صندلیش تکیه داد و دوباره میزش به صدا در اومد، و می‌دونستم که خانم استرام داره میاد، اما باید اسمم رو پیدا می‌کردم. برام مهم نبود چرا توی فهرستم. فکر نکنم اون موقع اصلاً برام مهم بود که کدوم طرف فهرست بودم. فقط چیزی درباره‌ی موافقت همه روی یه چیزی – چیزی درباره‌ی تو – هست که دلت رو می‌لرزونه. خانم استرام از کنار میزها گذشت، و درحالی که می‌خواست قبل از این‌که اسمم رو پیدا کنم اون فهرست رو برداره، تو دلم زلزله اومد.

♪ اسمم کجاست؟ کجاست؟ دیدمش!

♪ کمی بعد در همان روز، در راهرو از کنار هانا رد شدم و وقتی راه می‌رفتم به عقب نگاه کردم. باید موافقت می‌کردم. قطعاً به آن دسته‌بندی تعلق داشت.

♪ خانم استرام فهرست رو گرفت و من صورتم رو به سمت جلوی کلاس برگردوندم. بعد از چند

دقیقه، جرئت پیدا کردم یه نگاهی بندازم، یواشکی به اون سمت کلاس نگاه کردم. طبق انتظارم، جسیکا دیویس (۱۷) عصبانی به نظر می‌رسید.

♪ چون درست کنار اسمم، اما تو اون یکی ستون، اسم اون بود.

♪ مدادش به سرعت کد مورس تق‌تق به دفترش می‌خورد و صورتش از عصبانیت قرمز شده بود.

♪ تنها چیزی که بهش فکر کردم؟ خدا رو شکر که کد مورس بلد نیستم.

♪ حقیقت اینه که جسیکا دیویس خیلی خوشگل‌تر از منه. اگه یه فهرست از اعضای بدن بنویسی، تو هر قسمت جسیکا از من می‌بره، پس یه ردیف تیک پشت سر هم توی فهرستت خواهی داشت. مخالفم، هانا. کاملاً.

♪ همه می‌دونن که بدترین کمر بین سال‌اولی‌ها یه دروغ بود. اصلاً نمی‌شد گفت یه دروغ الکیه برای اینکه یه چیز دیگه بهتر جلوه کنه. اما مطمئنم هیچکس براش مهم نبود که چرا جسیکا سر از اون سمت فهرستت در آورد، الکس.

♪ خب، هیچکس جز تو... و من... و با جسیکا می‌شه سه نفر.

♪ و حدس می‌زنم خیلی‌های دیگه قراره بفهمن.

♪ شاید بعضی‌ها فکر می‌کنن که حق داشتی من رو انتخاب کنی. اما من این طوری فکر نمی‌کنم. اما بذار این طوری بگم، فکر نمی‌کنم کمرم – اون طوری که تو می‌گی – تصمیم‌گیرنده بوده. فکر می‌کنم تصمیم‌گیرنده... حس انتقام بوده.

علف‌ها را از جوی می‌کنم و بلند می‌شوم که بروم. به محض اینکه راه می‌افتم، علف‌ها را آن‌قدر بین انشگت‌هایم می‌مالم تا می‌افتند.

♪ اما این نوار درباره‌ی انگیزه‌ی تو نیست، الکس. البته درباره‌ی اون هم می‌گم. این نوار درباره‌ی اینه که مردم وقتی سمت رو تو یه فهرست مسخره می‌بینن چطوری عوض می‌شن. این نوار درباره‌ی...
مکثی در صحبتش. دستم را داخل کتم می‌کنم و صدا را بلند می‌کنم. دارد کاغذی را باز می‌کند. صافش می‌کند.

♪ خیلی خب. همین الان یه نگاه به هر اسمی – هر داستانی – که این نوارها رو کامل می‌کنه انداختم. حدس بزنید چی فهمیدم. هر اتفاقی که اینجا نوشته شده ممکن بود هیچ‌وقت اتفاق نیوفته اگه تو، الکس، اسمم رو توی اون فهرست ننوشته بودی. به همین سادگی.

♪ تو به یه اسم نیاز داشتی که جلوی اسم جسیکا بنویسی. خب بعد از اجرای کوچیک جاستین، همه تو مدرسه تصویر منحرفی از من داشتن، یه گزینه‌ی عالی بودم، نه؟

♪ و اون گلوله‌ی برفی به قل خوردن ادامه می‌ده. ممنون، جاستین.

فهرست الکس یک شوخی بود. یک شوخی بد، درست. اما او اصلاً نمی‌دانست که این طور روی هانا تأثیر می‌گذارد. منصفانه نیست.

و من چطور؟ من چه‌کار کردم؟ چطوری زخمی‌اش کرده‌ام؟ چون اصلاً نمی‌دانم. بعد از اینکه مردم درباره‌اش بشنوند، وقتی من را ببینند با خودشون چی فکر می‌کنند؟ بعضی‌هایشان، حداقل دو نفرشان، همین حالا هم می‌دانند که چرا من توی فهرست هستم. یعنی حالا دیگر من را طور

دیگری می‌بینند؟

نه. نباید من را طور دیگری ببینند. چون با آن‌ها فرق می‌کنم. من نباید توی این فهرست باشم. مطمئنم.

من کار اشتباهی نکرده‌ام!

آه برای اینکه یه کم قضیه رو روشن کنم بگم که این نوار درباره‌ی این نیست که چرا اون کار رو انجام دادی، الکس. درباره‌ی پیامدهای کاریه که کردی. یا دقیق‌تر بگم، درباره‌ی پیامدهاییه که برای من داشت. درباره‌ی چیزهاییه که فکرش رو نکردی – چیزهایی که نمی‌تونستی فکرش رو هم بکنی.

خدای من. باور نمی‌کنم.



اولین ستاره‌ی قرمز. خانه‌ی قدیمی هانا. اینجاست.

اما باور نمی‌کنم.

قبلاً به این خانه آمده بودم. بعد از یک مهمانی. حالا یک زوج مسن در آن زندگی می‌کنند. شبی، حدوداً یک ماه پیش، آن شوهر چند بلوک آن طرف‌تر داشت رانندگی می‌کرد و تلفنی با زنش صحبت می‌کرد که با یک ماشین دیگر تصادف کرد.

چشم‌هایم را می‌بندم و سرم را تکان می‌دهم تا خاطره‌اش یادم نیاید. نمی‌خواهم ببینمش. اما نمی‌توانم جلویش را بگیرم. آن مرد آشفته شده بود. داد می‌زد: «باید بهش زنگ بزنم! باید به زنگ زنگ بزنم!» تلفنش موقع تصادف جایی ناپدید شده بود. با تلفن خودم امتحان کردیم به او زنگ بزنیم، اما تلفن زنش فقط بوق می‌خورد. زنش گیج شده بود، می‌ترسید تلفن را قطع کند. می‌خواست روی خط بماند، خطی که شوهرش با آن بهش زنگ زده بود.

مرد گفت که قلب زنش ضعیف است. باید خبردار می‌شد که حال او خوب است.

با تلفنم به پلیس زنگ زدم، و به مرد گفتم که دوباره سعی می‌کنم به زنش زنگ بزنم. اما بهم گفت که باید به زنش خبر بدهم. باید خبردار می‌شد که حال شوهرش خوب است. خانه‌شان دور نبود.

افراد کمی جمع شده بودند، بعضی‌هاشان حواسشان به آن شخص دیگر بود که در آن یکی ماشین بود. او هم از مدرسه‌ی ما بود. یک سال آخری. وضعیتش نسبت به آن مرد خیلی بدتر بود. چند نفرشان را صدا زدم که همراه مرد منتظر بمانند تا آمبولانس برسد. بعد از آنجا رفتم، به سمت خانه‌اش می‌دویدم تا زنش را آرام کنم. اما نمی‌دانستم که دارم به سمت خانه‌ای می‌دوم که زمانی هانا در آن زندگی می‌کرده.

همین خانه.

اما این بار، راه می‌روم. مثل جاستین و زک وسط خیابان به سمت ایست فلورال کانیون (۱۸) راه می‌روم، جایی که دو خیابان مثل یک T برعکس به هم می‌رسند، درست همان‌طور که هانا

توصیفش کرد.

چون شب است، پرده‌های پنجره‌ی جلوآمده‌ی شاهنشین کشیده شده. اما تابستان قبل از سال‌اولی شدنمان، هانا با کت آنجا ایستاده بود. هردوشان بیرون جایی که من الآن هستم را نگاه می‌کردند و آن دو پسر را تماشا می‌کردند که از خیابان به سمتشان می‌آیند. تماشایشان کردند که از خیابان به چمن خیس قدم گذاشتند و لیز خوردند و روی هم افتادند.

به راه رفتن ادامه می‌دهم تا به جوی برسم، و نوک کفش‌هایم را به جدول فشار می‌دهم. روی چمن قدم می‌گذارم و فقط همان‌جا می‌ایستم. یک قدم ساده. لیز نمی‌خورم، و نمی‌توانم به این فکر نکنم که اگر جاستین و زک به در خانه‌ی هانا می‌رسیدند، آیا هانا چند ماه بعد به جای جاستین عاشق زک می‌شد؟ جاستین به کل از داستان پاک می‌شد؟ شایعه‌ها هیچ‌وقت شروع نمی‌شدند؟ هانا هنوز زنده بود؟



♣ روزی که فهرستت پخش شد اونقدرها هم تکون‌دهنده نبود. زنده موندم. می‌دونستم که یه شوخی بود. آدم‌هایی که توی راهرو می‌دیدم، که هرکسی که یه کپی از فهرست داشت رو دوره کرده بودن، اون‌ها هم می‌دونستن این یه شوخی بود. یه شوخی بزرگ چاق خرکی.

♣ اما چه اتفاقی می‌افته وقتی یه نفر می‌گه که تو بهترین کمر رو بین سال‌اولی‌ها داری؟ بذار بهت بگم، الکس. چون هیچ‌وقت نمی‌فهمی. به مردم – بعضی‌هاشون – این اجازه رو می‌ده که طوری باهات رفتار کنن انگار چیزی جز اون قسمت از بدن نیستی.

♣ به مثال احتیاج داری؟ باشه. برید به B-۳ روی نقشه‌هاتون. بلو اسپات لیکور (۱۹).

نزدیکه.

♣ اصلاً نمی‌دونم چرا اسمش بلو اسپات لیکوره، اما فقط چند بلوک با اولین خونم فاصله داره. قبلاً هر وقت که دلم یه چیز شیرین می‌خواست می‌رفتم اونجا. که یعنی، آره، هر روز می‌رفتم اونجا.

بلو اسپات همیشه از پیاده‌رو کثیف به‌نظر می‌رسد، پس واقعاً هیچ‌وقت داخلش نرفتم.

♣ نود و پنج درصد اوقات، بلو اسپات خالی بود. فقط من و اون آقای پشت صندوق بودیم. فکر نکنم کسی بدونه اصلاً بلو اسپات اونجاس چون کوچیکه و بین دو فروشگاه دیگه که هردوتاشون از وقتی که به اینجا اومدیم بسته بودن، له شده. بلو اسپات از پیاده‌رو شبیه یه تابلو اعلانات کوچیک برای آگهی‌های سیگار و الکل. داخلش؟ خب، اونجا هم تقریباً همین‌طوره. در امتداد پیاده‌روی جلوی خانه‌ی قدیمی هانا راه می‌روم. یک راه ماشین‌رو از شیب ملایمی می‌گذرد و بعد به در رنگ و رو رفته‌ی چوبی گاراژ می‌رسد.

♣ یه قفسه‌ی فلزی که از پیشخوان آویزونه، بهترین شکلات‌ها رو داره. خب، به‌هرحال شکلات‌های موردعلاقه‌ی من هستن. لحظه‌ای که در رو باز می‌کنم، حتی قبل از این‌که یه شکلات

بردارم، مردی که پشت صندوقه حسابم رو وارد سیستم می‌کنه - جیرینگ - چون می‌دونه هیچ‌وقت بدون یه شکلات بیرون نمی‌رم.

آه یه بار یه نفر گفت صورت مردی که پشت پیشخوانه مثل گردو پر از چین و چروکه. همین‌طور هم هست! احتمالاً به خاطر زیاد سیگار کشیدن، اما اسم والی (۲۰) هم کمکی به اینکه نگن شبیه گردوئه نمی‌کنه.

از وقتی که هانا به این شهر آمد، همیشه با یک دوچرخه‌ی آبی به مدرسه می‌آمد. تقریباً می‌توانم تصورش کنم. درست همین‌جا. کوله‌پشتی بر دوش، از راه ماشین‌رو می‌آید پایین. چرخ جلویی‌اش می‌چرخد و در پیاده‌رو پدال می‌زند و از کنارم رد می‌شود. تماشایش می‌کنم که مسیری طولانی در پیاده‌رو می‌رانند، از درخت‌ها، ماشین‌های پارک شده و خانه‌ها می‌گذرد. می‌ایستم و تصویرش را تماشا می‌کنم که ناپدید می‌شود. دوباره.

بعد کم‌کم رویم را می‌چرخانم و از آن‌جا می‌روم.

آه راستش رو بخواین، در همه‌ی مواقعی که تو بلو اسپات بودم، فکر نکنم کلمه‌ای از والی شنیده باشم. دارم سعی می‌کنم یه «سلام» یا «هی» معمولی یا حتی یه خُرخر کردن دوستانه رو به یاد بیارم. اما تنها صدایی که ازش شنیدم به خاطر تو بود، الکس.

آه چه مرد شریفی.

الکس! درست است. دیروز یک نفر توی راهرو هلش داد. یک نفر الکس را به سمت من هل داد. اما کی؟

آه اون روز مثل همیشه وقتی که داخل شدم زنگ بالای در به صدا در اومد. جیرینگ! صدای صندوق در اومد. از قفسه‌ی فلزی روی پیشخوان یه شکلات برداشتم، اما نمی‌تونم بهتون بگم چه شکلاتی چون یادم نیامد.

الکس را گرفتم که نیفتد. حالش را پرسیدم، اما محلم نگذاشت، کوله‌پشتی‌اش را برداشت و با سرعت توی راهرو دوید. با خودم فکر کردم که یعنی کاری کرده بودم که عصبانی بشود؟ اما چیزی یادم نیامد.

آه اگه می‌خواستم می‌تونستم اسم کسی که وقتی توی کوله‌پشتیم دنبال پول می‌گشتم، وارد مغازه شد رو بگم. یادمه. اما اون فقط یکی دیگه از عوضی‌هایی بود که طی این سال‌ها باهاش برخورد داشتم.

آه نمی‌دونم، شاید باید اسم همه‌شون رو افشاء کنم. اما الکس، تو داستان تو کاری که اون کرد - اون کار وحشتناک و حال‌به‌هم‌زن - فقط یه پیامد از کاری بود که تو کردی.

آه تازه، یه نوار کامل مختص اونه...

می‌لرزم. به خاطر فهرست الکس چه اتفاقی در آن مغازه افتاد؟

نه، نمی‌خواهم بدانم. نمی‌خواهم الکس را هم ببینم. نه فردا. نه پس‌فردا. نمی‌خواهم او یا جاستین را ببینم. یا جیمی عوضی و چاقالو را. خدای من، دیگر چه کسی در این ماجرا دخیل است؟

آه در بلو اسپات رو باز کرد. گفت: «هی، والی!» و با چنان تکبری این رو گفت که انگار بیرون اومدن این حرف از دهنش طبیعی‌ه. فهمیدم که اولین بارش نیست اون طوری حرف می‌زنه، چون جوری رفتار می‌کرد انگار اون از والی سرتره. گفت: «آه، هانا، سلام. ندیدمت.»

♪ گفتم که جلوی پیشخوان ایستاده بودم، و برای هر کسی که در رو باز کنه قابل رؤیت بودم؟
♪ با یه لبخند کوچیک جوابش رو دادم، پولم رو پیدا کردم و تو دست چین و چروک والی انداختمش. والی، تا اونجایی که فهمیدم، به هیچ صورتی جوابش رو نداد. نه نگاهش کرد، نه تکونی خورد، و نه لبخندی زد - کاری که به عنوان خوش آمد گویی به من انجام می داد.
از نیش یک خیابان، دور از خیابان های مسکونی، می پیچم تا به بلو اسپات بروم.
شگفت انگیز است که چطور یک شهر با یک پیچیدن می تواند تغییر کند. خانه های پشت سرم بزرگ و رویایی نبودند. متوسط بودند. اما پشت بخشی از شهر قرار داشتند که سال هاست کم کم در حال فروپاشی است.

♪ «هی والی، حدس بزن چی شده؟» نفسش درست از بالای شونه هام اومد.
♪ وقتی که داشتم زیپ کوله پشتیم رو می بستم، کوله پشتیم روی پیشخوان بود. چشم های والی پایین رو نگاه می کرد، درست بعد از لبه ی پیشخوان، کنار کمرم، و می دونستم که قراره چه اتفاقی بیفته.

♪ دستی به کمرم ضربه زد. بعد، گفت: «بهترین کمر بین سال اولی ها، والی. درست توی مغازه ت ایستاده!»

پسرهای زیادی هستن که می تونم تصورشون کنم این کار رو می کنن. اون طعنه. اون تکبر.
♪ درد داشت؟ نه. اما این مهم نیست، هست؟ چون سؤال اینه که، اون حق این کار رو داشت؟ امیدوارم جواب واضح باشه.

♪ با پشت دست سریع دستش رو کنار زدم، کاری که هر دختری باید بلد باشه. این همون موقعیه که والی از پوستهش میاد بیرون. همون موقعیه که والی از خودش یه صدا تولید می کنه. دهنش بسته موند، و اون صدا چیزی بیشتر از صدای سریع زبان نبود، اما همون صدای کوچیک من رو متعجب کرد. می دونستم که والی از درون گلوله های از خشم بود.
به تابلوی نئونی بلو اسپات لیکور می رسم.



در این بلوک، فقط دو فروشگاه هنوز بازند: بلو اسپات لیکور و رستلس ویدئو (۲۱) که آن طرف خیابان هستند. بلو اسپات مثل دفعه ی آخری که از جلویش رد شدم کثیف به نظر می رسد. حتی آگهی های سیگار و الکل همان قبلی ها هستند. مثل کاغذیواری پنجره ی جلویی.
وقتی در را باز می کنم زنگی برنجی به صدا در می آید. همان زنگی که هر بار هانا به خاطر شکلات وارد اینجا می شد به صدایش گوش می داد. به جای اینکه بگذارم در پشت سرم بسته شود، لبه اش را می گیرم و آرام می بندمش و نگاه می کنم که دوباره زنگ را به صدا در می آورد.
- می تونم کمکت کنم؟

بدون اینکه نگاه بکنم می‌دانم که او والی نیست.
اما چرا ناراحت شده‌ام؟ نیامده‌ام والی را ببینم.
دوباره کمی بلندتر می‌پرسد: «می‌تونم کمکت کنم؟»
جرئت نمی‌کنم به سمت پیشخوان نگاه کنم. هنوز نه. نمی‌خواهم هانا را تصور کنم که آنجا ایستاده.
آخر مغازه، پشت درهای شیشه‌ای، نوشیدنی‌های سرد قرار دارد. اگرچه تشنه نیستم، به آن سمت
می‌روم. یکی از درها را باز می‌کنم و یک نوشابه‌ی پرتقالی، اولین بطری پلاستیکی‌ای که به
دستم می‌رسد را برمی‌دارم. بعد به سمت جلوی مغازه می‌روم و کیف پولم را بیرون می‌آورم.
قفسه‌ای فلزی پر از شکلات از پیشخوان آویزان است. این‌ها همان‌هایی است که هانا دوست
داشت.

چشم چپم می‌پرد.

می‌پرسد: «همین؟»

نوشابه را روی پیشخوان می‌گذارم و به پایین نگاه می‌کنم و چشمم را می‌مالم. درد از جایی بالای
چشم شروع می‌شود، اما به جایی عمیق‌تر می‌رود. پشت ابرویم. دردی که تا به حال حس نکرده
بودم.

فروشنده می‌گوید: «پشت سرت هم بیشتر هست.» حتماً فکر کرده دارم به شکلات‌ها نگاه می‌کنم.
از قفسه یک شکلات باترفینگر (۲۲) برمی‌دارم و کنار نوشیدنی‌ام می‌گذارم. چند دلار روی
پیشخوان می‌گذارم و به طرف او سر می‌دهم.
جیرینگ!

مقداری سکه را به طرفم سر می‌دهد و متوجه یک برچسب اسم روی صندوق می‌شوم.

می‌پرسم: «هنوز اینجا کار می‌کنه؟»

«والی؟» فروشنده از بینی‌اش نفس می‌کشد. «شیفت صبحه.»

وقتی از آنجا می‌روم، زنگ برنجی به صدا درمی‌آید.



🎵 کوله‌پشتیم رو روی شونهم انداختم و احتمالاً زیرلب گفتم: «ببخشید.» اما وقتی از کنارش رد
شدم، عمداً نگاهش نکردم.

🎵 در جلوی چشمم بودم و آماده‌ی رفتن بودم که مچم رو گرفت و من رو چرخوند.

🎵 اسم رو گفتم، و وقتی به چشم‌هاش نگاه کردم، شوخی‌ای در کار نبود.

🎵 بازوم رو کشیدم، اما مشتش محکم بود.

آن طرف خیابان، تابلوی نئونی رستلس ویدئو نامنظم چشمک می‌زند.

حالا می‌دانم که هانا درباره‌ی چه کسی حرف می‌زند. قبلاً زور مچ گرفتنتش را دیده‌ام. همیشه
باعث می‌شود بخوام یقه‌اش را بگیرم و هلش بدهم تا آن دختر را رها کند.

اما در عوض، هر بار وانمود می‌کنم چیزی ندیده‌ام.
به هر حال چه کاری از دستم ساخته است؟

♣ بعد اون عوضی مچم رو ول کرد و دستش رو روی شونم گذاشت. «فقط دارم شوخی می‌کنم، هانا. آروم باش.»

♣ خیلی خب، بیاین اتفاقی که افتاد رو تشریح کنیم. کل راه تا خونه رو از بلو اسپات دربارش فکر کردم، احتمالاً برای همینه یادم نمیاد اون روز چه شکلاتی خریدم.
روی جدول تکه‌تکه شده‌ی روبه‌روی بلو اسپات می‌نشینم، نوشابه‌ی پرتقالی را کنارم می‌گذارم و شکلات باترفینگر را روی زانویم. برای هیچ چیز شیرینی اشتها ندارم.
پس چرا خریدمش؟ فقط به این خاطر خریدمش چون هانا قبلاً از همان قفسه شکلات می‌خرید؟ و اصلاً چرا این مهم است؟ به اولین ستاره‌ی قرمز رفتم. دومی. لازم نیست به هرجایی که او می‌گوید بروم یا هرکاری که او می‌گوید انجام بدهم.
♣ اول حرف‌هاش – بعد رفتارهاش.

♣ اظهار شماره‌ی یک: «فقط شوخی می‌کنم، هانا.»

♣ ترجمه: کمرت اسباب‌بازی منه. ممکنه فکر کنی حق داری درباره‌ی اتفاقی که با کمرت می‌افته حرف آخر رو بزنی، اما این حق رو نداری. حداقل نه تا زمانی که «فقط دارم شوخی می‌کنم.»

به یک طرف شکلات ضربه می‌زنم و روی زانویم مثل الاکلنگ بالا و پایین می‌شود.

♣ اظهار شماره‌ی دو: «آروم باش.»

♣ ترجمه: بیخیال، هانا، تنها کاری که کردم این بود که بهت دست زدم، بدون اینکه اشاره‌ای بکنی که می‌خواهی این کار رو بکنم. اگه باعث می‌شه حس بهتری داشته باشی، بیا به هر جاییم که می‌خواهی دست بزنی.

♣ حالا بیاین درباره‌ی رفتارش حرف بزنیم، باشه؟

♣ رفتار شماره‌ی یک: گرفتن کمرم.

♣ تفسیر: بذارین بگم که این پسره قبلاً هیچ‌وقت کمرم رو نگرفته. اما چرا حالا این کار رو کرده؟ شلوارم هیچ چیز خاصی نبود. خیلی هم تنگ نبود. آره، فاقش یه کم کوتاه بود و احتمالاً یه کمی از پهلو هام رو دید، اما پهلو هام رو نگرفت. کمرم رو گرفت.
کمکم دارم می‌فهمم. کمکم دارم می‌فهمم منظور هانا چیست. و این حال را بد می‌کند.
بهترین لب. این یکی دیگر از دسته‌بندی‌های فهرست بود.

♣ الکس، دارم می‌گم که فهرستت این اجازه رو بهش داد که کمرم رو بگیره؟ نه. دارم می‌گم به عنوان بهونه ازش استفاده کرد. این پسره هم فقط به یه بهونه احتیاج داشت.

تا وقتی فهرست پخش نشده بود متوجه لب‌های آنجلا رومرو (۲۳) نشده بودم. اما بعد از آن، مجذوب لب‌هایش شده بودم. وقتی موقع سخنرانی‌اش در کلاس نگاهش می‌کردم، نمی‌دانستم چه کلماتی از لب‌هایش بیرون می‌آیند. فقط به آن لب‌ها نگاه می‌کردم که بالا و پایین می‌شدند. وقتی عبارت‌هایی مثل «شیب لغزنده» را می‌گفت مسحور می‌شدم، چون زیر زبانش از پشت لب‌هایش نمایان می‌شد.

♣ رفتار شماره‌ی دو: مچم رو گرفت و بعد دستش رو روی شونه‌م گذاشت.

♣ می‌دونین، اصلاً نمی‌خوام این رو تفسیر کنم. فقط بهتون می‌گم چرا این رفتار عصبانیم کرد. قبلاً هم کمرم رو گرفته‌ن - چیز مهمی نیست - اما این بار کمرم رو گرفتن چون یه نفر دیگه اسمم رو توی یه فهرست نوشت. وقتی این پسره دید ناراحت شدم، عذرخواهی کرد؟ نه. در عوض، پررو شد. بعد، با مهربانانه‌ترین حالت بهم گفت که آروم باشم. بعد دستش رو روی شونه‌م گذاشت، انگار که با دست زدن بهم آروم می‌کنه.

♣ یه راهنمایی بهتون می‌کنم. اگه به یه دختر دست زدین، حتی به شوخی، و اون شما رو کنار زد، فقط... تنه‌اش... بذارین. بهش دست نزنین. هرجایی! این کار رو نکنین. تماس‌تون کاری جز بدتر کردن حال اون دختر نمی‌کنه.

♣ بقیه‌ی جاهای بدن آنجلا اصلاً به اندازه‌ی لب‌هایش مسحورکننده نبود. بد نبود، فقط مسحورکننده نبود.

♣ بعد، تابستان سال پیش در خانه‌ی یک دوست، بعد از اینکه بعضی‌هایمان اعتراف کردیم بطری‌بازی نکرده‌ایم، بازی کردیم. اجازه ندادم تا موقعی که بطری‌ام روبه‌روی آنجلا نایستاده بازی تمام شود. یا تا موقعی که بطری او روبه‌روی من بایستد.

♣ آدم‌های مریض و دیوونه‌ای اون بیرون هست، الکس - و شاید من هم یکی از اون‌هام - اما نکته اینجاس که، وقتی مردم رو مسخره می‌کنی، باید وقتی بقیه‌ی مردم نسبت به اون واکنش نشون می‌دن مسئولیت بپذیری.

بعداً، من و آنجلا در ایوان پشتی‌شان با هم وقت گذرانیدیم. فقط به خاطر یک فهرست.

♣ درواقع این درست نیست. تو من رو مسخره نکردی، مگه نه؟ اسم من توی ستون جذاب بود. اسم جسیکا رو توی ستون غیرجذاب‌ها نوشتی. تو جسیکا رو مسخره کردی. اینجاس که گلوله‌ی برقی‌مون سرعت می‌گیره.

♣ جسیکا، عزیزم... بعدی تویی.



در واکمن را باز می‌کنم و اولین نوار را بیرون می‌آورم. در کوچک‌ترین جیب کوله‌پشتی‌ام، نوار بعدی را پیدا می‌کنم. همانی که یک عدد سه‌ی آبی گوشه‌اش نوشته شده. آن را در جانواری می‌گذارم و درش را می‌بندم.

کاست ۲: طرف اول



قبل از اینکه صدای هانا پخش شود، لحظه‌ای مکث وجود دارد.

🎧 قدم به قدم. این جوری داستان رو پیش می‌بریم. یه پا جلوی یه پای دیگه. آن طرف خیابان، پشت ساختمان‌ها، خورشید به سقوطش ادامه می‌دهد. تمام چراغ‌های خیابان روشن هستند، از بالا تا پایین بلوک. شکلات باترفینگر را از زانویم، و نوشابه را از کنارم برمی‌دارم و بلند می‌شوم.

🎧 تا الان یه نوار رو تموم کردیم - هر دو طرف رو - پس باهام بمونین. بسته به دیدتون، داستان یا بهتر می‌شه یا بدتر.

یک سطل زباله کنار در بلو اسپات هست، یک بشکه‌ی نفت که با اسپری آبی رنگش کرده‌اند. باترفینگر باز شده را می‌اندازم داخلش، نمی‌توانم تصور کنم معده‌ام چیزی جامد را در خودش نگه دارد. بعد از آنجا می‌روم.

🎧 می‌دونم ممکنه این طوری به نظر بیاد، اما اوایل سال اولم کاملاً تنها نبودم. دو سال اولی دیگه هم، که از هردوشون در آثار منتخب هانا بیکر نام برده شده، اینجا تازه وارد بودن. الکس استندال و جسیکا دیویس. با اینکه هیچ‌وقت دوستای نزدیکی به هم نشدیم، اون چند هفته‌ی اول مدرسه به هم وابسته بودیم.

در نوشابه‌ی پرتقالی‌ام را می‌چرخانم. فیس صدا می‌کند و یک قلمپ می‌خورم.

🎧 وقتی یه هفته از تعطیلات تابستانه مونده بود، خانم آنتیلی (۲۴) به خونمون زنگ زد که ببینم می‌تونم تو مدرسه ببینمش یا نه. گفت یه آشنایی برای دانش‌آموزهای جدید.

🎧 اگه یادتون نمیاد، خانم آنتیلی مشاور راهنمای دانش‌آموزهایی که اسم فامیلشون از ای تا جی شروع می‌شد بود. همون سال یه مدت بعد، به یه مدرسه‌ی منطقه‌ی دیگه رفت.

یادم می‌آید که آقای پورتر جایش آمد. قرار بود سیمتی موقتی باشد، اما هنوز این سمت را دارد. یک معلم انگلیسی که مشاور راهنما هم هست.

🎧 از قرار معلوم، این اتفاق مایه‌ی تأسف. اما این برای یه نوار دیگه‌ست.

عرقی سرد روی پیشانی‌ام می‌نشیند. آقای پورتر؟ او ربطی به این ماجرا دارد؟ دنیا دور سرم کج می‌شود و می‌چرخد. تنه‌ی درختی لاغر در پیاده‌رو را می‌گیرم.

🎧 اگه بهم گفته بود هدف اصلی از دیدارمون اینه که من رو به یه دانش‌آموز جدید دیگه معرفی کنه، اصلاً نمی‌رفتم. منظورم اینه که خب اگه هیچ وجه اشتراکی نداشتیم، چی؟ یا اگه به نظر من وجه اشتراکی نداشتیم ولی اون یکی دانش‌آموز فکر می‌کرد که وجه اشتراکی داریم، چی؟ یا اگه

برعکسش اتفاق می افتاد، من فکر می کردم می تونیم دوست بشیم و اون این فکر رو نمی کرد چی؟
♪ خیلی چیزها می تونست بد پیش بره.

پیشانی ام را به تنه ی نرم درخت می چسبانم و سعی می کنم نفس هایم را آرام کنم.

♪ اما اون یکی دختر جسیکا دیویس بود، و اون هم مثل من نمی خواست اونجا باشه.

♪ هر دو انتظار داشتیم خانم آنتیلی ادای روان شناس ها رو در بیاره. اینکه دانش آموز عالی بودن یعنی چی و چه چیزهایی لازمه که یه دانش آموز عالی بشیم. اینکه این مدرسه چطور از بهترین ها ساخته شده و درخشان ترین مدرسه در ایالته. اینکه چطور فرصت همه برای موفق شدن یکسانه اگه بخوان تلاش کنن.

♪ اما در عوض، به هر کدومون یه رفیق داد.

چشم هایم را می بندم. نمی خواهم ببینمش، اما خیلی واضح است. وقتی شایعه های غیبت بی دلیل هانا کم کم در مدرسه شروع شد، آقای پورتر از کلاس مان پرسید که چرا در راهرو مرتباً اسمش را می شنیده. نگران به نظر می رسید. تقریباً حالش بد بود. انگار که جواب را می دانست اما می خواست یک نفر برعکسش را ثابت کند.

♪ بعد دختری زمزمه کرد: «یه نفر یه آمبولانس رو دیده که از خونه شون رفته.»

♪ لحظه ای که خانم آنتیلی بهمون گفت چرا اونجاییم، من و جسیکا به هم نگاه کردیم. لب هاش از هم باز شد، انگار می خواست چیزی بگه. اما وقتی من اونجا نشسته بودم چی می تونست بگه؟ غافلگیر شده بود. گیج بود. حس می کرد بهش دروغ گفتن.

می دونم اون همچین حسی داشته چون من هم همین حس رو داشتم.

♪ هیچ وقت واکنش خانم آنتیلی رو فراموش نمی کنم. چند کلمه ی کوتاه و کشیده شده: «شاید... هم... نه.»

چشم هایم را فشار می دهم، به سختی سعی می کنم آن روز را مثل روز روشن به یاد بیاورم. درد و رنج بود که روی صورت آقای پورتر سایه انداخته بود؟ یا ترس بود؟ فقط همان جا ایستاده بود و به میز هانا خیره شده بود. به و رای میز هانا. هیچ کس کلمه ای حرف نزد، اما به اطراف نگاه کردیم. به یکدیگر.

بعد رفت. آقای پورتر از کلاس بیرون رفت و یک هفته برنگشت.

چرا؟ می دانست؟ به خاطر اینکه کاری کرده بود، می دانست؟

♪ و این، که یکی از بهترین خاطراتمه، چیزی که گفتیم.

♪ من: ببخشید خانم آنتیلی. واقعاً فکر نمی کردم به این دلیل بهم زنگ زدین.

♪ جسیکا: منم همین طور. اگه می دونستم نمیومدم. منظورم اینه که، مطمئنم من و هیلاری (۲۵) وجه اشتراک هایی داریم، و مطمئنم که دختر عالی ایه، اما...

♪ من: اسم هانائه.

♪ جسیکا: گفتم هیلاری، نه؟ ببخشید.

♪ من: اشکالی نداره. فقط فکر کردم اگه قراره دوست های فوق العاده ای بشیم باید اسم رو بدونی.

و بعد هر سه تامون خندیدیم. خنده ی من و جسیکا شبیه هم بود و این باعث شد بیشتر بخندیم. اما

خنده‌ی خانم آنتیلی خیلی از ته دل نبود... بیشتر یه خنده‌ی عصبی بود... اما به هر حال خنده بود. گفت که قبلاً هیچ وقت امتحان نکرده بود دو نفر رو با هم دوست کنه و شک داشت که دوباره انجامش بده.

🎧 و حدس بزنید چی شد. بعد از ملاقات، من و جسیکا واقعاً با هم وقت گذروندیم. چه زیرک، خانم آنتیلی. چه زیرک.

🎧 از مدرسه بیرون اومدیم و اولش گفت و گو مون ناجور بود. اما اینکه کسی به جز مامان و بابام داشتیم که باهاش حرف بزنم خوب بود.

اتوبوسی شهری کنار جدول، روبه‌رویم می‌ایستد. نقره‌ای با خط‌های آبی.

🎧 از جایی که باید می‌پیچیدم رد شدیم ولی چیزی نمی‌گم. نمی‌خواستم گفت و گو مون رو قطع کنم، و البته نمی‌خواستم که به خونم دعوتش کنم چون واقعاً هنوز همدیگه رو نمی‌شناختیم. پس به راه رفتن ادامه دادیم تا رسیدیم به مرکز شهر. بعداً فهمیدم که اون هم همین کار رو کرد، از خیابونی که توش زندگی می‌کرد رد شد تا بتونه با من حرف بزنه.

🎧 خب کجا رفتیم؟ برید به E-7 روی نقشه‌هاتون. کافه و رستوران باغ مونه (۲۶).

در اتوبوس خس‌خس‌کنان باز می‌شود.

🎧 هیچ‌کدوممون قهوه‌خور نبودیم، اما برای گپ زدن جای خوبی به نظر می‌ومد. از پشت پنجره‌های تیره و تار می‌بینم که تقریباً همه‌ی صندلی‌ها خالی است.

🎧 هر دو مون شکلات داغ سفارش دادیم. جسیکا این رو سفارش داد چون فکر می‌کرد خنده‌داره. اما من؟ من همیشه شکلات داغ سفارش می‌دم.

هیچ وقت سوار اتوبوس شهری نشده بودم. هیچ وقت دلیلی نداشتم که سوارش بشوم. اما هر دقیقه دارد تاریکتر و سردتر می‌شود.



اتوبوس شب‌ها مجانی است، پس سوارش می‌شوم. از سمت راست راننده بدون اینکه چیزی به همدیگر بگویم رد می‌شوم. حتی نگاه نمی‌کند.

به سمت وسط اتوبوس می‌روم و از سرما دکمه‌های کتم را می‌بندم، روی هر دکمه بیشتر از حد نیاز تمرکز می‌کنم. دنبال هر بهانه‌ای هستم که به سایر سرنشینان نگاه نکنم. می‌دانم که از نظر آن‌ها چطوری به نظر می‌رسم. گیج. گناهکار. در حال خرد شدن.

صندلی‌ای را انتخاب می‌کنم که تا زمانی که فرد دیگری سوار نشده از همه طرف بین سه یا چهار صندلی قرار دارد. بالشتک آبی از وسط پاره شده و ابر زرد داخلش نزدیک است بیرون بزند. کنار پنجره می‌نشینم.

شیشه سرد است، اما چسباندن سرم به آن کمک می‌کند آرام شوم.



واقعاً بیشتر چیزهایی که اون عصر به هم گفتیم رو یادم نمیاد. تو یادته، جسیکا؟ چون وقتی که چشم‌هام رو می‌بندم، همه چیز مثل عکس‌های به هم چسبیده‌ست. می‌خندیم. سعی می‌کنیم شکلات داغمون نریزه. وقتی حرف می‌زنیم دست‌هامون رو تکون می‌دیم.

چشم‌هایم را می‌بندم. شیشه یک طرف صورت برافروخته‌ام را خنک می‌کند. برایم مهم نیست که اتوبوس کجا می‌رود. اگر بگذارند ساعت‌ها سوارش می‌شوم. فقط همین‌جا می‌نشینم و به نوارها گوش می‌دهم. شاید بی‌هیچ تلاشی به خواب بروم.

بعد از یه مدت روی میز خم می‌شی. یواش گفتی: «فکر کنم اون پسره داره نگاهت می‌کنه.» می‌دونستم دقیقاً درباره‌ی کی حرف می‌زدی چون من هم داشتم نگاهش می‌کردم. ولی اون نگاه نمی‌کرد.

گفتم: «داره تو رو نگاه می‌کنه.»

تو بحث اینکه کی بیشترین دل و جرئت رو داره، همه‌ی کسانی که دارین گوش می‌دین می‌دونین که جسیکا برنده می‌شه.

اگه هنوز اسم اون مرد اسرارآمیز رو نفهمیدین بدونین که اسمش الکس بود. به الکس گفت: «ببخشید، اما داشتی به کدومون نگاه می‌کردی؟»

چند ماه بعد، بعد از جدایی هانا و جاستین، بعد از شروع شایعه‌ها، الکس یک فهرست می‌نویسد. کی جذاب است. کی جذاب نیست. اما آن موقع، در باغ مونه، هیچ‌کس نمی‌دانست که این ملاقات به کجا ختم می‌شود.

می‌خواهم دکمه‌ی توقف واکمن را فشار بدهم و برگردم به گفت‌وگویشان. تا به گذشته برگردم و بهشان هشدار بدهم. یا حتی جلوی ملاقاتشان را بگیرم. اما نمی‌توانم. نمی‌شود گذشته را از نو نوشت.

الکس سرخ شد. دارم درباره‌ی هجوم-آوردن-تمام-خون-بدنش-به-صورتش و سرخ شدنش حرف می‌زنم. وقتی دهنش رو باز کرد که انکارش کنه، جسیکا جلوش رو می‌گیره.

- دروغ نگو. داشتی کدومون رو نگاه می‌کردی؟

از پشت شیشه‌ی یخ‌زده، چراغ‌های خیابان مرکز شهر و چراغ‌های نئونی سریع رد می‌شوند. چون شب است بیشتر مغازه‌ها بسته‌اند. اما رستوران‌ها و بارها بازند.

اون لحظه جونم رو برای دوستی با جسیکا می‌دادم. اون اجتماعی‌ترین، صادق‌ترین و روراست‌ترین دختری بود که تا به حال باهاش آشنا شده بودم.

تو دلم از خانم آنتیلی تشکر کردم که ما رو به هم معرفی کرد.

الکس به من افتاد و جسیکا به سمتش خم شد و دست‌هاش رو به طرز باشکوهی روی میز الکس گذاشت.

🎵 گفت: «ببین، ما دیدیمت که داشتی نگاهمون می‌کردی. ما هردومون تو این شهر جدیدیم و می‌خوایم بدونیم که به کی زل زده بودی. مهمه.»

🎵 الکس با لکنت گفت: «من فقط... شنیدم که... خب، من هم تازه اومدم به این شهر.»

🎵 فکر کنم من و جسیکا هر دو گفتیم: «آه.» و بعد نوبت ما بود که سرخ بشیم. الکس بیچاره فقط می‌خواست بخشی از گفت‌وگومون باشه. پس ما هم بهش اجازه دادیم. فکر کنم حداقل یه ساعت دیگه - احتمالاً بیشتر - حرف زدیم. فقط سه تا آدم که خوشحال بودن قرار نیست روز اول مدرسه تنهایی تو راهرو پرسه بزنی. یا تنهایی ناهار بخورن. تنهایی گم بشن.

نه که مهم باشد، اما این اتوبوس کجا می‌رود؟ به یک شهر دیگه می‌رود؟ یا بی‌وقفه در خیابان‌ها می‌گردد؟

شاید باید قبل از سوار شدن می‌پرسیدم.

🎵 اون روز عصر تو باغ مونه خیال هر سه‌تامون راحت شد. تو فکر اولین روز مدرسه، چند شب با وحشت خوابیدم؟ زیاد. بعد از باغ مونه؟ هیچی. حالا دیگه هیجان‌زده بودم.

🎵 فقط محض اطلاعاتون، هیچ‌وقت جسیکا و الکس رو دوست‌های خودم ندونستم. نه حتی اولش وقتی که از پیدا شدن خودبه‌خود دو دوست خوشحال شدم.

🎵 می‌دونم اون‌ها هم همچین حسی داشتن، چون درباره‌ش حرف زدیم. درباره‌ی دوست‌های قدیمی‌مون حرف زدیم و اینکه چرا اون آدم‌ها دوستمون شده بودن. درباره‌ی این حرف زدیم که تو دوست‌های جدیدمون تو مدرسه دنبال چی بودیم.

🎵 اما اون چند هفته‌ی اول، قبل از اینکه از هم فاصله بگیریم، باغ مونه پناهگاه امن‌مون بود. اگه یکی‌مون با تعلق داشتن به جمعی یا با آشنا شدن با آدم‌های جدید مشکل پیدا می‌کرد، می‌رفتیم به باغ مونه. آخر باغ، دورترین میز از سمت راست.

🎵 مطمئن نیستم کی شروعش کرد، اما کسی که طاقت‌فرساترین روز رو گذرونده بود دستش رو می‌داشت وسط میز و می‌گفت: «سک سک همه آزاد.» اون دو نفر دیگه هم دستشون رو می‌داشتن روی دستش و خم می‌شدن. بعد گوش می‌دادیم، با دست آزادمون آروم‌آروم از لیوانمون می‌خوردیم. من و جسیکا همیشه شکلات داغ می‌خوردیم. بعد 🎵 از یه مدت، الکس تمام فهرست غذا رو امتحان کرده بود.

🎵 فقط چند بار به باغ مونه رفته بودم، اما فکر کنم در همان خیابانی است که اتوبوس دارد در آن حرکت می‌کند.

🎵 آره، حال‌به‌هم‌زن بودیم. ببخشید اگه این قسمت داره حالتون رو بد می‌کنه. اگه گفتنش کمکی می‌کنه، این خاطره برای خودم هم زیادی شیرینه. اما اون موقع باغ مونه واقعاً هر پوچی‌ای در دل مون رو که به پُر شدن نیاز داشت رو پر کرد. برای همه‌مون این طوری بود.

🎵 اما نگران نباشین... دووم نیاورد.

از صندلی بلند می‌شوم و بعد در اتوبوس در حال حرکت می‌ایستم.

🎵 اولین کسی که ازمون جدا شد الکس بود. وقتی تو راهرو همدیگه رو می‌دیدیم رفتارمون دوستانه بود، ولی هیچ‌وقت از این حد فراتر نرفت.

🎵 حداقل با من که این طوری نشد.

دست‌هایم را به پشتی صندلی‌ها می‌گیرم و به جلوی اتوبوس در حال تغییر مسیر می‌روم.
♣ حالا که فقط ما دو تا بودیم، من و جسیکا، همه چیز خیلی سریع تغییر کرد. حرف‌هامون فقط حرف مفت بود و نه بیشتر.

می‌پرسم: «ایستگاه بعدی چقدر جلوتره؟» خارج شدن کلمات از گلویم را حس می‌کنم، اما در برابر صدای هانا و موتور زمزمه‌ای بیشتر نیست.
راننده از آینه‌ی عقب نگاهم می‌کند.

♣ بعد جسیکا هم دیگه نیومد، و اگرچه چندباری به باغ مونه رفتم به این امید که یکی‌شون ممکنه بیاد، بالاخره من هم دیگه اونجا نرفتم.
♣ تا اینکه...

راننده می‌گوید: «بقیه خوابن.» با دقت به لب‌هایش نگاه می‌کنم تا مطمئن شوم که درست متوجه شده‌ام. «هرجا بخوای می‌تونم بایستم.»

♣ می‌بینم، قضیه‌ی جالب داستان جسیکا اینه که بیشترش یه جا اتفاق می‌افته، و زندگی رو برای شماهایی که ستاره‌ها رو دنبال می‌کنین خیلی راحت‌تر می‌کنه.
اتوبوس از باغ مونه رد می‌شود. می‌گویم: «همین‌جا خوبه.»

♣ آره، جسیکا رو برای اولین بار تو دفتر خانم آنتیلی دیدم. اما تو باغ مونه همدیگه رو شناختیم.
وقتی اتوبوس سرعتش را کم می‌کند و کنار جدول می‌ایستد خودم را محکم نگه می‌دارم.

♣ الکس رو هم تو مونه شناختیم. بعد... بعد این اتفاق افتاد.
در خس‌خس کنان باز می‌شود.

♣ یه روز تو مدرسه، تو راهرو جسیکا اومد طرفم. گفت: «باید حرف بزنین.» نگفت کجا یا چرا، اما می‌دونستم که باغ مونه رو می‌گه... و فکر کنم می‌دونستم چرا.
از پله‌ها پایین می‌روم و از جوی رد می‌شوم و روی جدول قدم می‌گذارم. هدفون را دوباره تنظیم می‌کنم و نصف بلوک را برمی‌گردم.

♣ وقتی رسیدم اونجا، جسیکا روی یه صندلی ولو شده بود و دست‌هاش از دو طرفش آویزون بودن انگار که مدت زیادی منتظرم بوده. شاید هم همین‌طور بوده. شاید امیدوار بود کلاس آخرم رو جیم می‌شم تا بهش ملحق بشم.

♣ پس نشستم و دستم رو گذاشتم وسط میز. «سک سک همه آزاد؟»

♣ یکی از دست‌هاش رو بلند کرد و یه کاغذ رو محکم روی میز کوبید. بعد به طرفم هلش داد و چرخوندش تا بخونمش. اما لازم نبود کاغذ رو بچرخونه، چون اولین باری که اون کاغذ رو خوندم برعکس بود و روی میز جیمی: کی جذابه/ کی نیست.

♣ می‌دونستم کدوم طرف فهرست بودم – از نظر الکس. به اصطلاح نقطه‌ی مخالفم روبه‌روم نشسته بود. دیگه پایگاه امن‌مون نبود. نه برای من... نه اون... و نه الکس.

♣ بهش گفتم: «کی اهمیت می‌ده؟ این فهرست اصلاً مهم نیست.»

به سختی آب دهنم را قورت می‌دهم. وقتی آن فهرست را خواندم، بدون اینکه فکری کنم به دست بقیه دادمش. آن موقع به نظرم خنده‌دار بود.

♣ گفت: «هانا. برام مهم نیست که اون تو رو به من ترجیح داده.»

♪ می‌دونستم این گفت‌وگو دقیقاً کجا می‌ره و نمی‌داشتیم ما رو اونجا ببره.
و الآن؟ الآن چطوری می‌بینمش؟

باید هر کی‌ای از فهرست که می‌توانستم پیدا کنم را برمی‌داشتیم و همه‌شان را دور می‌انداختم.
♪ گفتم: «اون من رو به تو ترجیح نداده، جسیکا. من رو انتخاب کرد تا ازت انتقام بگیره و تو هم این رو می‌دونی. می‌دونست اسم من بیشتر از هر اسم دیگه‌ای ناراحتت می‌کنه.»
♪ چشم‌هاش رو بست و تقریباً اسم رو به نجوا صدا زد: «هانا.»
♪ یادته، جسیکا؟ چون من یادمه.

♪ وقتی یه نفر اون جوری اسمت رو می‌گه، وقتی حتی به چشم‌هات نگاه نمی‌کنه، دیگه کاری نیست که انجام بدی یا حرفی که بزنی. تصمیمش رو گرفته.

♪ گفتم: «هانا. شایعه‌ها رو می‌دونم.»

♪ گفتم: «شایعه‌ها دونستنی نیستن.» و شاید یه کمی احساساتی بودم، اما من – من احمق – امیدوار بودم که وقتی با خانواده‌ام اومدم اینجا دیگه خبری از شایعه نباشه. امیدوار بودم شایعه‌ها و بدگویی‌ها رو پشت سر گذاشته باشم... برای همیشه. گفتم: «شایعه‌ها شنیدنی‌ان. اما دونستنی نیستن.»

♪ دوباره اسم رو گفتم: «هانا.»

♪ آره، شایعه‌ها رو می‌دونم. به سمت قسم خوردم که ال‌کس رو یه بار هم بیرون از مدرسه ندیدم. اما باورم نکردی.

♪ و اصلاً چرا باید باورم کنی؟ اصلاً چرا کسی نباید شایعه‌ای که با یه شایعه‌ی دیگه همخوانی داره رو باور نکنه؟ هان، جاستین؟ چرا؟
شایعه‌های زیادی درباره‌ی ال‌کس و هانا بود که ممکن بود جسیکا بشنوه. اما هیچ‌کدومشون درست نبودن.

♪ برای جسیکا، راحت‌تر بود که من رو هانای بد ببینه تا اینکه من رو هانای بیبینه که تو باغ مونه شناختش. پذیرفتنش راحت‌تر بود. درک کردنش راحت‌تر بود.

♪ برای اون، لازم بود شایعه‌ها درست باشه.

یادم می‌آید چند پسر در رختکن با ال‌کس شوخی کردند. «کیک بساز، کیک بساز، آقای نانوا (۲۷).» بعد یک نفر ازش پرسید: «به اون مافین ضربه بزنی، آقای نانوا؟» و همه می‌دانستند منظورش چه بود.

وقتی رختکن خالی شد، فقط من و ال‌کس باقی ماندیم. کمی حسودی‌ام شد. بعد از مهمانی خداحافظی‌کت، نمی‌توانستم هانا را از ذهنم بیرون کنم. اما جرئت نداشتم بپرسم چیزهایی که گفته بودند درست است یا نه. چون اگر درست بود، نمی‌خواستیم بشنوم.

ال‌کس در حالی که بندکفشش را می‌بست و بدون اینکه نگاه کند، شایعه را رد کرد. «فقط محض اطلاعات.»

♪ گفتم: «باشه. باشه، جسیکا. ممنون که چند هفته‌ی اول مدرسه کمکم کردی. واقعاً باارزش بود. متأسفم که ال‌کس همه چیز رو با این فهرست احمقانه‌ش خراب کرد، ولی کاریه که شده.»

♪ بهش گفتم که از رابطه‌شون خبر داشتم. اولین روز تو باغ مونه، ال‌کس داشت به یکی از ما

نگاه می‌کرد. اون من نبودم. آره، باعث شد حسودیم بشه. و اگه بهش کمک می‌کرد که قضیه رو فراموش کنه، به خاطر جدانشون هر گناهی رو که می‌خواست گردن می‌گیرم. اما... حقیقت... نداشت!

به باغ مونه می‌رسم.

دو مرد بیرون ایستاده و به دیوار تکیه داده‌اند. یک نفرشان سیگار می‌کشد و دیگری در کُتش فرو رفته.

♪ اما تنها چیزی که جسیکا شنید گردن گرفتن گناه بود.

♪ کنار صندلیش ایستاد – بهم چشم‌غره می‌رفت – و دستش رو تاب داد.

♪ خب بهم بگو، جسیکا، می‌خواستی چی‌کار کنی؟ بهم مشت بزنی یا رو صورتم خراش بندازی؟ چون انگار کمی از هر دو بود. انگار واقعاً نمی‌تونستی تصمیم بگیری.

♪ و چی صدام کردی؟ نه که مهم باشه، اما برای اینکه بقیه حقیقت رو بدونن. چون مشغول بالا آوردن دستم و جاخالی دادن بودم – اما تونستی من رو بزنی! – و نفهمیدم چی گفتی.

♪ اون زخم کوچیک رو همه‌تون بالای ابروم دیدین، ناخون جسیکا همون شکلیه... خودم ناخونش رو از زخم کشیدم بیرون.

چند هفته پیش متوجه زخمش شدم. در مهمانی. یک عیب کوچک روی صورتی خوشگل. بهش گفتم که زخمش چقدر بامزه است.

♪ یا شاید هیچ‌وقت ندیدینش. اما من هر روز صبح که برای مدرسه آماده می‌شم می‌بینمش. زخمه می‌گه: «صبح بخیر، هانا.» و هر شب که برای رفتن به تخت‌خواب آماده می‌شم می‌گه: «خوب بخوابی.»

در چوبی و شیشه‌ای سنگین باغ مونه را باز می‌کنم. هوای گرم به سمتم می‌آید تا من را بگیرد و همه آزرده از کسی که سرما را وارد کرده، به سمتم برمی‌گردند. داخل می‌شوم و در را پشت سرم می‌بندم.

اما این چیزی بیشتر از یه زخمه. این یه مشتتو شکم و یه سیلی به صورته. فرو رفتن خنجرى به پشتمه، چون ترجیح دادی یه شایعه‌ی ساختگی رو باور کنی تا حقیقتی رو که می‌دونستی.

♪ جسیکا، عزیزم، خیلی دلم می‌خواد بدونم به زور تو مراسم خاکسپاریم شرکت کردی یا نه. اگه شرکت کردی، متوجه زخمی که به جا گذاشتی شدی؟

♪ و شماها چی – بقیه‌تون – متوجه زخم‌هایی که به جا گذاشتین، شدین؟

♪ نه. احتمالاً نشدین.

این کار ممکن نبود.

♪ چون بیشتر زخم‌ها رو نمی‌شه با چشم دید.

چون اصلاً مراسم خاکسپاری‌ای در کار نبود، هانا.



کاست ۲: طرف دوم

به احترام هانا باید یک شکلات داغ سفارش بدهم. باغ مونه شکلات داغ را با مارشمالوهای کوچکی که رویش شناور است سرو می‌کند. تنها کافی‌شاپی است که می‌دانم این کار را می‌کند. اما وقتی آن دختر می‌پرسد، می‌گویم قهوه، چون خسیس هستم. شکلات داغ یک دلار گران‌تر است.

یک لیوان خالی را روی پیشخوان می‌گذارد و به بار سلف‌سرویس اشاره می‌کند. فقط به اندازه‌ای که ته لیوان پر شود از مایع نصف شیر و نصف خامه می‌ریزم. بقیه‌ی لیوان را با ترکیب هیری چست (۲۸) پر می‌کنم چون به نظر می‌رسد کافئین زیادی داشته باشد و شاید بتوانم تا دیروقت بیدار بمانم و نوارها را امشب تمام کنم.

اما باید این کار را بکنم؟ یک شبه؟ یا شاید باید داستان خودم را پیدا کنم، به همان گوش بدهم، بعد فقط به اندازه‌ی کافی از نوار بعدی را بشنوم تا ببینم قرار است نوارها را به کی بدهم؟ «داری چی گوش می‌دی؟» دختر پشت پیشخوان این را می‌گوید. حالا کنارم است، دارد مخزن‌های فلزی ضدزنگ نصف شیر و نصف خامه، شیر کم چرب و سویا را کج می‌کند. می‌خواهد بررسی کند که پر هستند یا نه. چند خط مشکی، یک خالکوبی، از یقه‌اش بالا آمده و بین موی کوتاهش ناپدید می‌شود.

به هدفون زردی که دور گردنم است نگاه می‌کنم. «چند تا نواره.» «نوار کاست؟» مخزن سویا را برمی‌دارد و جلوی شکمش می‌گیرد. «جالبه. از کسی هست که شنیده باشم؟»

سرم را به علامت نفی تکان می‌دهم و سه حبه قند در قهوه‌ام می‌اندازم. با یک دستش مخزن سویا را نگه می‌دارد و بعد دست دیگرش را جلو می‌آورد. «دو سال پیش ما به یه مدرسه می‌رفتیم. تو کلی‌ای، نه؟»

لیوان را روی میز می‌گذارم و با او دست می‌دهم. کف دستش گرم و نرم است. می‌گوید: «با هم یه کلاس داشتیم، اما خیلی حرف نمی‌زدیم.» کمی آشنا به نظر می‌رسد. شاید مدل موهایش عوض شده.

می‌گوید: «من رو یادت نیامد. از دبیرستان تا حالا خیلی تغییر کردم.» چشم‌هایش که آرایش غلیظ دارد را در حدقه می‌چرخاند. «خدا رو شکر.» یک قاشق چوبی توی لیوانم می‌گذارم و هم می‌زنم. «چه کلاسی با هم داشتیم؟» «کارگاه نجاری.»

هنوز او را به یاد نمی‌آورم. می‌گوید: «تنها چیزی که تو اون کلاس درست کردم خرده چوب بود. آه، البته یه صندلی پیانو درست کردم. هنوز پیانویی در کار نیست، اما حداقل صندلیش رو دارم. یادت میاد چی درست کردی؟»

قهوه‌ام را هم می‌زنم. «قفسه‌ی ادویه.» خامه مخلوط می‌شود و قهوه رنگی روشن‌تر به خود می‌گیرد و مقداری دانه‌ی قهوه‌ی تلخ به سطح می‌آید.

می‌گوید: «همیشه فکر می‌کردم تو پسر خیلی خوبی هستی. تو مدرسه همه این طوری فکر

می‌کردن. یه کمی هم ساکت بودی، اما چیز خاصی نیست. اون موقع، مردم فکر می‌کردن من زیادی حرف می‌زنم.»

جلوی پیشخوان یک مشتری گلویش را صاف می‌کند. هر دو به مشتری نگاه می‌کنیم، اما او نگاهش را از فهرست نوشیدنی‌ها بر نمی‌دارد.

رویش را به طرفم می‌کند و دست می‌دهیم. «خب، وقتی فرصت برای حرف زدن پیش اومد شاید اومدم پیشت.» بعد دوباره پشت پیشخوان می‌رود. این منم. کلی که آدم خوبه است.

اگر نوارها را شنیده بود باز هم همین را می‌گفت؟

به ته باغ مونه، به سمت در بسته‌ای که به حیاط خلوت راه دارد می‌روم. در بین راه، مردمی که پشت میز نشسته‌اند پاهایشان را دراز می‌کنند یا صندلی‌هایشان را به عقب می‌برند تا مانعی را شکل بدهند که التماس می‌کنند قهوه‌ام را بریزم.

یک قطره قهوه‌ی گرم روی انگشتم می‌ریزد. نگاهش می‌کنم که از بندهای انگشتم سر می‌خورد و به زمین می‌افتد. نوک کفشم را روی لکه می‌کشم تا پاک شود. یادم می‌آید امروز صبح بیرون کفش فروشی دیدم که تکه‌ای کاغذ به زمین افتاد.

بعد از خودکشی هانا، اما قبل از اینکه جعبه‌کفش پر از نوار برسد، بارها خودم را جلوی کفش فروشی پدر و مادر هانا دیدم. همین مغازه بود که او را به این شهر آورد. مغازه بعد از سی سال تجارت قصد داشت آن را بفروشد و بازنشسته شود. والدین هانا نیز قصد اسباب‌کشی داشتند.

مطمئن نیستم چرا بارها از آنجا رد شده‌ام. شاید دنبال راه ارتباطی بیرون از مدرسه با هانا بودم و این تنها چیزی بود که به فکرم رسید. دنبال جواب سؤال‌هایی بودم که نمی‌دانستم چطور بپرسم. درباره‌ی زندگی‌اش. درباره‌ی همه چیز.

اصلاً نمی‌دانستم این نوارها قرار است به دستم برسند و همه چیز را توضیح بدهند.

روز بعد از خودکشی هانا اولین باری بود که خودم را جلوی در مغازه‌شان دیدم. چراغ‌ها خاموش بود. روی یک برگه کاغذ که به شیشه زده شده بود با ماژیک کلفت مشکی نوشته شده بود: به رودی باز می‌کنیم.

حدس زدم با عجله نوشته شده بود. چون نقطه‌ی ز را فراموش کرده بودند.

روی در شیشه‌ای، پستیچی یک کاغذ چسبنده چسبانده بود. بین همه‌ی گزینه‌ها، گزینه‌ی «فردا دوباره برمی‌گردیم» تیک خورده بود.

چند روز بعد دوباره برگشتم. نوشته‌های بیشتری به شیشه چسبیده شده بود.

امروز در راه برگشت از مدرسه به خانه، یک بار دیگر از جلوی مغازه رد شدم. در حالی که داشتم تاریخ‌ها و نوشته‌های هر تکه کاغذ را می‌خواندم، چسب قدیمی‌ترین یادداشت کنده شد و کنار کفشم روی زمین افتاد. آن را برداشتم و به دنبال جدیدترین یادداشت به در نگاه کردم. بعد گوشه‌ی آن را بلند کردم و یادداشت قدیمی‌تر را زیرش گذاشتم.

با خودم فکر کردم به زودی برمی‌گردند. حتماً او را برای خاکسپاری به خانه برده‌اند. به شهر قدیمی‌شان. مردم برخلاف پیری و سرطان، انتظار خودکشی را ندارند. همه بدون فرصتی برای درست کردن اوضاع از این دنیا رفتند.

در حیاط خلوت باغ مونه را باز می‌کنم، مراقبم که دیگر قهوه‌ام را نریزم.

برای آرام کردن محیط، نور چراغ‌های دور باغ را کم کرده‌اند. تمام میزها پر هستند حتی میز

هانا که در گوشه‌ی ته باغ قرار دارد. سه پسر که کلاه بیسبال سرشان است آنجا نشسته‌اند، روی کتاب و دفتر خم شده‌اند و هیچ کدامشان حرف نمی‌زنند. می‌روم داخل و کنار پنجره، پشت میزی کوچک می‌نشینم. به باغ دید دارد، اما میز هانا پشت ستونی آجری که پوشیده از پیچک است پنهان شده است. نفسی عمیق می‌کشم. داستان که جلو می‌رود، یکی یکی، خیالم راحت می‌شود که اسمم توی نوار ذکر نمی‌شود. اما از چیزهایی که هنوز نگفته می‌ترسم، از چیزی که قرار است وقتی نوبتم می‌شود بگویم. چون کم‌کم نوبتم نزدیک می‌شود. این را می‌دانم. و می‌خواهم زود تمام شود. من با تو چه کرده‌ام، هانا؟



درحالی که منتظرم حرفش شروع بشود، بیرون پنجره را نگاه می‌کنم. بیرون تاریک‌تر از این داخل است. وقتی نگاهم را عقب می‌آورم و تمرکز می‌کنم، می‌توانم بازتاب خودم را در شیشه ببینم. و بعد جایی دیگر را نگاه می‌کنم. به واکن روی میز نگاه می‌کنم. هنوز صدایی نیست، اما دکمه‌ی پخش پایین است. شاید نوار درست جا نگرفته است. پس دکمه‌ی توقف را می‌زنم.



بعد دوباره دکمه‌ی پخش را می‌زنم.



هیچی.
انشگت شستم را روی پیچ صدا می‌چرخانم. صدای راکد هدفون بلندتر می‌شود. دوباره کمش می‌کنم. صبر می‌کنم.

🎵 هیس!... آگه دارین توی کتابخونه حرف می‌زنین.
صدایش آهسته است.

🎵 هیس!... تو سینما یا کلیسا.
دقیق‌تر گوش می‌دهم.

🎵 بعضی وقت‌ها کسی دوروبرت نیست که بهت بگه ساکت بشی... خیلی خیلی ساکت.
بعضی وقت‌ها وقتی تنهایی باید ساکت باشی. مثل الان من.

🎵 هیس!

دور میزهای شلوغی که فضای کافه را پر می‌کند، مردم دارند حرف می‌زنند. اما تنها چیزی که می‌فهمم حرف‌های هانا است. بقیه‌ی حرف‌ها صدای پس‌زمینه‌ی خفه شده‌ای است که گه‌گاهی صدای قهقهه ازش بیرون می‌زد.

🎵 مثلاً آگه قرار باشه اونی باشین که دزدکی از پنجره دید می‌زنه بهتره ساکت باشین – خیلی خیلی ساکت. چون آگه صداتون رو بشنون چی؟
نفس راحتی می‌کشم. این من نیستم. هنوز من نیستم.

🎵 آگه اون... آگه من... می‌فهمیدیم چی؟

🎵 حدس بزن چی شد، تایلر داون (۲۹)؟ من فهمیدم.
به صندلی‌ام تکیه می‌دهم و چشم‌هایم را می‌بندم.

🎵 دلم به حالت می‌سوزه، تایلر. واقعاً می‌گم. تا الان، بقیه که توی این نوارها هستن باید یه کم خیال‌شون راحت باشه. اون‌ها دروغگو، عوضی یا یه آدم بی‌ثبات از آب در اومدن که خودش رو روی یکی دیگه خالی می‌کنه. اما داستان تو، تایلر... یه جورایی چندان آورده.
اولین قلمپ از قهوه‌ام را می‌خورم.
چشم‌چران؟ تایلر؟ اصلاً نمی‌دانستم.

🎵 حتی گفتنش هم من رو یه کم به وحشت می‌ندازه. چرا؟ چون دارم سعی می‌کنم بهت نزدیک‌تر بشم تایلر. دارم سعی می‌کنم هیجان دید زدن از پنجره‌ی اتاق خواب یه نفر رو درک کنم. اینکه یه نفر رو ببینی بدون اینکه بدونه دارن نگاهش می‌کنن. سعی کنی مچ‌شون رو بگیری...

🎵 می‌خواستی مچ من رو موقع چه کاری بگیری، تایلر؟ بعدش چی؟ ناامید شدی؟ یا یه غافلگیری دلپذیر نصیبت شد؟

🎵 خیلی خب، لطفاً هر کی جواب رو بلده دستش رو ببره بالا. کی می‌دونه من کجام؟
قهوه‌ام را روی میز می‌گذارم، به جلو خم می‌شوم، و سعی می‌کنم او را در حال ضبط این نوار تصور کنم.
او کجاست؟

🎵 کی می‌دونه من الان کجا ایستادم؟

بعد متوجه می‌شوم و سرم را تکان می‌دهم، دلم به حال تایلر می‌سوزد.

♪ اگه گفتين «بيرون پنجره‌ی اتاق تایلر»، درست گفتين. اين ۴ - A رو نقشه‌تونه.
♪ تایلر الان خونه نیست... اما والدینش هستن. واقعاً امیدوارم که بیرون نیان. خوشبختانه یه بوته‌ی بلند و پر پایین پنجره‌ش هست، مثل پنجره‌ی خودم، پس چیزیم نمی‌شه.

♪ حالت چطوره، تایلر؟
نمی‌تونم تصور کنم پست کردن این نوارها برای تایلر چطوری بوده. ارسال کردن رازش به تمام دنیا.

♪ امشب یه جلسه بین اعضای کتاب سالنامه‌ی مدرسه هست، که می‌دونم کلی پیتزا و شایعه توش هست. پس می‌دونم تا وقتی که تاریک نشه خونه نمی‌ای. که به عنوان یه چشم‌چرون تازه کار خیلی هم از این قضیه راضی‌ام.

♪ پس ممنون، تایلر. ممنون که این کار رو برام راحت کردی.
وقتی تایلر این نوار را شنید، اینجا در باغ مونه نشسته بود و درحالی که داشت یک گالون عرق می‌ریخت سعی می‌کرد آرام به نظر برسد؟ یا توی تختش دراز کشیده بود و با چشم‌هایی از حدقه بیرون زده به بیرون پنجره خیره شده بود؟

♪ بیا قبل از اینکه بیای خونه یه نگاهی به داخل بندازیم، باشه؟ چراغ راهرو روشنه پس داخل رو خیلی واضح می‌تونم ببینم. آره، دقیقاً همون چیزی که انتظارش رو داشتم دارم می‌بینم - کلی وسایل مربوط به دوربین رو زمین افتاده.

♪ یه کلکسیون واسه خودت داری، تایلر. برای هر مناسبت یه لنز داری.
به علاوه‌ی لنز دید در شب. تایلر با آن لنز در مسابقه‌ی ایالتی برنده شد. نفر اول بخش طنز. پیرمردی که شبانه سگش را بیرون برده بود. سگ کنار درخت ایستاده بود تا ادرار کند و تایلر عکسش را گرفت. دید در شب باعث شده بود طوری به نظر برسد انگار که یک لیزر سبز رنگ از بین دو پای سگ بیرون زده بود.

♪ می‌دونم. می‌دونم. می‌تونم صدات رو بشنوم. «اون‌ها مال کتاب سالنامه‌س، هانا. من یه دانش‌آموز عکاسم که از روزمرگی عکس می‌گیرم.» مطمئنم برای همینه که والدینت با چنین مخارجی مشکلی نداشتن. اما فقط برای این جور چیزها از وسایلت استفاده می‌کنی؟ عکس‌هایی صریح از بدن دانش‌آموزها؟

♪ آه، آره. عکس‌هایی صریح از بدن دانش‌آموزها.
♪ قبل از اینکه پیام اینجا، ابتکار عمل به خرج دادم و کلمه‌ی «صریح» رو تو دیکشنری نگاه کردم. یکی از اون کلمه‌هایی که کلی معنی داره، اما یکی هست که خیلی مناسبه. بفرما، به خاطرت حفظش کردم: مربوط به عکاسی از سوژه‌هایی است که طبیعی رفتار می‌کنند و ژست خاصی نگرفته‌اند.

♪ پس بهم بگو، تایلر، اون شب‌ها که پشت پنجره‌م می‌ایستادی، به اندازه‌ی کافی برات عادی بودم؟ مچم رو تو همه‌ی حالات طبیعی و بی‌ژستم گرفتی...
♪ هی. شنیدین؟

به جلو خم می‌شوم و آرنج‌هایم را روی میز می‌گذارم.

♪ یه ماشین داره میاد.

دست‌هایم را روی هر دو گوشم به شکل کاسه درمی‌آورم.

♪ تویی، تایلر؟ ماشینه واقعاً داره نزدیک می‌شه. چراغ‌های جلویی هم معلوم شد.

صدایش را می‌شنوم، درست از زیر صدای هانا. صدای موتور.

♪ قلبم قطعاً حس می‌کنه که خودتی. خدای من، داره تندتند می‌زنه.

♪ ماشین داره میاد تو راه ماشین‌رو.

از زیر صدایش، صدای چرخ ماشین را روی پیاده‌رو می‌شنوم. موتور ساکت می‌شود.

♪ خودتی، تایلر. خودتی. موتور رو خاموش نکردی پس همین‌جور حرف می‌زنم. آره، هیجان

داره. قطعاً می‌تونم هیجانش رو حس کنم.

شنیدن این نوار حتماً برایش وحشتناک بوده. دانستن اینکه او تنها کسی نیست که این‌ها را می‌شنود

حتماً برایش مثل جهنم بوده.

♪ خیلی‌خب، شنونده‌ها، آماده‌این؟ در ماشین... و...

♪ هیس!

وقفه‌ای طولانی. نفس کشیدنش آرام است. کنترل شده.

دری بسته می‌شود. صدای کلید. صدای قدم. در دیگری باز می‌شود.

♪ خیلی‌خب، تایلر. موبه‌مو تعریف می‌کنم. داخل خونه‌ای و در هم بسته‌ست. یا داری با مامان و

بابات حرف می‌زنی و می‌گی که همه چیز عالی پیش رفته و این قراره بهترین کتاب سالنامه

باشه، یا اون‌ها به اندازه‌ی پیتزا نخریده بودن و داری مری سمت آشپرخونه.

♪ تا منتظریم، می‌خوام برگردم به عقب و به همه بگم ماجرا از کجا شروع شد. تایلر اگه تو

محاسبات زمانی اشتباه می‌کنم، بقیه‌ی افرادی رو که توی این نوارها هستن رو پیدا کن و بهشون

بگو که چشم‌چرونیست قبل از اینکه مچت رو بگیرم شروع شد.

♪ این کار رو می‌کنین، نه؟ همه‌تون؟ شکاف‌ها رو پر می‌کنین؟ چون هر داستانی که دارم می‌گم

کلی سؤال بی‌جواب به جا می‌ذاره.

بی‌جواب؟ من به هر سؤال بی‌جواب می‌دادم، هانا. اما تو هیچ‌وقت چیزی نپرسیدی.

♪ مثلاً، چند وقت بود که داشتی من رو دید می‌زدی، تایلر؟ از کجا می‌دونستی اون هفته والدینم

بیرون از شهرن؟

آن شب در مهمانی به جای اینکه از من سؤال بپرسی، سرم داد زدی.

♪ خیلی‌خب، وقت اعترافه. وقتی والدینم بیرون از شهرن قانون تو خونه‌ی ما اینه که من

نمی‌تونم برم سر قرار. اگرچه خودشون جرئت ندارن بگن، حسشون اینه که ممکنه از قرار خیلی

لذت برده باشم و از پسره بخوام بیاد داخل.

♪ تو داستان‌های قبلی، بهتون گفتم که شایعه‌هایی که در مورد شنیدین غلط بوده. واقعاً هم

همین‌طوره. اما هیچ‌وقت ادعا نکردم که یه فرشته‌ی پاکم. وقتی والدینم خونه نبودن می‌رفتم

بیرون، اما فقط به این خاطر که تا هر موقع دلم می‌خواست می‌تونستم بیرون بمونم. همون‌طور که

می‌دونی، تایلر، شبی که همه‌ی این چیزها شروع شد، پسری که ♪ باهش رفتم بیرون تا دم در

خونه باهام اومد. وقتی داشتم کلیدم رو در می‌آوردم تا در رو باز کنم همون‌جا ایستاده بود... بعد

رفت.

می‌ترسم نگاه کنم، اما در این فکرم که آدم‌های توی باغ مونه به من نگاه می‌کنند یا نه. براساس رفتارم می‌توانند بفهمند که دارم به چیزی جز موسیقی گوش می‌دهم؟ شاید هم هیچ‌کس متوجه نشده. چرا باید متوجه بشوند؟ چرا باید برایشان مهم باشد که من به چی گوش می‌دهم؟

♫ چراغ اتاق خواب تایلر هنوز خاموشه، پس یا یه گفت‌وگوی مفصل با والدینش داره یا هنوز گشششه. باشه، هر کاری می‌خوای بکن، تایلر. من باز هم دربارت حرف می‌زنم.
♫ امیدوار بودی پسره رو دعوت کنم داخل؟ یا این کار باعث حسودیت می‌شد؟ قهوه‌ام را با قاشق چوبی هم می‌زنم.

♫ در هر صورت، بعد از اینکه رفتم داخل – تنهایی! – صورتم رو شستم و دندون‌هام رو مسواک زدم. تا پا به اتاقم گذاشتم... تیلیک.

♫ همه‌مون صدایی رو که وقتی دوربین عکس می‌گیره ازش در میاد شنیدیم. حتی بعضی از دوربین‌های دیجیتالی هم به یاد گذشته این صدا رو دارن. من همیشه پنجره‌ی اتاقم رو حدود سه چهار سانتی‌متر باز می‌ذارم تا هوای تازه بیاد داخل. همین‌طوری فهمیدم یکی اون بیرون ایستاده بود.

♫ اما با خودم گفتم که این طوری نیست. اینکه در اولین شبی که والدینم مسافرت بودن همچین چیزی رو به خودم بقبولونم خیلی ترسناک بود. به خودم گفتم دارم الکی می‌ترسم. فقط چون که می‌خوام به تنهایی عادت کنم.

♫ با این حال، اون قدر احمق نبودم که جلوی پنجره لباس عوض کنم. پس روی تختم نشستم. تیلیک.

♫ تایلر چه احمقی هستی. در دوران راهنمایی، بعضی‌ها فکر می‌کردند عقب‌افتاده‌ی ذهنی بودی. اما نبودی. فقط احمق بودی.

♫ با خودم گفتم شاید صدای تیلیک نبود. شاید صدای جیرجیر بود. بدنه‌ی تختم چوبیه که یه کم صدای جیرجیر می‌ده. همین بود. حتماً صدای جیرجیر بوده.

♫ پتو رو روی خودم کشیدم و زیر پتو لباسم رو در آوردم. بعد لباس‌خوابم رو پوشیدم، هرکاری رو تا اونجا که می‌شد آروم انجام می‌دادم، می‌ترسیدم هرکسی که اون بیرونه یه عکس دیگه بگیره. به هر حال، من که نمی‌دونستم چشم‌چرون‌ها از دیدن چی راضی می‌شن.

♫ اما صبر کن – یه عکس دیگه ثابت می‌کرد که اون اونجاس، نه؟ بعد می‌تونستم به پلیس زنگ بزنم و...
♫ اما حقیقت اینه که نمی‌دونستم به چی امید داشته باشم. پدر و مادرم خونه نبودن. تنها بودم. با خودم فکر کردم نادیده گرفتنش بهترین گزینه‌مه. اگرچه اون بیرون بود، از این می‌ترسیدم که اگه ببینه دستم داره می‌ره سمت تلفن چه اتفاقی ممکنه بیفته.

♫ احمقانه بود؟ آره. اما منطقی بود؟ اون موقع... آره.
♫ باید به پلیس زنگ می‌زدی، هانا. ممکن بود جلوی گلوله‌ی برفی را بگیرد. همانی که درباره‌اش صحبت می‌کنی.

همانی که از روی همه‌ی ما رد شد.

♣ خب اصلاً چرا برای تایلر راحت بود داخل اتاقم رو دید بزنه؟ این چیزیه که دارین می‌پرسین؟ همیشه با کرکره‌ی شید تمام‌باز می‌خوابم؟

♣ سؤال خوبیه، شماهایی که قربانی رو سرزنش می‌کنین. اما این کار اون قدرها هم آسون نبود. پرده همیشه تو همون زاویه‌ای که دوست داشتیم بود. تو شب‌هایی که آسمون صاف بود، در حالی که سرم روی بالش بود می‌تونستم با دیدن ستاره‌ها به خواب برم. تو شب‌های طوفانی می‌تونستم برق رو ببینم که ابرها رو روشن می‌کنه.

من هم این کار را کرده‌ام، من هم گاهی با نگاه کردن به منظره‌ی بیرون پنجره به خواب رفته‌ام. اما چون در طبقه‌ی دوم هستم، لازم نیست نگران باشم که مردم داخل اتاقم را دید بزندن.

♣ وقتی بابام فهمیدم کرکره رو باز می‌ذارم – حتی به اندازه‌ی یه شکاف – رفت توی پیاده‌رو تا مطمئن بشه کسی از خیابون نمی‌تونه من رو ببینه. نمی‌تونستن. به همین خاطر از پیاده‌رو درست از وسط حیاط اومد به سمت پنجره‌م. چی فهمید؟ که آگه طرف خیلی قدبلند باشه و درست پشت پنجره‌م روی نوک پاهاش ایستاده باشه می‌تونه من رو ببینه.

♣ پس چقدر اون طوری بیرون ایستادی، تایلر؟ حتماً خیلی عذاب‌آور بوده. آگه حاضر بودی اون همه خستگی رو تحمل کنی که یه نگاه بهم بندازی، امیدوارم حداقل یه چیزی گپرت اومده باشه. گیرش آمده. اما نه چیزی که می‌خواست. به جایش این نوار گیرش آمده.

♣ آگه اون موقع می‌دونستم که تایلره، آگه از زیر کرکره نگاه می‌کردم تا صورتش رو ببینم، می‌دویدم بیرون و کاری می‌کردم که خجالت بکشه.

♣ در حقیقت، این جالب‌ترین بخش ماجرا رو یادم میاره...

♣ صبر کنین! بالاخره اومدی. اون داستان رو می‌ذاریم برای بعداً.

لیوان قهوه‌ام را که کمتر از نصفش را خورده‌ام به ته میز هل می‌دهم.

♣ بذارین پنجره‌ی تایلر رو برای بقیه‌تون توصیف کنم. کرکره‌ی شید کاملاً پایینه، اما با این حال می‌تونم داخل رو ببینم. کرکره از بامبو یا بامبوی مصنوعی ساخته شده، و بین هر تیکه چوب فاصله‌ی زیادی هست. آگه روی انگشت‌های پاهام بایستم، مثل تایلر، قدم به یکی از این شکاف‌های بزرگ بین کرکره می‌رسه و می‌تونم داخل رو ببینم.

♣ خیلی‌خب، داره چراغ رو روشن می‌کنه و... در رو می‌بنده. داره... داره روی تخت می‌شینه. داره کفشش رو در میاره و... حالا جوراب‌هاش رو.

نالاه می‌کنم. لطفاً کار احمقانه‌ای نکن، تایلر. اتاقت است، هرکاری بخواهی می‌توانی انجام بدهی، اما بیشتر از این خودت را شرمسار نکن.

♣ شاید باید بهش هشدار بدم. بهش یه شانسی برای قایم شدن بدم. تا زیر پتو لباس‌هاش رو در بیاره. شاید باید آهسته یه ضربه به پنجره بزدم. یا مشت بزدم یا به دیوار لگد بزدم. شاید هم باید همون قدر که اون من رو ترسوند من هم بترسونمش.

صدایش دارد بلندتر می‌شود. می‌خواهد مچش را بگیرند؟

♣ هرچی نباشه، برای همین انجام، نه؟ برای انتقام؟

♣ نه. آگه انتقام می‌گرفتم جالب می‌شد. انتقام پیچیده حس رضایت بهم می‌داد. اما این، ایستادن بیرون پنجره‌ی تایلر، هیچ حس رضایتی نداره. تصمیمم رو از قبل گرفته‌م.

🎵 پس چرا؟ چرا انجام؟

🎵 خب، چی گفتیم؟ گفتیم که به خاطر خودم اینجا نیستم. اگه نوارها رو به نفر بعدی بدین، هیچکس جز شمایی که توی فهرست هستین هیچوقت حرفم رو نمی‌شنوه. پس چرا انجام؟
بهمان بگو. لطفاً، هانا. بهم بگو چرا دارم به این نوار گوش می‌دهم. چرا من؟

🎵 نیومدم اینجا که نگاهت کنم، تایلر. آروم باش. برام مهم نیست داری چی کار می‌کنی. راستش رو بخوای، حتی الآن بهت نگاه هم نمی‌کنم. به دیوار تکیه دادم و به خیابون نگاه می‌کنم.

🎵 یکی از همون خیابون‌هاییه که هر دو طرفش درخت داره و شاخه‌هاشون تو آسمون مثل تماس سر انگشت‌ها به هم می‌رسن. شاعرانه به نظر می‌رسه، نه؟ حتی یه بار یه شعر درباره‌ی این جور خیابون‌ها نوشتیم که با شعر موردعلاقه‌ی بچگیم تطبیقش دادم: کلیسا اینجاس، این هم از برجش، درش رو باز کن... و غیره، غیره، غیره.

🎵 یکیتون اون شعرم رو خونده. بعداً درباره‌ش حرف می‌زنیم.

باز هم درباره‌ی من نیست. حتی نمی‌دانستم هانا شعر می‌نوشت.

🎵 اما الآن دارم درباره‌ی تایلر حرف می‌زنم. هنوز تو خیابون خونه‌ی تایلر این‌ها هستم. یه خیابون تاریک و خالی. فقط اون نمی‌دونه که اینجا... نه هنوز. پس بیاید قبل از این‌که تایلر بخوابه داستان رو تموم کنیم.

🎵 روز بعد تو مدرسه، بعد از بعد از اینکه تایلر اومد دم پنجره‌م، به دختری که جلوم می‌نشست گفتیم که چی شده. این دختره معروفه که شنونده‌ی خوب و دلسوزیه، و من هم کسی رو می‌خواستم که نگرانم باشه. کسی رو می‌خواستم که ترس‌هام رو تأیید کنه.

🎵 خب، قطعاً دختری نبود که به درد این کار بخوره. این دختره یه وجهه‌ی عجیب داره که تعداد کمی از شما ازش خبر دارین.

🎵 گفت: «چشم‌چرون؟ چشم‌چرون واقعی؟»

🎵 بهش گفتیم: «فکر کنم.»

🎵 گفت: «همیشه می‌خواستم بدونم چشم‌چرون داشتن چطوریه. چشم‌چرون داشتن یه جورایی... نمی‌دونم... جذابه.»

کاملاً عجیب است. اما او چه کسی است؟

و چرا برایم مهم است؟

🎵 لبخند زد و یکی از ابروهاش رو داد بالا. «فکر می‌کنی دوباره برمی‌گرده؟»

🎵 راستش رو بخواین، فکر دوباره برگشتنش اصلاً به ذهنم نرسید. اما حالا ترسیده بودم. پرسیدم: «اگه برگرده چی؟»

🎵 گفت: «اون وقت باید بهم بگی.» و بعد برگشت و گفت وگومون تموم شد.

🎵 البته من و این دختر هیچوقت با هم وقت نگذرونده بودیم. بیشتر درس‌های اختیاری‌مون یکی بود، تو کلاس با هم خوب بودیم، و بعضی وقت‌ها درباره‌ی اینکه با هم وقت بگذرونیم حرف می‌زدیم، ولی هیچوقت این کار رو نکردیم.

🎵 با خودم فکر کردم این یه فرصت طلایی بود.

♫ زدم روی شونه‌ش و بهش گفتم والدینم بیرون از شهرن. پرسیدم نظرش چیه که شب بیاد خونهم و مچ چشم‌چرونه رو بگیریم؟

♫ بعد از مدرسه باهاش رفتم خونه‌شون تا وسایلم رو برداره. بعد اومد خونه‌ی ما. از اونجایی که وسط هفته بود و احتمالاً قرار بود دیر برسه خونه، به والدینش گفتم که داریم روی یه پروژه‌ی مدرسه کار می‌کنیم.

خدای من. یعنی همه از این بهانه استفاده می‌کنند؟

♫ تکالیفمون رو روی میز غذاخوری تموم کردیم، و منتظر موندیم تا بیرون تاریک بشه. ماشین دختره به عنوان طعمه بیرون پارک شده بود.

♫ دو تا دختر. وسوسه‌انگیزه، نه؟

کمی تکان می‌خورم و در جایم جابه‌جا می‌شوم.

♫ رفتیم به اتاق‌خوابم و چهارزانو روبه‌روی هم روی تخت نشستیم، درباره‌ی هر چیزی که فکرش رو بکنین حرف زدیم. برای اینکه مچ چشم‌چرومون رو بگیریم، می‌دونستیم که باید آرام حرف بزیم. باید اولین صدای دوربین رو می‌شنیدیم... تیلیک.

♫ دهنش از تعجب باز شد. تاحالا اون قدر خوشحالی رو تو چشم‌هاش ندیده بودم.

♫ آرام بهم گفتم که به حرف زدن ادامه بدم. «وانمود کن نشنیدی. فقط ادامه بده.»

♫ به تأیید سرم رو تکون دادم.

♫ بعد دستش رو گذاشت رو دهنش و بی‌مقدمه گفتم: «آه خدای من! گذاشتی بهت دست بزنه؟»

♫ چند دقیقه‌ای «دری وری» گفتیم و سعی کردیم جلوی هر خنده‌ی بی‌موردی رو بگیریم - از اون خنده‌هایی که آدم رو لو می‌ده. اما صدای تیلیک تموم شد و دری وری‌های ما هم داشت ته می‌کشید.

♫ پرسید: «می‌دونی الان دلم چی می‌خواد؟ یه ماساژ خیلی خوب.»

♫ آرام گفتم: «ای شیطون.»

♫ بهم چشمک زد، بعد روی زانوهای بلند شد و مثل یه گربه که خودش رو کش می‌ده دست‌هاش رو جلو آورد و خودش رو کش داد تا اینکه کاملاً روی تختم دراز کشید. تیلیک.

واقعاً امیدوارم که آن عکس‌ها را پاک کرده یا سوزانده باشی، تایلر. چون اگر عکس‌ها پخش بشوند، حتی اگر تقصیر تو نباشد، اصلاً نمی‌خواهم فکر کنم چه اتفاقی ممکن است بیفتد.

♫ روی کمرش نشستم. تیلیک.

♫ موهایش رو زدم کنار. تیلیک.

♫ شروع کردم به مالش دادن شونه‌هاش. تیلیک. تیلیک.

♫ صورتش رو از پنجره برگردوند و زمزمه کرد: «می‌دونی اگه دیگه عکس بگیره یعنی چی، نه؟»

♫ بهش گفتم نمی‌دونم.

♫ «یعنی داره یه کار دیگه انجام می‌ده.» تیلیک. «آه، خب.»

♪ همین‌طور شونه‌هاش رو مالش دادم. راستش، فکر کردم دارم کارم رو خوب انجام می‌دم چون دیگه حرف نزد و لبخند زیبایی رو لب‌هاش بود. اما بعد زیر لب ایده‌ی جدیدش رو گفت. یه راهی برای اینکه مچ این منحرف رو وسط عکس گرفتن بگیریم.

♪ بهش گفتم نه. یکی‌مون باید به بهونه‌ی دست‌شویی از اتاق بره بیرون و پلیس رو خبر کنه. می‌تونستیم کار رو همون‌جا تموم کنیم.

♪ اما این اتفاق نیفتاد.

♪ گفت: «عمرأ! تا نفهمم که می‌شناسمش یا نه از اینجا نمی‌رم. اگه تو مدرسه‌مون باشه چی؟»

♪ پرسیدم: «اگه باشه چی؟»

♪ بهم گفت کاری رو که می‌گه انجام بدم، بعد از زیر پاهام بیرون اومد. طبق نقشه‌ش وقتی گفت «سه» باید به سمت پنجره می‌پریدم. اما فکر کردم ممکنه چشم‌چرون رفته باشه – ممکنه ترسیده باشه – چون از وقتی که از روی دختره بلند شده بودم صدای تیلیکی نشنیدیم.

♪ گفت: «وقت کِرم زدنه» تیلیک.

♪ اون صدا باعث شد از کوره در برم. باشه. با خودم فکر کردم که من هم می‌تونم بازی کنم. «تو کشوی بالایی رو نگاه کن.»

♪ به نزدیکترین میز کشودار به پنجره اشاره کرد و من به تأیید سرم رو تکون دادم. زیر بازوهایم کمی خیس شده. با ناراحتی دوباره در جابم جابه‌جا می‌شوم. اما، خدای من، مگر می‌شود گوش نداد؟

♪ کشو رو باز کرد، داخلش رو نگاه کرد و دستش رو گذاشت روی دهنش.

♪ چی؟ توی کشوم چیزی نبود که ارزش چنین واکنشی رو داشته باشه. هیچی توی اتاقم نبود که ارزش اون واکنش رو داشته باشه.

♪ با صدای بلند و واضح گفت: «نمی‌دونستم از این چیزها دوست داری. باید ازش استفاده کنیم... با همدیگه.»

♪ گفتم: «ام، باشه.»

♪ دستش رو برد داخل کشو، چند تا چیز رو تکون داد، بعد دوباره دستش رو گذاشت روی دهنش. گفت: «هانا؟ چند تا از اینا داری؟ خیلی شیطونی‌ها.» تیلیک. تیلیک.

♪ با خودم فکر کردم چه فکر بکری. «چرا نمی‌شماری‌شون؟»

♪ پس اون هم انجام داد. «بذار ببینم. یکی... دو تا...»

♪ یه پام رو از رو تخت برداشتم.

♪ «... سه!»

♪ به طرف پنجره پریدم و طناب رو کشیدم. کرکره رفت بالا. دنبال صورتت گشتم اما داشتی تند تکون می‌خوردی.

♪ اون یکی دختر، به صورتت نگاه نمی‌کرد، تایلر.

♪ جیغ زد: «خدای من! داره خودش رو می‌ماله.»

تایلر، هر جا که هستی، متأسفم. حقت است، اما متأسفم.

♪ پس کی بودی؟ قد و موهاش رو دیدم، اما صورتت رو به اندازه‌ی کافی واضح ندیدم.

♪ با این حال، خودت رو لو دادی، تایلر. روز بعد تو مدرسه از کلی آدم فقط یه سوال پرسیدم، دیشب کجا بودی؟ بعضی‌ها گفتن خونه یا خونه‌ی دوست‌شون بودن. یا سینما. به تو ربطی نداره. اما تو، تایلر، تدافعی‌ترین - و جالب‌ترین - جواب رو دادی.

♪ «چی، من؟ هیچ‌جا.»

♪ و به دلایلی، اینکه بهم گفتی جایی نبودی باعث شد پلکت پیره و پیشونیت عرق کنه. واقعاً احمقی، تایلر.

♪ هی، حداقل خلاق. حداقل دیگه نیومدی دوروبر خونه‌م. اما تایلر، حضورت همیشه بود.

♪ بعد از چشم‌چرونی‌هات هر شب کرکره‌ها رو می‌بستم. ستاره‌ها رو بیرون خونه ول کردم و دیگه هیچ‌وقت رعدوبرق رو ندیدم. هر شب فقط چراغ‌ها رو خاموش می‌کردم و می‌خوابیدم.

♪ چرا تنهام نذاشتی، تایلر؟ خونه‌م. اتاق‌خوابم. قرار بود برام امن باشن. امن در برابر چیزهای بیرون. اما تو اون کسی بودی که این رو از من گرفتی.

♪ خب... نه همش رو.

صدایش می‌لرزید.

♪ اما چیزی که مونده بود رو گرفتی.

مکت می‌کند. در بین این سکوت متوجه می‌شوم که اصلاً جای خاصی را نگاه نمی‌کرده‌ام. به سمت لیوانم که آن طرف میز بود زل زده بودم. اما نه به خودش.

دل‌م می‌خواهد به آدم‌های دوروبرم نگاه کنم، اما می‌ترسم. حتماً دارند نگاهم می‌کنند. سعی دارند دل‌م رنجی که در چهره‌ام مشخص است را بفهمند. سعی دارند بفهمند این بچه‌ی بیچاره که دارد به نوارهای صوتی قدیمی گوش می‌دهد چه کسی است.

خب امنیتت چقدر برات مهمه، تایلر؟ حریم خصوصیت چطور؟ شاید به اون اندازه‌ای که برای من مهم بود برای تو نباشه، اما تصمیمش با تو نیست.

از پشت پنجره، و رای بازتاب خودم، به باغ حیاط خلوت کم‌نور نگاه می‌کنم. نمی‌توانم بفهمم اگر هنوز کسی پشت ستون آجری و پیچک‌دار، پشت میز هانا نشسته است یا نه. میزی که زمانی، یکی دیگر از مکان‌های امن هانا بود.

♪ خب این دختر اسرارآمیز که توی داستانت بود کی بود، تایلر؟ کی وقتی پشتش رو مالش می‌دادم انقدر زیبا لبخند زد؟ کی بهم کمک کرد تو رو لو بدم؟ باید بگم؟

♪ بستگی داره. اون تا حالا با من چی‌کار کرده؟

♪ برای جواب... نوار شماره‌ی سه رو بذارین.

اما من برای نوبت خودم آماده‌ام، هانا. آماده‌ام که از شرش خلاص بشوم.

♪ آه، ضمناً تایلر، دوباره بیرون پنجرهت ایستادم. از پنجرهت دور شدم تا داستانت رو تموم کنم، اما مدتی‌ه که چراغ اتاق‌خوابت خاموش شده... پس دوباره برگشتم.

مکتی طولانی برقرار می‌شود. صدای خش‌خش برگ‌ها.

♪ تق تق، تایلر.

صدا را می‌شنوم. به پنجره ضربه می‌زند. دو بار.
نگران نباش. به زودی می‌فهمی.



هدفون را در می‌آورم، سیم زرد رنگ را دور واکن می‌پیچم و آن را در جیب کتم می‌گذارم. آن طرف کافه، قفسه‌ی کتاب باغ مونه پر از کتاب‌های قدیمی است. کتاب‌های دور انداخته شده. کتاب‌های ژانر وسترن، عصر جدید، علمی تخیلی.

از میان میزهای شلوغ رد می‌شوم و به سمت قفسه‌ی کتاب می‌روم. گنجینه‌ای قطور در کنار یک فرهنگ لغت که شیراز هاش کنده شده قرار دارد. پایین کاغذهای شیرازه‌ی کتاب کسی با مرکب مشکی پررنگ نوشته فرهنگ لغت. در همان ردیف، پنج کتاب قرار دارد که هر کدام رنگ متفاوتی دارند. همه‌شان تقریباً به اندازه‌ی سالنامه هستند، اما به خاطر کاغذهای سفیدشان خریداری شده‌اند. بهشان دفتر چرندیات می‌گویند. هر سال یکی جدید اضافه می‌شود و مردم هر چیزی که بخواهند داخلش می‌نویسند یا نقاشی می‌کشند. داخلش مناسبت‌های خاص را علامت می‌زنند، شعرهای اقتضاح می‌نویسند، چیزهای زیبا یا عجیب و غریب می‌کشند، یا فقط حرف‌های بی‌ربط می‌نویسند.

روی شیرازه‌ی هر دفتر یک تکه چسب است که سال مربوطه رویش نوشته شده. دفتری را که مربوط به سال اولمان است برمی‌دارم. شاید هانا در همه‌ی مدت‌هایی که در باغ مونه سپری کرده چیزی داخل این دفتر نوشته باشد. مثلاً یک شعر. شاید هم استعدادهای دیگری داشته که من از شان خبر ندارم. شاید نقاشی بلد بوده. فقط دنبال چیزی جز زشتی این نوارها هستم. همین الآن بهش احتیاج دارم. باید او را به طور متفاوتی ببینم. از آنجایی که بیشتر مردم برای یادداشت‌هاشان تاریخ می‌زنند، تا اواخر دفتر ورق می‌زنم. تا ماه سپتامبر. اینجاست.

برای اینکه صفحه را گم نکنم، انگشت اشاره‌ام را میانش می‌گذارم و دفتر را می‌بندم و می‌برم به میزم. یک قلم از قهوه‌ی ولرم می‌خورم، دفتر را دوباره باز می‌کنم، و کلمه‌هایی را که با جوهر قرمز بالای صفحه نوشته شده می‌خوانم: همه به یه سگ سگ همه آزاد احتیاج دارن.

شش حرف اول نام‌هاشان زیرش نوشته شده: جی.دی. ای.اس. اچ.بی.
جسیکا دیویس. الکس استندال. هانا بیکر.

زیر حروف، بین صفحه‌ها، کسی عکسی سروته را چسبانده. عکس را می‌گنم، برش می‌گردانم و می‌چرخانم.
عکس هانا است.

خدای من، عاشق لبخندش هستم. موهایش هنوز بلند است. یکی از دست‌هایش دور کمر یک دانش‌آموز دیگر است. کورتنی کریمسن (۳۰). پشت سرشان جمعیتی از سایر دانش‌آموزهاست. هرکسی یا یک بطری در دست دارد، یا یک قوطی یا یک لیوان پلاستیکی قرمز. محیط مهمانی

تاریک است و کورتنی خوشحال به نظر نمی‌رسد. اما عصبانی هم نیست.
فکر کنم مضطرب است.
چرا؟

کاست ۳: طرف اول



♪ کورتنی کریمسن. چه اسم قشنگی. آره، دختر قشنگی هم هست. موی زیبا. لبخند دل‌نشین. پوست عالی.

♪ تازه دختر خیلی خوبی هم هستی. همه این طوری می‌گن. به عکس دفتر چرندیات نگاه می‌کنم. در یک مهمانی دست هانا دور کمر کورتنی است. هانا خوشحال است. کورتنی مضطرب. اما نمی‌دانم چرا.

♪ آره، کورتنی، تو با هرکسی که توی راهرو می‌بینی مهربونی. با هرکسی که بعد از مدرسه تا ماشینت همراهت میاد مهربونی. قهوه‌ام را که کم‌کم سرد می‌شود می‌خورم.

♪ قطعاً یکی از محبوب‌ترین دخترهای مدرسه‌ای. تو... خیلی... مهربونی. درسته؟
♪ غلطه.

قهوه را به داخل لیوان خالی برمی‌گردانم.

♪ آره، شنونده‌های عزیزم، کورتنی با هرکسی که دوست می‌شه یا هرکسی که باهاش حرف می‌زنه مهربونه. با این حال، از خودتون بپرسین – یعنی هم‌ش نمایشه؟ لیوانم را به بار سلف‌سرویس می‌برم تا دوباره پرش کنم. ♪ به نظر من که هست. حالا بذارین براتون بگم چرا.

♪ اول اینکه، بعید می‌دونم تایلر عکس‌های من رو که داشتیم به کورتنی ماساژ کمر می‌دادم به شمایی که دارین به این نوارها گوش می‌دین نشون بده. طرف نصف شیر و نصف خامه از دستم سر می‌خورد و روی پیشخوان می‌افتد. قبل از اینکه روی زمین بیفتد می‌گیرمش و بعد پشت سرم را نگاه می‌کنم. دختر پشت صندوق سرش را به عقب می‌برد و می‌خندد.

کورتنی همان دختری است که در اتاق هانا بود؟

هانا مکئی طولانی می‌کند. می‌داند که این خبر باید هضم بشود.

♪ آگه اون عکس‌ها رو دیدین، خوش به حالتون. مطمئنم خیلی جذابن. اما حالا که می‌دونین، عکس‌ها خیلی هم تظاهر شده هستن.

♪ تظاهر. کلمه‌ی جالبی که داستان کورتنی توش خلاصه می‌شه. چون وقتی برای عکس ژست می‌گیرین، می‌دونین که یکی داره نگاهتون می‌کنه. بهترین لبخندتون رو می‌زنین. مهربون‌ترین

شخصیت‌تون رو نشون می‌دین.

♣ برعکس عکس کورتتی که در دفتر چرندیات بود.

♣ و تو دبیرستان، مردم همیشه نگاهت می‌کنن پس همیشه یه دلیلی هست که تظاهر کنی. دکمه‌ی بالای مخزن را می‌زنم و قهوه‌ی تلخ درون لیوانم ریخته می‌شود.

♣ فکر نمی‌کنم از عمد این کار رو بکنی، کورتتی. برای همینه که سمت رو توی این نوارها آوردم. تا بهت بگم که کاری که می‌کنی روی بقیه تأثیر می‌ذاره. دقیق‌تر بگم، روی من تأثیر گذاشت.

♣ همه کورتتی را مهربون می‌دانند. شنیدن داستانش در این نوارها حتماً او را گشته.

پشتم به لرزه می‌افتد. «او را گشته.» عبارتی که دیگر از دایره لغاتم دور می‌اندام.

♣ کورتتی کریمسن. سمت تقریباً بی‌نقص به نظر می‌رسه. همون‌طور که گفتم، ظاهر خودت هم بی‌نقصه. تنها چیزی که باقی مونده... اینه که رفتارت بی‌نقص باشه. با قهوه‌ام که خامه و قند داخلش مخلوط شده به میزم برمی‌گردم.

♣ پس اینجاس که تحسینت می‌کنم. می‌تونستی راه هرزه‌ها رو بری و با این حال کلی دوست و دوست‌پسر می‌تونستی داشته باشی. اما در عوض راه مهربون‌ها رو پیش گرفتی، تا همه ازت خوششون بیاد و حتی یه نفر هم ازت متنفر نباشه.

♣ بذار واضح بگم. ازت متنفر نیستم، کورتتی. راستش، حتی ازت بدم هم نیاد. اما یه زمانی فکر می‌کردم من و تو داریم با هم دوست می‌شیم.

این را یادم نمی‌آید. فکر نکنم آن‌ها را در حال وقت گذراندن با هم دیگر دیده باشم.

♣ معلوم شد که فقط می‌خواستی منم جزو کسانی که فکر می‌کنن کورتتی کریمسن واقعاً یه دختر خوبه باشم. یه رأی تضمینی دیگه برای محبوب‌ترین دانش‌آموز تو کتاب سالنامه‌ی مدرسه.

♣ و وقتی این کار رو با من کردی و من هم متوجه شدم، دیدم که با بقیه هم این کار رو کردی.

♣ کورتتی، این سهمت تو انتخاب‌های زندگی منه.

♣ ازش خوشت اومد؟ انتخاب‌های زندگی من؟

♣ همین الان از خودم در آوردم.

کوله‌پشتی‌ام را روی پاهایم می‌گذارم و زیپ بزرگترین جیب را باز می‌کنم.

♣ روز بعد از اینکه تایلر اون عکس‌های صریح رو از ما گرفت مثل هر روز دیگه‌ای شروع شد. زنگ اولین کلاس خورد و کورتتی، مثل همیشه یه کم دیر اومد. اهمیتی نداشت، خانم دیلارد هم هنوز نیومده بود.

♣ که این هم غیر معمول نیست.

نقشه‌ی هانا را بیرون می‌آورم و روی میز کوچک بازش می‌کنم.

♣ کورتتی، وقتی صحبتت با نفر جلویبت تموم شد روی شونه‌ت زدم. لحظه‌ای که به چشم‌هام نگاه کردی، هردو زدیم زیر خنده. یه مکالمه‌ی دو سه کلمه‌ای داشتیم. اما یادم نیاد کی چی گفت، چون هر چیزی که گفتم حرف‌های من هم بود.

♣ - چه عجیب بود.

🎵 - می‌دونم.

🎵 - واقعاً چی بود؟

🎵 - باورت می‌شه؟

🎵 - خیلی خنده‌دار بود.

🎵 بعد وقتی خانم دیلارد بالاخره اومد، برگشتی و روت رو به سمت تخته کردی. وقتی کلاس تموم شد، رفتی.

در نقشه دنبال ستاره‌ی قرمز خانه‌ی تایلر می‌گردم. بخشی از وجودم درباره‌ی دقیق دنبال کردن داستان هانا حس عجیبی دارد. انگار که ذهنم درگیر است. به شدت درگیر. در عین حال بخش دیگری از وجودم می‌خواهد این درگیر بودن را تکذیب کند.

برای رفتن به کلاس زنگ دوم پا به راهرو گذاشتم و اون موقع بود که با خودم فکر کردم، صبر کن ببینم. اون خداحافظی نکرد.

من فقط دارم کاری را می‌کنم که او خواسته. این درگیر بودن نیست. احترام گذاشتن است. دارم آخرین خواسته‌هایش را انجام می‌دهم.

🎵 روزهای دیگه هم خداحافظی می‌کردی؟ نه، همیشه نه. اما بعد از دیشب، این بار انگار از عمد بود. فکر کنم بعد از چیزی که کمتر از بیست و چهار ساعت پیش تجربه کردیم، فکر می‌کردم حالا دیگه چیزی بیشتر از دو تا آشنای معمولی بودیم. A-۴. ستاره‌ی قرمز روی خانه‌ی تایلر.

🎵 اما از قرار معلوم دوباره همون دو تا آشنای معمولی شدیم. تو راهرو به هم سلام می‌کردیم و بعضی وقت‌ها بعد از کلاس باهام خداحافظی می‌کردی، اما همیشه به همون اندازه که با بقیه حرف می‌زدی، با من صحبت می‌کردی.

🎵 تا شب مهمونی.

🎵 تا شبی که دوباره بهم احتیاج پیدا کردی.



به یک لحظه نیاز دارم تا همه چیز را هضم کنم. تا این کار را نکنم نمی‌توانم به ادامه‌اش گوش بدهم.

هدفون را در می‌آورم و دور گردنم می‌اندازم. دختری که باهاش کارگاه نجاری داشتم با یک تشمت پلاستیکی می‌چرخد و لیوان‌ها و ظرف‌های خالی میزها را جمع می‌کند. وقتی میز کناری‌ام را تمیز می‌کند به سمت پنجره‌ی تیره نگاه می‌کنم. بازتاب دختر چند بار به طرفم نگاه می‌کند، اما رویم را برنمی‌گردانم.

وقتی از آنجا می‌رود، قهوه‌ام را می‌خورم و تمام تلاشم را می‌کنم تا فکر نکنم. فقط انتظار

می‌کشم. پانزده دقیقه بعد، اتوبوسی از جلوی در باغ مونه رد می‌شود و انتظار به پایان می‌رسد. نقشه را برمی‌دارم، کوله‌پشتی‌ام را روی شانه‌ام می‌اندازم و از در بیرون می‌دوم. اتوبوس سر نیش ایستاده. در پیاده‌رو می‌دوم، از پله‌های اتوبوس بالا می‌روم، و وسط اتوبوس صندلی خالی‌ای پیدا می‌کنم. راننده از آینه‌ی عقب نگاهم می‌کند. می‌گویم: «از برنامه جلو ام. یه چند دقیقه‌ای اینجا هستیم.» به نشانه‌ی تأیید سرم را تکان می‌دهم، هدفون را روی گوش‌هایم می‌گذارم و بیرون پنجره را نگاه می‌کنم.



♪ بذارین بهتون بگم که بعداً توی نوارها یه مهمونی خیلی بزرگتر و مهم‌تر هست. این همان است؟ همان جایی که من وارد می‌شوم؟

♪ اما این مهمونی‌ایه که کورتنی رو وسط می‌کشه.

♪ تو مدرسه بودم، کوله‌پشتی‌م رو شونه‌م بود و داشتم از کلاس زنگ اول می‌اومدم بیرون که تو دستم رو گرفتی.

♪ گفتی: «هانا، صبر کن. حالت چطوره؟»

♪ لبخندت، دندون‌هات... بی‌نقص.

♪ احتمالاً گفتم «خوبم.» یا «خوبم. تو چطوری؟» اما راستش رو بخوای، برام مهم نبود، کورتنی. هر بار که توی راهروی شلوغ چشم‌هامون به هم می‌افتاد و می‌دیدم که سریع یه نفر دیگه رو نگاه می‌کردی، از احترامی که برات قائل بودم یه ذره کم می‌شد. بعضی وقت‌ها با خودم فکر می‌کردم که چند نفر دیگه توی همون راهرو همچین حسی داشتن.

♪ مکالمه رو ادامه دادی و پرسیدی درباره‌ی مهمونی اون شب چیزی شنیده‌م یا نه. گفتم که شنیده‌م، اما حوصله نداشتم برم و دنبال یه نفر بگردم که باهات حرف بزنم. یا حوصله نداشتم دنبال کسی بگردم که من رو از حرف زدن با یه نفر دیگه نجات بده.

♪ گفتی: «بیا با هم بریم.» و سرت رو کج کردی و لبخند زدی، و – اگرچه احتمالاً این رو تصور کردم – فکر کنم حتی دیدم که تندتند پلک‌هات رو به هم زدی.

♪ آره، کورتنی اینه. هیچ‌کس نمی‌تونه در برابرش مقاومت کنه، و دل همه رو به دست میاره.

♪ پرسیدم: «چرا؟ چرا باید با هم به مهمونی بریم؟»

♪ مشخصاً انتظارش رو نداشتم. منظورم اینه که، تو همینی و همه می‌خوان باهات به مهمونی برن. یا حداقل موقع ورود به مهمونی با تو دیده بشن. همه! پسرها. دخترها. فرقی نداره. این اون نوع تحسینی که مردم برات دارن.

دارند؟ یا داشتند؟ چون یک حسی بهم می‌گوید این موضوع قرار است تغییر کند.

♣ بیشترشون متأسفانه متوجه نمی‌شن چه بادقت این تصویر رو برای خودت درست می‌کنی.

♣ سؤالم رو تکرار کردی: «چرا باید با هم به مهمونی بریم؟ تا با هم وقت بگذرونیم، هانا.»

♣ ازت پرسیدم چرا بعد از این همه بی‌محلّی به من می‌خوای باهام وقت بگذرونی. اما البته که بی‌محلّی به من رو کلاً تکذیب کردی. گفتی حتماً اشتباه برداشت کردم. مهمونی فرصت خوبی می‌شه تا همدیگه رو بهتر بشناسیم.

♣ و اگرچه همچنان بهت شک داشتم، تو همینی و همه می‌خوان باهات به مهمونی برن. اما تو می‌دانستی، هانا. می‌دانستی، اما با این حال رفتی. چرا؟

♣ گفتی: «عالی شد! می‌تونی رانندگی کنی؟»

♣ و دلم هُری ریخت.

♣ اما خودم رو جمع و جور کردم و یه بار دیگه شکام رو نادیده گرفتم. گفتم: «باشه، کورتنی. چه ساعتی؟»

♣ دفترت رو باز کردی و یه تیکه کاغذ ازش کندی. با رنگ آبی و حروف کوچیک آدرست، ساعت و حروف اولیه سمت سی‌سی. رو نوشتی.

♣ کاغذ رو بهم دادی و گفتی: «مطمئنم خیلی خوش می‌گذره!» بعد وسایلت رو جمع کردی و رفتی.

در اتوبوس بسته می‌شود و از جدول کناره می‌گیریم.

♣ حدس بزن چی شد، کورتنی؟ موقع بیرون رفتن از در یادت رفت خداحافظی کنی.

♣ خب فرضیه‌ی من درباره‌ی اینکه چرا می‌خواستی با من به مهمونی بری اینه: می‌دونستی که به خاطر بی‌محلّیت از دستت عصبانی بودم. حداقل، می‌دونستی که ناراحت بودم. این برای شهرت بی‌نقصت خوب نبود. پس باید درست می‌شد. D-۴ رو نقشه‌تون. خونه‌ی کورتنیه. نقشه را دوباره باز می‌کنم.

♣ وقتی ماشین رو جلوی جدول خونه‌تون متوقف کردم در خونه باز شد. اومدی بیرون، از ایوان پریدی و اومدی روی پیاده‌رو. مامانت قبل از اینکه در رو ببندد خم شد تا خوب داخل ماشینم رو بررسی کنه.

♣ با خودم فکر کردم نگران نباش خانم کریمسن. هیچ پسری در کار نیست. نه الکی هست نه موادی نه هیچ سرخوشی دیگه‌ای.

چرا حس می‌کنم مجبورم نقشه‌اش را دنبال کنم؟ نیازی ندارم. دارم به تک تک نوارها، طرف پشت و رو، گوش می‌دهم و این باید کافی باشد.

اما نیست.

♣ در سمت شاگرد رو باز کردی، نشستی و کمر بند ایمنی رو بستی. گفتی: «ممنون که می‌رسونیم.»

به خاطر اینکه او از من می‌خواهد نقشه را دنبال نمی‌کنم. این کار را می‌کنم چون باید بفهمم. به هر قیمتی باید واقعاً بفهمم چه بلایی سر هانا آمد.

رسوندن؟ از قبل شک داشتم چرا من رو دعوت کردی، از این گذشته این هم سلامی نبود که

می‌خواستم بشنوم. D-۴. فقط چند تا بلوک با خانه‌ی تایلر فاصله دارد.

♫ دلم می‌خواست بفهمم در موردت اشتباه قضاوت کردم، کورتنی. می‌خواستم. می‌خواستم. می‌خواستم قضیه رو این طوری ببینی که من اومدم دنبالت تا با هم بریم مهمونی. این خیلی با رسوندنت فرق داره.

♫ اون لحظه، می‌دونستم مهمونی برامون چطوری پیش می‌ره. اما چطوری تموم شد؟ خب، غافلگیر کننده بود. عجیب... بود.

پشت هر صندلی، پشت صفحه‌ای مربع‌شکل از جنس پلکسی‌گلاس نقشه‌ی شهر و کل راه‌های اتوبوس‌ها پرچ شده. از جایی که سوار شده‌ام، اتوبوس از جلوی خانه‌ی کورتنی رد می‌شود و یک بلوک قبل از خانه‌ی تایلر به چپ می‌پیچد و بعد توقف می‌کند.

♫ دو بلوک و نصفی دورتر پارک کردیم، که در واقع نزدیک‌ترین جایی بود که گیرمون اومد. من یکی از اون ضبط‌صوت‌های ماشین دارم که حتی بعد از اینکه ماشین رو خاموش می‌کنم هم به پخش کردن ادامه می‌ده. تا وقتی کسی در رو باز نکرده به پخش کردن ادامه می‌ده. اما اون شب، وقتی در رو باز کردم، موسیقی متوقف نشد... فقط صداش دور به نظر می‌رسید.

♫ گفتی: «آه خدای من. فکر کنم صدای موسیقی داره از مهمونی میاد!»

♫ گفتم که ما دو بلوک و نصفی دورتر بودیم؟ صدای موسیقی به همین بلندی بود. قطعاً دلشان می‌خواست که پلیس سر برسد.

برای همین زیاد به مهمانی نمی‌روم. قرار است بورسیه بگیرم. یک اشتباه می‌تواند همه چیز را خراب کند.

♫ همراه دانش‌آموزهایی که داشتن به سمت مهمونی می‌رفتن رفتیم – مثل ماهی‌های سالمون که برای جفت‌گیری به بالای رودخونه می‌رن. وقتی رسیدیم، دو بازیکن فوتبال – که هیچ‌وقت بدون پیرهن تیمشون تو مهمونی‌ها دیده نشده‌ن – دو طرف دروازه ایستاده بودن و داشتن پول آجوج جمع می‌کردن. پس برای مقداری پول دست تو جی‌م کردم.

♫ بین صدای بلند موسیقی داد زدی: «نگران پولش نباش.»

♫ به دروازه رسیدیم و یکی از پسرها گفت: «هر لیوان دو دلار.» بعد فهمید داره با کی حرف می‌زنه. «آه. سلام، کورتنی. بیا.» و بهت یه لیوان پلاستیکی قرمز داد. دو دلار؟ همین؟ حتماً برای دخترها قیمت متفاوت است.

♫ با سر بهم اشاره کردی. پسره لبخند زد، بعد بهم یه لیوان داد. اما وقتی لیوان رو گرفتم اون ولش نکرد. بهم گفت کسی که جاش میاد هر لحظه ممکنه برسه و اینکه باید با هم وقت بگذرونیم. بهش لبخند زدم، اما تو بازوم رو گرفتی و من رو از دروازه کشیدی داخل.

♫ بهم گفتی: «باهاش وقت نگذرون. جدی می‌گم.»

♫ پرسیدم چرا، اما داشتی جمعیت رو نگاه می‌کردی و صدام رو نشنیدی. هیچ داستانی از کورتنی و بازیکن فوتبال را به یاد ندارم. با بازیکن‌های بسکتبال چرا. بیشترشان. اما فوتبال؟ هیچی.

♫ بعد گفتی باید از هم جدا بشیم. می‌خوای بدونی وقتی اون حرف رو زدی، اولین فکری که به ذهنم رسید چی بود؟ ای بابا، خیلی هم طول نکشید.

🎵 گفتی چند نفری بودن که می‌خواستی ببینیشون و بعداً دوباره باید همدیگه رو ببینیم. دروغ گفتم و گفتم که چند نفری هم هستن که من می‌خوامم ببینمشون.

🎵 بعد بهم گفتی که بدون تو از مهمونی نرم. «تو راننده هستی، یادت که نرفته؟»

🎵 چطور می‌تونستم فراموش کنم، کورتنی؟

اتوبوس داخل کوچه‌ی خیابان خانه‌ی کورتنی می‌پیچد، در حیاط یک سوم خانه‌های این خیابان تابلوهای فروش وجود دارد. وقتی از خانه‌ی کورتنی رد می‌شویم، تقریباً انتظار دارم یک ستاره‌ی قرمز اسپری شده روی درشان ببینم. اما ایوان در تاریکی غرق شده. هیچ نوری در ایوان نیست. اصلاً هیچ نوری در هیچ پنجره‌ای نیست.

🎵 اما بهم لبخند زد. بالاخره اون کلمه‌ی جادویی رو گفتی: «خداحافظ.» و واقعاً هم منظورت خداحافظ بود.

«از ایستگاهت رد شدی، کلی؟»

بدنم یخ می‌کند.

یک صدا. صدای یک دختر. اما نه از هدفون.



کسی اسمم را صدا زد. اما از کجا؟

در آن طرف اتوبوس، ردیف پنجره‌ها مثل یک آینه عمل می‌کند. بازتاب دختری که پشت سرم نشسته را می‌بینم. شاید همسمن باشد. اما او را می‌شناسم؟ بدنم را می‌چرخانم و از پشت صندلی نگاه می‌کنم.

اسکای میلر (۳۱). دختری که سال هشتم بهش علاقه داشتم. لبخند می‌زند، یا شاید بیشتر یک پوزخند باشد، چون می‌داند که من را زهرترک کرده است.

اسکای همیشه خوشگل بوده، اما طوری رفتار می‌کند انگار این را نمی‌داند. خصوصاً سال‌های قبل. هر روز لباس‌های بی‌رنگ‌ورو و گشاد می‌پوشد. تقریباً خودش را در آن‌ها دفن می‌کند. امشب، سوییشرت بزرگ خاکستری و شلواری به همان رنگ پوشیده.

هدفون را از گوشم برمی‌دارم. «سلام، اسکای.»

می‌پرسد: «از خون‌ت رد شدی؟» خیلی وقت است که حتی به اندازه‌ی همین چند کلمه هم با من حرف نزده است. خیلی وقت است که اصلاً ندیده‌ام با کسی حرفی بزند. «اگه به راننده بگی می‌ایسته.»

سرم را تکان می‌دهم. نه. خانه‌ی خودم نه.

اتوبوس در چهارراه بعدی به سمت چپ می‌پیچد و کنار جدول می‌ایستد. در باز می‌شود و راننده به سمت عقب داد می‌زند: «کسی پیاده می‌شه؟»

به جلوی اتوبوس، داخل آینه‌ی عقب نگاه می‌کنم و نگاه به نگاه راننده می‌افتد. بعد رو به اسکای می‌کنم و می‌پرسم: «کجا می‌ری؟»

پوزخندش برمی‌گردد. چشم‌هایش همچنان روی من متمرکز است. تلاش می‌کند احساس ناراحتی کنم. تلاشش کم‌کم اثر می‌کند.

بالاخره می‌گوید: «جایی نمی‌رم.»

چرا این کار را می‌کند؟ چه اتفاقی بین سال هشتم و الآن افتاده؟ چرا اصرار دارد جدا افتاده باشد؟ چه تغییری کرده؟ هیچ‌کس نمی‌داند. یک روز دیگر نخواست جزوی از هیچ چیزی باشد، تغییرش همین‌قدر سریع به نظر می‌رسید.

اما اینجا ایستگاه مقصدم است و باید پیاده بشوم. ایستگاه بین دو ستاره‌ی قرمز است: خانه‌ی تایلر و خانه‌ی کورتنی.

یا در عوض، می‌توانم بمانم و با اسکای حرف بزنم. یا دقیق‌تر بگویم، می‌توانم بمانم و سعی بکنم که با او حرف بزنم. تقریباً یک گفت‌وگوی یک نفره‌ی تضمین شده.

می‌گوید: «فردا می‌بینمت.»

و همین. گفت‌وگو تمام شد. اقرار می‌کنم که خیال بخشی از وجودم راحت شد.

می‌گویم: «بعداً می‌بینمت.»

کوله‌پشتی‌ام را روی شانهم می‌اندازم و به جلوی اتوبوس می‌روم. از راننده تشکر می‌کنم و به هوای سرد بیرون برمی‌گردم. در پشت سرم بسته می‌شود. اتوبوس از جدول کناره می‌گیرد. پنجره‌ی اتوبوس که اسکای سرش را به شیشه‌اش تکیه داده و چشم‌هایش را بسته است از کنارم رد می‌شود.

کوله‌پشتی‌ام را روی هر دو شانهم می‌اندازم و بندهایش را محکم می‌کنم. یک بار دیگر تنهایی راه می‌روم. به سمت خانه‌ی تایلر.

باشد، اما از کجا بدانم که کدام یکی است؟ این همان بلوک است، این را می‌دانم، همین سمت خیابان هم است، اما هانا هیچ آدرسی نداد.

اگر چراغ اتاق خوابش روشن باشد شاید بتوانم کرکره‌های از جنس بامبو را ببینم.

از هر خانه‌ای که رد می‌شوم به دنبال آن کرکره‌ها می‌گردم و سعی می‌کنم خیلی خیره نشوم.

شاید شانس بهم رو کند. شاید نشانه‌ای در حیاطش باشد. چشم‌چرون – بیاین داخل.

از فکر احمقانه‌ام نمی‌توانم جلوی خنده‌ام را بگیرم.

با وجود حرف‌های هانا که با فشار دادن دکمه‌ای آماده است، این طوری لبخند زدن انگار اشتباه است. اما انگار خوب هم هست. انگار اولین بار است که در چندین ماه گذشته لبخند زده‌ام، اگرچه فقط چند ساعت گذشته است.

بعد، دو خانه آن طرف‌تر، می‌بینمش.

لبخندم محو می‌شود.

چراغ اتاق خواب روشن است و کرکره‌ی بامبو پایین است. نوارچسب نقره‌ای رنگی به شکل تار عنکبوت پنجره‌ی شکسته شده را محکم نگه می‌دارد.

سنگ بوده؟ کسی سنگی را به پنجره‌ی تایلر پرت کرده؟

کار کسی بوده که می‌دانسته؟ کسی که داخل فهرست است؟

همان‌طور که نزدیک‌تر می‌شوم تقریباً می‌توانم هانا را تصور کنم که کنار پنجره‌اش ایستاده و

توی دستگاه ضبط صوت زمزمه می‌کند. کلمه‌ها خیلی آرام هستند که بتوانم از این فاصله بشنوم. اما در آخر به گوشم می‌رسد.

پرچینی حیاط جلویی خانه‌ی تایلر را از حیاط بعدی جدا می‌کند. به طرفش می‌روم تا در دید نباشم. چون حتماً دارد نگاه می‌کند. بیرون را نگاه می‌کند. منتظر است تا کسی پنجره‌اش را خرد کند.

- می‌خواهی یه چیزی پرت کنی؟

دوباره بدنم یخ می‌کند. برمی‌گردم، آماده‌ام تا کسی را بزنم و فرار کنم.

- دست نگه دار! منم.

مارکوس کولی (۳۲)، از بچه‌های مدرسه.

به جلو خم می‌شوم، دست‌هایم را روی زانوهایم می‌گذارم. خسته‌ام. می‌پرسم: «اینجا چیکار می‌کنی؟»

مارکوس سنگی به اندازه‌ی مشت را جلوی چشم‌هایم می‌گیرد. می‌گوید: «بگیرش.»

نگاهش می‌کنم. «چرا؟»

- حس بهتری پیدا می‌کنی، کلی. جدی می‌گم.

به پنجره نگاه می‌کنم. به نوار چسب. بعد پایین را نگاه می‌کنم و درحالی که سرم را به نشانه‌ی

نفی تکان می‌دهم چشم‌هایم را می‌بندم. «بذار حدس بزنم، مارکوس. تو هم توی نوارهایی.»

جواب نمی‌دهد. لازم نیست جواب بدهد. وقتی بالا را نگاه می‌کنم، گوشه‌ی چشم‌هایش در تقلا اند

که جلوی یک لبخند را بگیرند. در این تقلا، می‌توانم بفهمم که شرمزده نیست.

با سر پنجره‌ی تایلر را نشان می‌دهم. «تو این کار رو کردی؟»

سنگ را داخل دستم می‌گذارد. «اولین نفری هستی که می‌گه نه، کلی.»

قلبم تند می‌زند. نه به خاطر اینکه مارکوس آنجا ایستاده، یا تایلر که جایی آن داخل ایستاده، یا

سنگ سنگینی که در دست‌هایم است، بلکه به خاطر چیزی که مارکوس بهم گفت.

می‌گوید: «سومین نفری هستی که اومده اینجا، به علاوه‌ی من.»

سعی می‌کنم یکی از کسانی که در فهرست هستند، هرکسی جز مارکوس را تصور کنم که به

پنجره‌ی تایلر سنگ پرتاب می‌کند. اما نمی‌توانم. منطقی نیست.

همه‌مان در این فهرست هستیم. همه‌مان. همه‌مان به خاطر چیزی گناهکار هستیم. چرا تایلر با

بقیه‌مان فرق دارد؟

به سنگ در دستم نگاه می‌کنم. می‌پرسم: «چرا داری این کار رو می‌کنی؟»

به پشت سرش، آخر بلوک اشاره می‌کند. «خونم اونجاس. همونی که چراغش روشنه. حواسم به

خونه‌ی تایلر هست که ببینم کی میاد این طرف‌ها.»

نمی‌توانم تصور کنم که تایلر به والدینش چه گفته. از شان خواهش کرده که شیشه را عوض نکنند

چون ممکن بود باز هم سنگ به پنجره‌اش بخورد؟ و آن‌ها در جواب چه گفتند؟ پرسیدند که چرا؟

مارکوس می‌گوید: «اولی الکس بود.» حتی یک ذره هم از اینکه این را به من می‌گوید شرمزده

نیست. «داشتیم تو خونم وقت می‌گذرونیدم که یهو ازم خواست خونه‌ی تایلر رو نشونش بدم.

نمی‌دونستم چرا، با هم دوست نبودن، ولی واقعاً می‌خواست بدونه.»

- خب، پس فقط یه سنگ دادی دستش که به سمت پنجره‌ی تایلر پرت کنه؟

- نه. فکر اون بود. اون موقع من حتی نمی‌دونستم چنین نوارهایی وجود دارن.

سنگ را چند سانتی متر بالا می اندازم و بعد با دست دیگرم می گیرمش و وزنش را می سنجم. حتی اگر سنگ های قبلی شیشه را تضعیف نکرده بودند، باز هم شانسی در برابر این پرتاب نداست. پس چرا مارکوس این سنگ را برای من انتخاب کرده؟ او بقیه ی نوارها را گوش داده، اما می خواهد من باشم که کار پنجره را تمام می کنم. چرا؟

سنگ را برمی گردانم به آن یکی دستم. از پشت شانه ی مارکوس می توانم نور ایوان خانه اش را ببینم. باید مجبورش کنم بگوید کدام یکی پنجره ی اوست. باید بهش بگویم که قرار است این سنگ از یکی از پنجره های خانه اش رد شود، و باید به من بگوید که کدام یکی مال اوست تا خواهرش را تا حد مرگ نترسانم.

سنگ را محکم می گیرم. محکم تر. اما هیچ راهی نیست که جلوی لرزیدن صدایم را بگیرم. «تو به عوضی هستی، مارکوس.»

- چی؟

می گویم: «تو هم توی نوارها هستی. نه؟»

- تو هم همین طور، کلی.

صدایم هم از خشم و هم از تلاش برای نگه داشتن اشک هایم می لرزد. «چی باعث می شه ما با اون فرق داشته باشیم؟»

مارکوس می گوید: «اون به چشم چرونه. عجیب غریبه. اون از پنجره ی هانا داخل رو نگاه کرد، پس چرا پنجره ی خودش رو نشکنیم؟»

می پرسم: «تو چی؟ تو چی کار کردی؟»

لحظه ای خیره نگاهم می کند. بعد پلک می زند.

می گوید: «هیچی. مسخره س. من به این نوارها تعلق ندارم. هانا فقط دنبال بهونه بود که خودش رو بکشه.»

سنگ از دستم روی پیاده رو می افتد. یا باید این کار را می کردم یا همان جا سنگ را به صورتش می کوبیدم.

بهش می گویم: «برو گمشو.»

- خیابون خودمه، کلی.

انگشت هایم بسته می شود و مشت می شود. به پایین به سنگ نگاه می کنم، بدجور دلم می خواهد دوباره برش دارم.

اما برمی گردم. سریع. کل طول پیاده روی جلوی خانه ی تایلر را بدون اینکه به پنجره نگاه بکنم راه می روم. نباید فکر کنم. هدفون را از دور گردنم برمی دارم و دوباره روی گوش هایم می گذارم. دستم را داخل جیبم می کنم و دکمه ی پخش را می زنم.



🎵 کورتنی، وقتی باهام خداحافظی کردی مایوس شدم؟
🎵 نه زیاد. وقتی چیزی که انتظارش رو داشتی درست از آب در میاد سخته که مایوس بشی.
به راه رفتن ادامه بده، کلی.

🎵 اما حس کردم ازم استفاده شده؟ کاملاً.
🎵 و با این حال تمام مدتی که کورتنی داشت ازم استفاده می‌کرد، احتمالاً فکر می‌کرد داره شخصیتش رو تو دید من جلا می‌ده. می‌شه گفت... برعکس شد؟

🎵 اون مهمونی تبدیل شد به شب اولین‌های من. برای اولین بار یه دعوی واقعی دیدم – که خیلی وحشتناک بود. اصلاً نمی‌دونم درباره‌ی چی بود، اما درست پشت سرم اتفاق افتاد. دو تا پسر داشتن سر هم داد می‌زدن، و وقتی برگشتم، قفسه‌ی سینه‌شون دو سانتی‌متر با هم فاصله داشت. جمعیتی که کم‌کم دورشون جمع می‌شد تحریکشون می‌کرد. 🎵 جمعیت تبدیل شد به یه دیوار ضخیم که نمی‌داشت این وضعیت بخوابه. تنها چیزی که می‌خواستن این بود که یکی از قفسه‌های سینه فاصله رو از بین بیره؛ حتی به طور اتفاقی، و دیگه شروع می‌شد.
🎵 و همین‌طور هم شد.

🎵 ضربه‌ی قفسه‌ی سینه به هل دادن ختم شد و آن هم سریعاً به مشت‌ی ختم شد که به فک دیگری کوبیده شد.

🎵 بعد از دیدن یکی دو مشت، برگشتم و از دیوار آدم‌ها که چهار ردیف می‌شد رد شدم. بعضی‌ها که عقب‌تر بودن روی نوک پاهاشون ایستاده بودن تا دید بهتری داشته باشن.
🎵 حال به‌هم‌زن بود.

🎵 به داخل دویدم، دنبال یه حموم بودم که داخلش قایم شم. از نظر جسمی سالم بد نبود. اما از نظر روحی... ذهنم داشت به هر طرف می‌رفت. تنها چیزی که می‌تونستم بهش فکر این بود که باید بالا بیارم.

نقشه‌ام را بیرون می‌آورم و دنبال نزدیک‌ترین ستاره‌ای که خانه‌ی کورتنی نیست می‌گردم. آنجا نمی‌روم. نمی‌خواهم وقتی هانا دارد درموردش حرف می‌زند به خانه‌ی تاریک و خالی‌اش زل بزنم.
می‌روم سراغ ستاره‌ی بعدی.

🎵 تو کلاس سلامت و بهداشت یه بار یه مستند درباره‌ی میگرن دیدیم. یکی از مردهایی که ازش مصاحبه شده بود قبلاً روی زانوهایش می‌افتاد و سرش رو بارها و بارها به زمین می‌کوبید. این کار درد رو از جایی عمیق درون مغزش، جایی که دور از دسترس بود، می‌برد بیرون، جایی که می‌تونست درد رو کنترل کنه. به طریقی امید داشتم که 🎵 با بالا آوردن من هم همین کار رو بکنم.

اگر نایستم، اگر زیر یک تیر چراغ‌برق نایستم، نمی‌توانم مکان دقیق ستاره‌ها را ببینم. اما نمی‌توانم بایستم. حتی برای یک لحظه.

🎵 دیدن اون پسرها که داشتن همدیگه رو له می‌کردن تا کسی شک نکنه ضعیفن برای من زیادی بود. آبروشون مهم‌تر از صورتشون بود. آبروی کورتنی از آبروی من مهم‌تر بود.

♪ یعنی کسی تو اون مهمونی واقعاً باور کرد که اون من رو به عنوان یه دوست آورده؟ یا فکر کردن من جدیدترین کسی‌ام که دل کورتنی به حالش می‌سوزه؟
♪ فکر کنم هیچ وقت نفهم.

نقشه را دوباره تا می‌کنم و زیر بازویم می‌گذارم.

♪ متأسفانه تنها حمومی که پیدا کردم پر بود... پس رفتم بیرون. دعوا تموم شده بود، همه چیز برگشته بود به حالت عادی، و من باید می‌رفتم.
دما همین‌طور پایین‌تر می‌رود و من در حالی که راه می‌روم دست‌به‌سینه می‌شوم.

♪ وقتی به دروازه رسیدم، همون دروازه‌ای که ازش وارد مهمونی شدم، حدس بزنید کی تنهایی اونجا ایستاده بود.

♪ تایلر داون... تمام دم‌دستگاه عکاسیش هم همراهش بود.
و قتش است دست از سر تایلر برداری، هانا.

♪ وقتی من رو دید، قیافه‌ش دیدنی بود. رقت‌انگیز. دست‌به‌سینه شد، سعی داشت دوربین رو از دید من قایم کنه. اما چرا باید این کار رو بکنه؟ همه می‌دونن اون عضوی از اعضای کتاب سالنامه‌س.

♪ اما به‌رحال پرسیدم: «اون برای چیه، تایلر؟»

♪ - چی؟ این؟ ام... کتاب سالنامه.

♪ و بعد از پشت سرم یه نفر صدام زد. بهتون نمی‌گم کی بود چون مهم نیست. مثل همون پسری که تو بلو اسپات لیکور کمرم رو گرفت، چیزی که می‌خواست بگه پیامد کار یه نفر دیگه بود - پیامد بی‌احساس بودن یه نفر دیگه بود.

♪ گفت: «کورتنی گفت باید باهات حرف بزنم.»

سریع نفس می‌کشم. کورتنی، بعد از این آبرویت رفته.

♪ پشت سرش رو نگاه کردم. آخر حیاط سه بشکه‌ی نقره‌ای وسط استخر بادی پر از یخ قرار داشت. کنار استخر، کورتنی داشت با سه تا پسر که از یه مدرسه‌ی دیگه بودن حرف می‌زد.

♪ پسری که روبه‌روم ایستاده بود آروم یه قلب از آبجوش خورد. «می‌گه خیلی باحالی.»

♪ کم‌کم آروم شدم. کم‌کم دیوار تردیدم رو اوردم پایین. آره، شاید حق با من بود و کورتنی فقط نگران این بود که شخصیتش رو نجات بده. شاید فکر کرده اگه یه پسر بامزه بفرسته پیشم تا باهام حرف بزنه تماماً یادم می‌ره که تو مهمونی بهم بی‌محلّی کرده.

♪ آره، پسر یه جورایی بامزه بود. باشه، شاید می‌خواستم خودآگاه یه کم اوضاع رو فراموش کنم.

اما چیزی اتفاق افتاد، هانا. چه اتفاقی؟

♪ بعد از اینکه یه مدتی حرف زدیم، پسر یه چیزی گفت که می‌خواد یه چیزی بگه. کورتنی واقعاً اون رو نفرستاده بود پیش من. اما شنیده بود که داره درمورد من حرف می‌زنه و برای همین اومد پیشم.

♪ ازش پرسیدم کورتنی چی گفته بود، و اون فقط لبخند زد و به چمن‌ها نگاه کرد.

♪ از این بازی‌ها خسته شده بودم! ازش خواستم که بهم بگه کورتنی چی گفته.

♪ تکرار کرد: «که تو خیلی باحالی.»

♪ دوباره دیوار شکام رو ساختم، آجر به آجر. «باحال... از چه نظر؟»

♪ شونه بالا انداخت.

♪ - از چه نظر؟

♪ همگی برای شنیدنش آماده‌این؟ خانم کریمسن عزیزمون به این پسره، و هرکسی که در نزدیکی بود و می‌تونست بشنوه گفته بود که چند تا چیز غافل‌گیرکننده توی میزکشویییم دارم.

نفسم بند می‌آید، انگار که به طور غیرمنتظره تو شکم مشت زده باشند.

این را از خودش در آورده! کورتنی این را کاملاً از خودش در آورده.

♪ و از گوشه‌ی چشمم تایلر رو دیدم که از اونجا رفت.

♪ دیگه اشک‌هام داشت تو چشم‌هام جمع می‌شد. پرسیدم: «نگفت چی داخل کشوئه؟»

♪ دوباره لبخند زد.

♪ صورتم داغ شده بود، دست‌هام داشت می‌لرزید، و ازش پرسیدم چرا حرفش رو باور کرده.

«هرچیزی که مردم درباره‌م می‌گن رو باور داری؟»

♪ بهم گفت آروم بشم و این چیزها مهم نیست.

♪ بهش گفتم: «چرا! مهمه.»

♪ از پیشش رفتم تا کنار استخری که توش بشکه بود با کورتنی کمی حرف بزدم. اما وسط راه، فکر بهتری به ذهنم رسید. رفتم پیش تایلر و جلوش ایستادم. گفتم: «می‌خوای عکس بگیری؟ بیا دنبالم.»

بعد بازوش رو گرفتم و بردمش اون طرف حیاط.

آن عکس! همان که داخل دفتر چرندیات بود.

♪ تایلر کل راه رو اعتراض کرد، فکر می‌کرد ازش می‌خوام که از استخری که توش بشکه

هست عکس بگیره. گفت: «هیچ‌وقت چاپش نمی‌کنن. می‌دونی که، زیر سن قانونی نباید مشروب

خورد.»

♪ درسته. چرا باید کتاب سالنامه‌ای داشته باشن که زندگی واقعی دانش‌آموزها رو نشون می‌ده؟

♪ گفتم: «اون نه. می‌خوام از من عکس بگیری. از من و کورتنی.»

♪ قسم می‌خورم که اون لحظه پیشونیش از عرق برق می‌زد. من و دختری که پشتش رو ماساژ

دادم، دوباره باهم.

♪ ازش پرسیدم حالش خوبه یا نه.

♪ و این یه نقل‌قول دقیق از جوابشه: «آره، نه، مطمئن باش، چیزی نیست.»

در این عکس دست هانا دور کمر کورتنی است. هانا خندان است، اما کورتنی نه. مضطرب است.

و حالا می‌دانم چرا.

♪ کورتنی داشت لیوانش رو پر می‌کرد، و به تایلر گفتم همون‌جا صبر کنه. وقتی کورتنی من

رو دید، ازم پرسیدم داره بهم خوش می‌گذره یا نه.

♪ گفتم: «یه نفر می‌خواد ازت عکس بگیره.» بعد بازوش رو گرفتم و بردمش پیش تایلر. بهش

گفتم لیوانش رو بذاره زمین وگرنه کتاب سالنامه ازش استفاده نمی‌کنه.
تایلر آن عکس را لای دفتر چرندیات باغ مونه گذاشت. می‌خواست ما آن را ببینیم.

این کار هم جزو نقشه‌ش نبود. اون من رو به مهمونی دعوت کرد تا بعد از بی‌محلای زیادش به من، اسم و رسم زیباش رو از گناه پاک کنه. قرار نبود عکسی دائمی گرفته بشه که ما رو به هم ربط بده.

کورتنی سعی کرد از چنگم خلاص بشه. گفت: «من... نمی‌خوام.»

چرخیدم تا باهش رودرو بشم. «چرا نه، کورتنی؟ چرا من رو به اینجا دعوت کردی؟ لطفاً بهم نگو که فقط شوفرت بودم. منظورم اینه که فکر می‌کردم ما دوستیم.»
تایلر حتماً عکس را لای دفتر چرندیات گذاشته چون می‌دانست هیچ‌وقت داخل کتاب سالنامه پیدایش نمی‌کنیم. هیچ‌وقت عکس را تحویل نمی‌داد. نه بعد از اینکه معنی عکس را فهمید.

گفت: «دوستیم که.»

گفتم: «پس نوشیدنیت رو بذار زمین. وقت عکس گرفته.»

تایلر دوربین رو سمت‌مون گرفت و لنز رو تنظیم کرد، منتظر لبخندهای زیبا و طبیعی‌مون بود. کورتنی نوشیدنی رو پایین آورد. دستم رو انداختم دور کمرش و بهش گفتم: «کورتنی، اگه می‌خوای چیزی از کم‌کشوییم قرض بگیری، فقط کافیه ازم بپرسی.»

تایلر گفت: «آماده؟»

به جلو خم شدم، وانمود کردم کسی خنده‌دارترین جوک دنیا رو برام تعریف کرده. تیلیک.

بعد بهشون گفتم که دارم می‌رم چون مهمونیه مزخرفه.

کورتنی التماس کرد بمونم. بهم گفت که معقول رفتار کنم. اینکه شاید یه کم احساساتی شده بودم. منظورم اینه که، اون نمی‌خواست برگرده. اگه شوفرش اون دوروبر منتظرش نمی‌موند، چطوری برمی‌گشت خونه؟

گفتم: «یکی دیگه رو پیدا کن.» و بعد رفتم.

یه جورایی دلم می‌خواست گریه کنم چون درباره‌ی دعوتش درست فکر کرده بودم. در عوض، تو مسیر طولانی به سمت ماشینیم زدم زیر خنده. سر درخت‌ها داد زد: «چه اتفاقی داره می‌افته؟»

و بعد کسی اسمم رو صدا زد.

چی می‌خوای، تایلر؟

بهم گفت که درباره‌ی مهمونی درست گفتم. «مهمونی واقعاً مزخرفه.»

گفتم: «نه، تایلر. مزخرف نیست.» بعد ازش پرسیدم چرا اومده دنبالم.

به دوربینش نگاه کرد و با لنزش ور رفت. گفت می‌خواد یکی برسونتش خونه.

با این حرفش، واقعاً زدم زیر خنده. دقیقاً نه به خاطر حرفی که زد، بلکه به خاطر چرند بودن کل اون شب. واقعاً نمی‌دونست که از شکارهای شبانه‌ش – مأموریت‌های شبانه‌ش – خبر دارم؟ یا واقعاً امیدوار بود که من خبر نداشته باشم؟ چون تا موقعی که خبر نداشته باشم، می‌تونستیم با هم دوست باشیم، نه؟

🎵 گفتم: «باشه. اما وسط راه جایی نمی‌ایستم.»
🎵 موقع رفتن به خونه چند باری سعی کرد باهام حرف بزنه. اما هر بار جلوش رو گرفتم.
نمی‌خواستم وانمود کنم همه چیز خوبه، چون خوب نبود.
🎵 و بعد از اینکه رسوندمش، از طولانی‌ترین مسیر رفتم خونه.
حسی می‌گویند من هم همین کار را می‌کنم.
🎵 کوچه‌ها و جاده‌های پنهانی رو که نمی‌دونستم وجود دارن کشف کردم. محله‌هایی که کاملاً
برام جدید بود رو پیدا کردم. بالاخره... فهمیدم که از این شهر و هر چیزی که توشه حالم به هم
می‌خوره.
من هم دارم به این مرحله می‌رسم، هانا.
🎵 طرف بعدی.



کاست ۳: طرف دوم



♪ چند نفرتون آه محبوب‌های دلاری من رو به یاد دارین؟
کدامان دلش می‌خواهد فراموش کند؟

♪ جالب بودن، نه؟ یه نظرسنجی رو پر می‌کردی، یه رایانه جواب‌هات رو تحلیل می‌کرد و بعد با بقیه‌ی نظرسنجی‌ها مقایسه می‌کرد. با یه دلار اسم و شماره‌ی نیمه‌ی گم‌شده‌ی واقعیت رو بهت می‌گفتن. با پنج دلار، پنج نفر اولی که بیشتر باهاشون وجه مشترک داری رو بهت می‌گن. هی! همش برای یه کار خیره.
گروه تشویق‌کننده‌ها.
♪ گروه تشویق‌کننده‌ها.

♪ هر صبح از بلندگوها صدای اعلامیه‌ی تشویق‌کننده می‌اومد. «یادتون نره، فقط چهار روز دیگه وقت دارین تا نظرسنجی‌هاتون رو تحویل بدین. فقط چهار روز تنهایی دیگه مونده تا عشق و واقعیتون پیدا بشه.»

♪ و هر صبح یه تشویق‌کننده‌ی سرحال جدید شمارش معکوس رو ادامه می‌داد. «فقط سه روز دیگه مونده... فقط دو روز دیگه مونده... فقط یه روز دیگه مونده... امروز روزشه!»
با هر قدمی که روی پیاده‌روی بین خانه‌ی تایلر، مارکوس و خودم می‌گذارم، ماهیچه‌های شانسه‌هایم کمی شل‌تر می‌شوند.

♪ بعد کل گروه تشویق‌کننده‌ها آواز خوندن: «آه محبوب من، آه محبوب من، آه ولن-تاین دلاری من!»

♪ البته همراه با فریاد و خوشحالی و تشویق بود. همیشه تصورشون می‌کردم که یه پاشون رو تا دستشون بالا میارن و پاهاشون رو صدوشتاد درجه باز می‌کنن و گلوله‌های زرق و برق دارشون رو تو دفتر حضور و غیاب پرت می‌کنن.
یک بار از جلوی دفتر حضور و غیاب رد شدم. داشتم برای معلمی کاری انجام می‌دادم و تشویق‌کننده‌ها دقیقاً همین کار را انجام می‌دادند.

♪ و آره، نظرسنجیم رو پر کردم. همیشه نظرسنجی‌ها رو دوست داشتم. اگه تا حالا من رو دیدین که دارم یکی از اون مجله‌های مخصوص نوجوان‌ها رو می‌خونم، قسم می‌خورم به خاطر نکته‌های آرایشی‌ش نبوده. به خاطر نظرسنجی‌هاش بوده.
چون هیچ‌وقت آرایش نمی‌کردی، هانا. به آرایش احتیاجی نداشتی.
خیلی‌خب، بعضی از نکته‌های آرایشی و موی مجله‌ها خوب بودن.

آرایش می‌کردی؟

🎵 اما مجله‌ها رو فقط به خاطر نظرسنجی برمی‌داشتم. نکته‌ها برام مثل جایزه بودن.

🎵 اون نظرسنجی‌های شغلی رو یادتونه که سال اول باید پر می‌کردیم، همون‌هایی که قرار بود بهمون کمک کنه درس‌های اختیاریمون رو انتخاب کنیم؟ طبق نظرسنجیم، من یه چوب‌بُر عالی می‌شدم. اگه تو این حرفه موفق نمی‌شدم، می‌تونستم حرفه‌ی دومم که فضاوردیه رو امتحان کنم.

🎵 فضاورد یا چوب‌بُر؟ واقعاً؟ ممنون برای کمک.

حرفه‌ی دومم را یادم نمی‌آید، اما حرفه‌ی اول من هم چوب‌بُر بود. سعی کردم بفهمم چرا آن تست چوب‌بُری را بهترین حرفه برای من در نظر گرفته بود. درست است، کناز گزینه‌ی «دوست داشتن فضای باز» تیک زدم، اما کی دوست ندارد؟ دوست داشتن فضای باز به این معنی نیست که قطع کردن درخت‌ها را دوست دارم.

🎵 نظرسنجی ولنتاین دو قسمتی بود. اول خودتون رو توصیف می‌کردین. رنگ مو. رنگ چشم. قد. شکل بدن. ژانر موسیقی و فیلم مورد علاقه. بعد کنار سه تار از کارهایی که آخر هفته‌ها بیشتر انجام می‌دی تیک می‌زدی. خنده‌داره، چون هرکسی که فهرست رو طراحی کرده بود یادش رفته بود گزینه‌ی نوشیدن و رابطه رو که درست‌ترین 🎵 جواب برای بیشتر دانش‌آموزها می‌شد، اضافه کنه.

🎵 در کل حدود بیست تا سؤال بود. طبق کسایی که توی فهرستم بودن می‌دونم که همه صادقانه جواب نداده بودن.

وسط پیاده‌رو، زیر تیر چراغ‌برق، یک نیمکت فلزی سبز تیره قرار دارد. زمانی شاید اینجا یک ایستگاه اتوبوس بوده. اما الان فقط نیمکتی برای استراحت کردن است. برای آدم‌های پیر یا هرکسی که خسته‌تر از آن است که راه برود. برای من.

🎵 قسمت دوم نظرسنجی باید ویژگی‌هایی که تو نیمه‌ی گم‌شده‌ت می‌خواستی رو توصیف کنی. قد. شکل بدن. اینکه ورزشکاره یا نه. خجالتیه یا اجتماعی.

روی فلز سرد می‌نشینم و به جلو خم می‌شوم و سرم را در دست‌هایم می‌گیرم. فقط چند بلوک تا خانه مانده، و نمی‌دانم باید کجا بروم.

🎵 وقتی داشتم نظرسنجیم رو پر می‌کردم، دیدم که دارم یه نفر خاص از مدرسه‌مون رو توصیف می‌کنم.

نظرسنجی‌ام را باید با جدیت پر می‌کردم.

🎵 با خودتون می‌گین اگه جواب‌هام یه نفر رو توصیف می‌کرد، اسمش حداقل باید توی فهرست پنج‌تای اولم می‌اومد. اما اون حتماً توجهی به تشویق‌کننده‌ها و تشویق‌هاشون نکرده چون سر از هیچ‌جای فهرستم در نیورد.

🎵 نه، اسمش رو بهتون نمی‌گم... فعلاً.

برای سرگرمی نظرسنجی‌ام را با اسم هولدن کالفیلد (۳۳) از کتاب ناتور دشت (۳۴) که آن ترم باید می‌خواندیم و اولین کسی که به ذهنم رسید، پر کردم.

هولدن. اولین قرارش چه قرار وحشتناکی برای آن پسرک تنهای افسرده از آب درمی‌آمد.

♫ به محض اینکه نظرسنجی‌ها پخش شد، سر کلاس تاریخ که زنگ سوم بود، جواب‌هام رو نوشتم.

اسم‌های عجیبی در فهرستم بود. دقیقاً آن تیپ آدم‌هایی که انتظار داشتم عاشق هولدن کالفیلد بشوند. ♫ یه روز معمولی کلاس تاریخ آقای پاتریک بود. پنج دقیقه قبل از شروع کلاس باید نوشته‌های روی تخته رو رمزگشایی کنی و بعد توی دفترت بنویسی‌شون. اگه قبل از پایان کلاس کارت تموم شد، باید از صفحه‌ی هشت تا نودوچهار کتاب رو بخونی... و سعی کنی خوابت نبره.

♫ از حرف زدن هم خبری نیست.

از کجا باید می‌دانستم تکتک آن دخترها بهم زنگ می‌زنند؟ فکر کردم برای همه در مدرسه این نظرسنجی یک شوخی است. یک خیریه برای گروه تشویق‌کننده‌ها.

♫ بعد از کلاس، مستقیم رفتم به دفتر امور دانش‌آموزها. آخر پیشخوان، نزدیک‌ترین جا به در، جعبه‌ی جمع‌آوری نظرسنجی‌ها بود – یک جعبه‌کفش بزرگ که بالاش یه شکاف قرار داشت و با قلب‌های صورتی و قرمز تزئین شده بود. روی قلب‌های قرمز آه محبوب دلاری من نوشته شده بود. روی قلب‌های صورتی علامت دلار به رنگ سبز بود.

♫ نظرسنجیم رو از وسط تا کردم و از شکاف انداختمش داخل، بعد برگشتم که برم. اما خانم بنسون (۲۵) مثل همیشه لبخند بر لب اونجا ایستاده بود.

♫ گفت: «هانا بیکر؟ نمی‌دونستم تو و کورتنی کریمسن با هم دوستین.»

♫ حتماً صورتم اون چیزی که داشتم بهش فکر می‌کردم رو نشون داد. چون سریعاً حرفش رو پس گرفتم: «حداقل من این طوری فکر می‌کردم. این طوری به نظر می‌رسید. منظورم اینه که، با هم دوستین، نه؟»

خانم بنسون خیلی فضول است.

♫ اولین فکری که به ذهنم اومد تایلر بود که بیرون پنجره‌م ایستاده... و عصبانی شدم! واقعاً عکس‌های چشم‌چرونی‌ش رو به این و اون نشون داده بود؟ به خانم بنسون؟

♫ نه. خانم بنسون بهم گفت که صبح اون روز چند تا عکس برای کتاب سالنامه به دستش رسیده بود. عکس‌های نمونه‌ای که ممکن بود تو کتاب سالنامه چاپ بشن با نوار چسب به دیوار چسبیده شده بودن. یکی از اون عکس‌های خاص هم عکس من و کورتنی بود.

♫ درست حدس زدین. همونی که مال مهمونیه، همونی که دستم دور کمرشه انگار داشتم از اون لحظه لذت می‌بردم.

عجب بازیگری هستی، هانا.

♫ بهش گفتم: «نه، فقط همدیگه رو می‌شناسیم.»

♫ خانم بنسون گفت: «خب، عکس واقعاً قشنگیه.» و حرف‌های بعدش رو دقیق یادمه: «خوبی عکس کتاب سالنامه اینه که همه اون لحظه‌ها رو با تو به اشتراک می‌ذارن... برای همیشه.»

♫ شبیه چیزی بود که انگار قبلاً یه میلیون بار گفته بود. اگه قبلاً بود حتماً باهش موافقت می‌کردم. اما نه با اون عکس. هرکسی که به اون عکس نگاه می‌کنه قطعاً اون لحظه رو با ما شریک نمی‌شه. اصلاً نمی‌تونن افکارم رو تو اون عکس بفهمن. یا افکار کورتنی رو. یا افکار تایلر رو.

♪ همه چیز اون عکس مصنوعی بود.

♪ اون موقع تو اون دفتر، هیچکس حقیقت زندگیم رو نمی‌دونست و افکارم درباره‌ی دنیا متزلزل شده بود.

♪ مثل روندن روی یه جاده‌ی پر از دست‌انداز و از دست دادن کنترل فرمونه که یه کوچولو از جاده خارجت می‌کنه. چرخ‌ها کمی خاک به هوا پرت می‌کنن، اما موفق می‌شی ماشین رو برگردونی به جاده. با این حال هر چقدر هم که فرمون رو محکم بگیری، هر چقدر هم که سعی کنی مستقیم برونی، یه چیزی تو رو هی به کناره می‌کشونه. بعد ♪ یه موقعی، تقلا خیلی زیاد و خیلی خسته کننده می‌شه و تصمیم می‌گیری ول کنی. اجازه می‌دی که فاجعه... یا هر چیزی... اتفاق بیفته.

نوک انگشت‌هایم را کنار پیشانی‌ام، روی شقیقه‌هایم می‌گذارم و فشار می‌دهم.

♪ تو اون عکس، مطمئنم کورتنی یه لبخند زیبا رو لبش بود. مصنوعی، ولی زیبا. لبخندی روی لبش نبود. اما تو نمی‌توانستی این را بفهمی.

♪ ببین، کورتنی فکر می‌کرد می‌تونه هر جا که دلش می‌خواد من رو با خودش بکشونه. اما اجازه ندادم این اتفاق بیفته. خودم رو کشیدم تو جاده تا اون رو پس بزنم... حتی شده برای یه لحظه.

♪ اما حالا؟ نظرسنجی. برای روز ولنتاین. این فقط یه شانس دیگه بود تا از جاده پرت بشم بیرون؟ این نظرسنجی قرار بود برای اون پسرهایی که اسمم تو فهرستشون بود، بهونه‌ای باشه که ازم درخواست دوستی کنن؟

♪ و با انجام دادن این کار به خاطر شایعه‌هایی که شنیده بودن هیجان‌زده می‌شدن؟

♪ به شکاف بالای جعبه‌کفش نگاه کردم، باریک‌تر از اون بود که انگشت‌هام رو ازش رد کنم. اما می‌تونستم درش رو بلند کنم و نظرسنجیم رو بردارم. خیلی آسون می‌شد. خانم بنسون می‌پرسید چرا و می‌تونستم وانمود کنم که به خاطر پر کردن یه نظرسنجی عاشقانه خجالت می‌کشم. حتماً درک می‌کرد.

♪ یا... می‌تونستم صبر کنم و ببینم چی می‌شه.

اگر باهوش بودم، اگر با نظرسنجی‌ام روراست می‌بودم، هانا را توصیف می‌کردم. شاید با هم حرف می‌زدیم. واقعاً حرف می‌زدیم. نه مثل تابستان قبل که در سینما با هم شوخی می‌کردیم. اما این کار را نکردم. به چنین چیزی فکر نکرده بودم.

♪ همون‌طور که انتظار داشتم بیشتر دانش‌آموزها فهرست‌شون رو می‌گرفتن و می‌خندیدن و بهش اهمیت نمی‌دادن؟ یا ازش استفاده می‌کردن؟

اگر اسم و شماره‌ی هانا در فهرست من در می‌آمد، به او زنگ می‌زدم؟

روی نیمکت سرد سر می‌خورم و سرم را به عقب تکیه می‌دهم. خیلی عقب‌تر، انگار که اگر ادامه بدهم بالای ستون فقراتم ممکن است بیرون بزنند.

♪ به خودم گفتم اتفاق بدی نمی‌افته. نظرسنجی یه شوخی بود. هیچکس قرار نبود ازش استفاده کنه. آروم باش، هانا. قرار نیست خودت رو گول بزنی.

♪ اما اگه حق با من بود، اگه حسم درست می‌گفت، اگه واقعاً خودم بهونه دست کسی داده بودم

که اون شایعه‌های درمورد من رو امتحان کنه... خب... نمی‌دونم. شاید اعتنایی نمی‌کردم. شاید عصبانی می‌شدم.

♪ شاید هم باید بیخیال می‌شدم و دست می‌کشیدم.

♪ این بار، برای اولین بار، احتمال منصرف شدن رو دیدم. حتی امیدوارکننده هم بود. از مهمانی خداحافظی کت، مدام به هانا فکر می‌کردم. به ظاهرش. به رفتارش. به اینکه چطور رفتارش با چیزهایی که می‌شنیدم همخوانی نداشت. اما می‌ترسیدم خودم از حقیقت سر در بیاورم. می‌ترسیدم اگر درخواست دوستی کنم به من بخندد. فقط خیلی می‌ترسیدم.

♪ پس گزینه‌هام چی بود؟ می‌تونستم به عنوان یه آدم بدبین از دفتر برم و نظرسنجیم رو با خودم ببرم. یا می‌تونستم به عنوان یه آدم خوش‌بین از اونجا برم و امیدوار باشم. در آخر گذاشتم نظرسنجیم تو جعبه بمونه و از دفتر اودم بیرون، مطمئن نبودم که چی بودم. یه آدم خوش‌بین؟ یا بدبین؟

♪ هیچ‌کدوم. احمق بودم.

چشم‌هایم را می‌بندم و روی هوای خنکی که اطرافم است تمرکز می‌کنم. تابستان قبل وقتی برای درخواست کار به سینما رفتم، وانمود کردم متعجب شده‌ام که هانا آنجا کار می‌کند. اما او تنها دلیلی بود که درخواست کار دادم.

♪ تشویق‌کننده... البته، با شادی گفت: «امروز روزشه! امروز آه محبوب‌های دلاری من خودتون رو از دفتر امور دانش‌آموزها بگیرید.»

در اولین روز کارم، من را با هانا در غرفه‌ی خوراکی‌ها گذاشتند. هانا یادم داد چطوری روی ذرت‌های بوداده «کره» بریزم.

گفت اگر کسی که بهش علاقه دارم آمد، نباید ته ظرف مقوایی کره بریزم. این طوری وسط فیلم می‌آید و کره‌ی بیشتری می‌خواهد. و بعد چون آدم زیادی دوروبرمان نیست می‌توانم با او حرف بزنم.

اما هیچ‌وقت این کار را نکردم. چون هانا فرد مورد علاقه‌ام بود. فکر اینکه او چنین کاری برای پسرهای دیگر می‌کرد باعث شد حسودی کنم.

♪ هنوز تصمیم نگرفته بودم که می‌خواستم بدونم نظرسنجی من رو با کی جفت کرده یا نه. آگه شانس داشته باشم، یکی از بچه‌های چوب‌بری بگیرم می‌اد. اما وقتی از جلوی دفتر رد شدم و هیچ‌کسی رو تو صف ندیدم، با خودم فکر کردم... چه عجیب.

♪ رفتم سمت پیشخوان و می‌خواستم اسم رو بگم که تشویق‌کننده‌ای که پشت رایانه نشسته بود حرفم رو قطع کرد.

♪ «هانا، ممنون که از تشویق‌کننده‌ها حمایت می‌کنی.» سرش رو به یه طرف کج کرد و لبخند زد. «احمقانه به نظر می‌رسه، نه؟ اما باید به همه این رو بگم.» احتمالاً همان تشویق‌کننده‌ای بود که نتیجه‌ی نظرسنجی‌ام را بهم داد.

♪ اسم رو تو رایانه تایپ کرد، دکمه‌ی اینتر رو زد، بعد ازم پرسید چند تا اسم می‌خوام. یکی یا پنج تا؟ یه اسکناس پنج دلاری گذاشتم رو پیشخوان. کلید عدد پنج رو زد و چاپگری که روی پیشخوان بود و به سمت من قرار داشت فهرستم رو بیرون داد.

♫ بهم گفت که چاپگر رو به سمت ما گذاشتن تا تشویق‌کننده‌ها وسوسه نشن و دزدکی به فهرستمون نگاه نکنن. تا بقیه به خاطر اسمی که توی فهرستشونه خجالت نکنن.

♫ بهش گفتم فکر خوبیه و به فهرست خودم نگاه کردم.

♫ تشویق‌کننده گفت: «خب، کی گیرت اومده؟»

دقیقاً همان تشویق‌کننده‌ای است که کمکم کرد.

♫ البته که داشت شوخی می‌کرد.

نه شوخی نبود.

♫ تقریباً شوخی می‌کرد. فهرستم رو روی پیشخوان گذاشتم تا ببینه.

♫ گفت: «بد نیست. اُه از این یکی خوشم میاد.»

♫ تأیید کردم که فهرست بدی نبود. اما فوق‌العاده هم نبود.

♫ شونه بالا انداخت و گفت فهرستم مثل شونه بالا انداخته. بعد بهم یه راز کوچولو رو گفت. که اون نظرسنجی اونقدرها هم علمی نبود.

به جز برای افرادی که دنبال یک تنهای افسرده مثل هولدن کالفیلد هستند. به همین خاطر این نظرسنجی لایق یک جایزه‌ی نوبل بود.

♫ قبول کردیم که دو تا از اسم‌های فهرست کاملاً بهم می‌اومدن. یه اسم دیگه، یکی که ازش راضی بودم، باعث شد یه واکنش کاملاً متفاوت ازش ببینم.

♫ گفت: «نه» شادی چهره و حالتش از بین رفت. «بهم اعتماد کن... نه.»

او هم در یکی از نوارهایت است، هانا؟ این نوار درباره‌ی او است؟ چون فکر نمی‌کنم این نوار درباره‌ی آن تشویق‌کننده باشد.

♫ گفتم: «اما اون بامزه ست.»

♫ بهم گفت: «فقط ظاهرش بامزه ست.»

♫ یه دسته پنج دلاری از صندوق در آورد، مال من رو روش گذاشت، بعد بقیه‌ی اسکناس‌ها رو مرتب کرد.

♫ بحث رو ادامه ندادم، اما باید ادامه می‌دادم. چند نوار بعد می‌فهمین چرا.

♫ و حالا یادم افتاد که هنوز بهتون نگفتم مرد اصلی این نوار کیه. متأسفانه الآن وقتی عالی برای معرفی کردنته چون دقیقاً همون موقع سروکله‌ش پیدا شد.

دوباره، من نیستم.

♫ یه چیزی وزوز کرد. یه تلفن؟ به تشویق‌کننده نگاه کردم، اما سرش رو به نشانه‌ی نفی تکون داد. پس کوله‌پشتیم رو انداختم رو پیشخوان، تلفنم رو در آوردم و جواب دادم.

♫ تماس‌گیرنده گفت: «هانا بیکر. از دیدنت خوشحالم.»

♫ به تشویق‌کننده نگاه کردم و شونه بالا انداختم. پرسیدم: «کی هستی؟»

♫ گفت: «حدس بزن شماره‌ت رو از کجا گیر اوردم.»

♫ بهش گفتم که از بازی حدس زدن متنفرم، پس بهم گفت: «بابنتش پول دادم.»

🎵 - پول دادی که شماره رو بگیری؟

🎵 تشویق‌کننده دستش رو روی دهنش گذاشت و به کاغذ چاپ شده اشاره کرد - همون آه محبوب‌های دلاری من!

🎵 با خودم گفتم امکان نداره. یه نفر چون اسمم توی فهرستش بوده واقعاً بهم زنگ زده؟ یه جورایی هیجان‌انگیزه، آره. اما در عین حال عجیب هم بود.

🎵 تشویق‌کننده اسم‌هایی رو که روشن توافق داشتیم نشون داد، اما سرم رو به نشانه‌ی نفی تکون دادم. صداهاشون رو اون قدر خوب می‌شناختم که بدونم هیچ‌کدومشون نبودن. حتی اون‌ها هم که درموردش بهم هشدار داد نبود.

🎵 دو اسم باقی‌مونده‌ی فهرست رو بلند خوندم.

🎵 تماس‌گیرنده گفت: «به نظر می‌رسه تو سر از فهرستم در آوردی، اما من سر از فهرست تو در نیاوردم.»

🎵 در واقع سر از فهرستش درآورده‌ای. یک فهرست متفاوت. فهرستی که مطمئنم دوست نداری در آن باشی.

🎵 ازش پرسیدم نفر چندم فهرستشم.

🎵 دوباره بهم گفت حدس بزنم، بعد سریع اضافه کرد به شوخی گفته. پرسید: «برای شنیدنش آماده‌ای؟ تو نفر اول فهرستمی، هانا.»

🎵 جوابش رو با لب زدن گفتم - نفر اول! - تشویق‌کننده بالا و پایین پرید.

🎵 زمزمه کرد: «خیلی باحاله.»

🎵 بعد تماس‌گیرنده پرسید برای روز ولنتاین چه برنامه‌ای دارم.

🎵 بهش گفتم: «بستگی داره. تو کی هستی؟»

🎵 اما جواب نداد. لازم نبود جواب بده. چون همون لحظه دیدمش... درست بیرون شیشه‌ی دفتر ایستاده بود. مارکوس کولی.

🎵 سلام، مارکوس.

🎵 دندان‌هایم را به هم فشار می‌دهم. مارکوس. باید وقتی فرصتش را داشتم با سنگ می‌زدمش.

🎵 همون‌طور که می‌دونین مارکوس یکی از بزرگترین خوش‌گذرون‌های مدرسه ست. نه یه خوش‌گذرون بد، بلکه یه خوش‌گذرون خوب.

🎵 در اشتباهی.

🎵 اون واقعاً شوخ‌طبعه. کلاس‌های خسته‌کننده‌ی زیادی به خاطر جوک‌های به موقع کولی نجات پیدا کردن. پس طبیعتاً حرف‌هاش رو جدی نمی‌گرفتم.

🎵 اگرچه فقط چند قدم اون طرف‌تر ایستاده بود و یه شیشه بینمون بود، باز هم مکالمه‌ی تلفنی رو ادامه دادم. گفتم: «دروغ می‌گی. من تو فهرستت نیستم.»

🎵 اون لحظه پوزخند مسخره‌ش جذاب به نظر رسید. پرسید: «چی؟ فکر می‌کنی هیچ‌وقت جدی نیستم؟» بعد فهرستش رو به شیشه چسبوند.

🎵 اگرچه برای اینکه بخونمش خیلی دور بودم، فکر کردم فقط برای اینکه بهم ثابت کنه اسمم

اول فهرستش این کار رو می‌کنه. با این حال هنوز فکر می‌کردم درمورد اینکه روز ولنتاین با هم باشیم حتماً شوخی کرده. پس فکر کردم یه کم ادیتش کنم.

🎵 گفتم: «باشه. کی؟»

🎵 تشویق‌کننده صورتش رو با هر دو دستش پنهان کرد، اما از بین انگشت‌هاش دیدم که قرمز شد.

🎵 نمی‌دونم، اگه اون به عنوان یه مخاطب اونجا نبود که تشویقم کنه، شک دارم انقدر سریع قبول می‌کردم باهاش برم بیرون. اما داشتم غلو می‌کردم. می‌خواستم یه موضوعی دست تشویق‌کننده بدم که سر تمرین‌هاش برای بقیه تعریف کنه.

🎵 حالا نوبت مارکوس بود که قرمز بشه. «ا... ام... باشه... خب... غذاخوری رزی چطوره؟ بریم یه بستنی بخوریم.» E-5.

وقتی سوار اتوبوس بودم آن ستاره‌ی قرمز را روی نقشه دیدم. تقریباً می‌دانستم کجاست، اما نمی‌دانستم دقیقاً کدام مغازه است. به هر حال باید حدس می‌زدم. بهترین بستنی و چرب‌ترین برگرها و سیب‌زمینی‌های این اطراف. غذاخوری رزی.

🎵 لحن طعنه‌دار بود: «بستنی؟» اما منظورم اون لحن نبود. قرار گذاشتن برای بستنی خوردن فقط خیلی... بامزه به نظر می‌رسید. پس قبول کردم بعد از مدرسه اونجا ببینمش. بعدش تلفن رو قطع کردیم.

🎵 تشویق‌کننده دست‌هاش رو روی پیشخوان کوبید. «حتماً باید اجازه بدی برای بقیه هم تعریف کنم.»

🎵 ازش قول گرفتم که تا فردا به کسی نگه، فقط محض احتیاط.

🎵 گفت: «باشه.» اما ازم قول گرفت که بعدش مو به مو همه چیز رو برایش تعریف کنم.

🎵 بعضی‌ها تون ممکنه تشویق‌کننده‌ای که درباره‌ش حرف زدم رو بشناسین، اما اسمش رو نمی‌گم. اون خیلی مهربون بود و برام ذوق کرد و هیچ کار اشتباهی نکرد.

🎵 صادقانه بگم. هیچ طعنه‌ای هم در کار نیست. به خودتون فشار نیارین که حرف‌هام رو بفهمین.

قبلاً فکر می‌کردم می‌دانم آن تشویق‌کننده چه کسی است. اما الان که روزی را که همه‌مان ماجرای هانا را فهمیدیم به یاد می‌آورم مطمئنم. جنی کورتز (۳۶). با هم زیست‌شناسی داشتیم. تا آن موقع من از قبل خبردار شده بودم. اما وقتی او خبردار شد چاقوی جراحی در دستش بود و گرمی خاکی که از وسط باز شده بود جلوی رویش بود. چاقو را پایین گذاشت و در سکوتی طولانی و خیره‌کننده فرو رفت. بعد بلند شد و بدون اینکه از معلم اجازه بگیرد از کلاس بیرون رفت.

تمام روز دنبالش گشتم چون به خاطر واکنشش گیج شده بودم. مثل بقیه‌ی بچه‌ها نمی‌دانستم با هانا بیکر ارتباط دارد.

🎵 برای اون تشویق‌کننده تعریف کردم که تو غذاخوری رزی چی شد؟ نه. در عوض تا اونجا که می‌تونستم ازش دوری می‌کردم.

🎵 و به زودی می‌فهمین چرا.

🌿 البته که نمی‌تونستم تا ابد ازش دوری کنم و برای همین که بعداً دوباره توی این نوارها ظاهر می‌شه... اما با یه اسم.

دیگر فقط به خاطر هوای سرد نمی‌لرزم. با هر طرف نوار، یک خاطره‌ی قدیمی زیرورو می‌شود. یک فرد خوش‌نام تبدیل می‌شود به کسی که نمی‌شناسم.

وقتی جنی را تماشا کردم که از کلاس زیست‌شناسی بیرون رفت، حس کردم می‌خواهم گریه کنم. وقتی واکنشی مثل آن، واکنش او، و واکنش آقای پورتر را می‌دیدم من را به زمانی می‌برد که خودم درباره‌ی ماجرای هانا فهمیدم. زمانی که واقعاً گریه کردم. اما در عوض باید از دستشان عصبانی می‌شدم.

🌿 پس اگه می‌خواهین تجربه‌ی هانا رو کاملاً تجربه کنین خودتون برین به غذاخوری رزی. خدای من. از اینکه نمی‌دانم چی را باور کنم متفترم. از اینکه نمیدانم حقیقت کدام است متفترم. E ۵- رو نقشه‌تون.

🌿 روی یکی از چهارپایه‌های جلوی پیشخوان بشینین. چند دقیقه بعد از اینکه نشستین بهتون می‌گم چی‌کار کنین. اما اول، یه کم پیش‌زمینه درباره‌ی من و غذاخوری رزی.

🌿 تا قبل از اون روز هیچ‌وقت به غذاخوری رزی نرفته بودم. می‌دونم، احمقانه به نظر می‌رسه. همه به غذاخوری رزی رفته‌ن. یه جای دنج و باحال که توش وقت بگذرونی. اما تا جایی که می‌دونستم، هیچ‌کس تنهایی اونجا نرفته. هر بار کسی من رو دعوت می‌کرد به یه دلیلی مشغول بودم. دیدار فامیل‌ها که از یه شهر دیگه اومده بودن. تکالیف 🌿 زیاد. همیشه یه دلیلی بود.

🌿 به نظر من یه چیز خاص درباره‌ی غذاخوری رزی وجود داشت. یه راز. تو داستان‌هایی که شنیده بودم، به نظر می‌رسید همیشه یه اتفاق‌هایی اونجا می‌افتاد. هفته‌ی اولی که الکس استندال به این شهر اومده بود بیرون در غذاخوری رزی با یه نفر دعوا کرد. تو دوره‌ای که به رستوران باغ مونه می‌رفتیم برای من و جسیکا تعریف کرد.

وقتی درباره‌ی آن دعوا شنیدم، نصیحتم کردند که با آن بچه‌ی جدید یکی‌به‌دو نکنم. الکس می‌دانست هم چطور مشت بزند و هم چطور مشت بخورد.

🌿 دختری که اسمش رو تکرار نمی‌کنم، تو غذاخوری رزی بین دستگاه‌های بازی پین‌بال (۳۷) برای اولین بار یه تجربه‌ی بد رو تجربه کرد.

کورتنی کریمسن. همه از این ماجرا باخبر بودند. کورتنی هم سعی نکرد ماجرا را پنهان کند.

🌿 با همه‌ی این داستان‌ها، به نظر می‌رسید تا موقعی که قیف‌های بستنی پر می‌شدن و برگرها می‌افتادن زمین، غذاخوری رزی از هر اتفاقی که در جریان بود چشم‌پوشی می‌کرد. پس دلم می‌خواست که به غذاخوری رزی برم، اما نمی‌خواستم تنها برم و مثل احمق‌ها به نظر برسم.

🌿 مارکوس کولی بهونه‌ای که بهش احتیاج داشتم رو بهم داد. بر حسب اتفاق اون روز آزاد بودم. 🌿 آزاد، اما نه احمق.

🌿 یه کم نسبت به مارکوس محتاط بودم. یه کم شکاک. اما نه به اون، به آدم‌هایی که باهاشون وقت می‌گذروند.

آدم‌هایی مثل الکس استندال.

🌿 بعد از جدایی از گروه سک سک همه آزاد تو باغ مونه، الکس با مارکوس وقت گذروند. بعد

از شاهکار الکس با فهرست «کی جذابه/کی نیست» دیگه بهش اعتماد نداشتم.

🎧 پس چرا باید به کسی که الکس باهاش وقت می‌گذرونه اعتماد کنم؟
نباید این کار را می‌کردی.

🎧 چرا؟ چون این دقیقاً چیزیه که برای خودم می‌خوام. می‌خوام مردم علی‌رغم هر چیزی که شنیدن، بهم اعتماد کنن. حتی بیشتر از اعتماد، می‌خواستم من رو بشناسن. نه اون چیزهایی که فکر می‌کردن درباره‌م می‌دونن. نه، من واقعی رو. می‌خواستم شایعه‌ها رو نادیده بگیرن. تا فراتر از رابطه‌هایی که زمانی داشتم یا هنوز دارم و اون‌ها باهاش 🎧 مخالفن رو ببینن. اگه می‌خواستم مردم باهام اون طوری رفتار کنن، پس من هم باید باهاشون همون طوری رفتار می‌کردم، نه؟
🎧 پس وارد غذاخوری رزی شدم و جلوی پیشخوان نشستم. وقتی اونجا می‌رین، اگه اونجا می‌رین، نباید سریع سفارش بدین.

تلفنی که در جیبم است می‌لرزد.

🎧 فقط باید بشینی و صبر کنی.

🎧 و یه کم بیشتر صبر کنی.

مادرم است.



تلفن را جواب می‌دهم، اما حتی ساده‌ترین کلمات هم در گلویم گیر می‌کند و چیزی نمی‌گویم.
صدایش آرام است: «عزیزم؟ اوضاع خوبه؟»

چشم‌هایم را می‌بندم تا تمرکز کنم، تا آرام صحبت کنم. «خوبم.» اما اصلاً صدایم را شنید؟

«کلی، عزیزم، دیروقت شده.» مکث می‌کند. «کجایی؟»

- یادم رفت زنگ بزnm. ببخشید.

«چیزی نیست.» می‌شنود، اما چیزی نمی‌پرسد. «می‌خوای پیام دنبالت؟»

نمی‌توانم بروم خانه. نه هنوز. تقریباً بهش می‌گویم تا موقعی که به تونی کمک می‌کنم پروژه‌ی مدرسه‌اش را تمام کند باید بمانم. اما تقریباً آخرهای این نوار هستم و فقط یک نوار دیگر همراهم است.

- مامان. می‌شه برام یه کاری انجام بدی؟

جوابی نمی‌آید.

- چند تایی نوار روی میز کار گذاشتم.

- برای پروژه‌ت؟

صبر کن! اما اگر به نوارها گوش بدهد چه؟ اگر برای اینکه ببیند چه هستند یکی از نوارها داخل

ضبط‌صوت بگذارد چه؟ اگر نواری باشد که هانا درباره‌ی من حرف می‌زند چه؟

می‌گویم: «هیچی. بیخیال. خودم میام برم‌ی‌دارمشون.»

- می‌تونم برات بیارمشون.

جواب نمی‌دهم. کلمات در گل‌ویم گیر نکرده‌اند، فقط نمی‌دانم از چه کلمه‌ای استفاده کنم.

می‌گوید: «به هر حال باید برم بیرون. نون‌مون تموم شده و می‌خوام برای فردا ساندویچ درست کنم.»

خنده‌ی کوچکی می‌کنم و لبخند می‌زنم. هر وقت که تا دیروقت بیرونم برای ناهار مدرسه‌ام ساندویچ درست می‌کند. همیشه مخالفت می‌کنم و بهش می‌گویم نه، می‌گویم وقتی برسم خانه خودم برای خودم درست می‌کنم. اما این کار را دوست دارد. می‌گوید زمانی را که من به او احتیاج داشتم را به یادش می‌آورد.

می‌گوید: «فقط بهم بگو کجایی.»

درحالی که روی نیمکت فلزی خم می‌شوم اولین چیزی که به ذهنم می‌آید را می‌گویم: «تورزی هستم.»

«همون غذاخوریه؟ اونجا دارین کارتون رو انجام می‌دین؟» منتظر جواب می‌ماند، اما من جوابی ندارم که بدهم. «پرسروصدا نیست؟»

خیابان خالی است. نه ماشینی هست. نه سروصدایی. هیچ هیاهویی در پس‌زمینه نیست. می‌داند که حقیقت را نمی‌گویم.

می‌پرسم: «کی از خونه می‌ری بیرون؟»

- به محض اینکه نوارها رو بردارم.

«عالیه.» راه می‌افتم. «به زودی می‌بینمت.»



♫ به گفت‌وگوهای دوروبرتون گوش بدین. به نظرتون مردم به این فکر می‌کنن که چرا اونجا تنها نشستین؟ حالا پشت سرتون رو ببینین. گفت‌وگویی قطع شد؟ نگاهشون رو برگردوندن؟

♫ ببخشید اگه این رقت‌انگیز به نظر می‌رسه، اما می‌دونین که حقیقت داره. تاحالا تنها اونجا نرفته بودین، نه؟

تنها نرفته بودم.

♫ یه تجربه‌ی کاملاً متفاوته. از اعماق وجودتون می‌دونین دلیل اینکه هیچ‌وقت تنهایی اونجا نرفتین به خاطر چیزیه که الان توضیح دادم. اما اگه تنها برین، و هیچی سفارش ندین، همه همون فکری رو درباره‌تون می‌کنن که درباره‌ی من کردن. فکر می‌کنن منتظر کسی هستین.

♫ پس اونجا بشینین. هر چند دقیقه یه بار، به ساعت روی دیوار نگاه کنین. هرچی بیشتر منتظر بمونین - جدی می‌گم - عقربه‌ها آهسته‌تر تکون می‌خورن.

نه امروز. وقتی آنجا برسم، وقتی به عقربه‌های ساعت نگاه می‌کنم که هر لحظه به رسیدن مادر

نزدیکتر و نزدیکتر می‌شوند، قلبم تندتند می‌زند.
می‌دوم.

وقتی پونزده دقیقه گذشت، این اجازه رو بهتون می‌دم که یه شیک سفارش بدین. چون ده دقیقه طولانی‌تر از مدت زمانیه که باید حتی برای کندترین آدمی که بعد از مدرسه به اونجا می‌رسه طول بکشه.
یه نفر... قرار نیست بیاد.

حالا اگه به پیشنهاد احتیاج دارین، نمی‌تونین به شیک موز و کره‌ی بادوم‌زمینی نه بگین.
پس منتظر بمونین، تا اونجا که می‌شه خوردن شیکتون رو طولانی کنین. اگه سی دقیقه گذشت، با قاشق تهش رو در بیارین تا بتونین از اونجا گم و گور بشین. این کاریه که من کردم.
مارکوس، چقدر عوضی هستی. قال‌اش گذاشتی وقتی که حتی لازم نبود ازش درخواست دوستی کنی. این فقط یک کمک خیریه برای گروه تشویق‌کننده‌ها بود. اگر نمی‌خواستی قضیه را جدی بگیری، نباید کاری می‌کردی.

سی دقیقه صبر کردن برای قرار روز ولنتاین زمانی طولانیه. مخصوصاً که تنهایی داخل غذاخوری رزی باشین. تازه کلی هم وقت بهتون می‌ده تا به این فکر کنین که چی شده. یادش رفته؟ چون به نظر می‌اومد جدیه. یعنی حتی اون تشویق‌کننده هم فکر کرد اون جدیه، نه؟
به دویدن ادامه می‌دهم.

آروم باش، هانا. به خودم همین رو می‌گفتم. اتفاق بدی نمی‌افته. آروم باش. این جمله براتون آشنا نیست؟ من همین‌طوری خودم رو متقاعد نکردم که نظرسنجیم رو از جعبه بیارم بیرون؟
«خیلی‌خب، بس کن.» این افکاری بود که بعد از سی دقیقه انتظار برای مارکوس تو سرم داشتم. و وقتی بالاخره سروکله‌ی مارکوس پیدا شد من رو تو شرایط خوبی قرار نداد.
دویدم آهسته می‌شود. نه به این خاطر که نفسم بند آمده یا پاهایم خسته شده‌اند. به طور جسمی خسته نیستم. اما داغانم.
اگر مارکوس او را قال نگذاشته، پس چی؟

رو چهارپایه‌ی کناریم نشست و عذرخواهی کرد. بهش گفتم که تقریباً منصرف شده بودم و می‌خواستم برم. به لیوان خالی میلک‌شیکم نگاه کرد و دوباره عذرخواهی کرد. اما از نظر اون، خودش دیر نکرده بود. مطمئن نبود که اصلاً من میام اونجا یا نه.

و نمی‌خوام به اون خاطر ازش کینه به دل بگیرم. ظاهراً فکر کرده بوده قرارمون شوخیه. یا فرض کرده بوده که قرارمون شوخیه. اما بین راه خونه، می‌ایسته و درباره‌ش فکر می‌کنه و فقط محض احتیاط میاد به غذاخوری رزی.

مارکوس، برای همینه که توی این نوار هستی. فقط محض احتیاط برگشتی. فقط محض احتیاط من، هانا بیکر – دختر پرآوازه – منتظرت بودم.

متأسفانه منتظرت بودم. اون موقع فکر می‌کردم قراره خوش بگذره.

اون موقع احمق بودم.

غذاخوری رزی روبه‌رویم است. آن طرف خیابان. آخر محوطه‌ی پارکینگ.

ببینین، مارکوس همین‌طوری وارد غذاخوری رزی نشد. نه، با یه نقشه تو سرش به

غذاخوری رزی اومده بود. بخشی از اون نقشه این بود که ما رو از پیشخوان به یه اتاقک آخر غذاخوری ببره. کنار دستگاه‌های بازی پین‌بال. و من که داخل اتاقم.

♫ من که بین اون و یه دیوار... قرار گرفته بودم. محوطه‌ی پارکینگ تقریباً خالی است. فقط چند تایی ماشین روبروی غذاخوری رزی پارک شده، اما هیچ‌کدام از ماشین‌ها مال مادرم نیست. پس می‌ایستم.

♫ آگه دوست دارین، آگه الان تو غذاخوری رزی نشستین، کنار پیشخوان بمونین. اونجا راحت‌تره. باور کنین.

روی جدول می‌ایستم، نفسی عمیق می‌کشم و به سختی نفسم را بیرون می‌دهم. دست قرمز رنگ نئونی وسط چهارراه چشمک می‌زند.

♫ نمی‌دونم چقدر از نقشه‌ش رو برنامه‌ریزی کرده بود. شاید فقط به پایان بازی فکر کرده بوده. یه هدف. همون‌طور که گفتم مارکوس بامزه‌س. پس توی اتاقک نشسته بودیم و پشتمون به فضای غذاخوری بود و داشتیم می‌خندیدیم. یه بار انقدر من رو خندوند که شکم درد گرفت. به جلو خم شدم، پیشونیم به شونه‌ش خورد و التماسش کردم که بس کنه.

دست همین‌طور چشمک می‌زند، و ادارم می‌کند که تصمیمم را بگیرم. می‌گوید عجله کنم. هنوز وقت دارم تا به آن طرف خیابان بدم، از روی جدول بپریم و از محوطه‌ی پارکینگ به سمت غذاخوری رزی بدم.

اما این کار را نمی‌کنم.

♫ و همون موقع بود که دستش رو روی زانوم گذاشت. همون موقع بود که فهمیدم. دست دیگر چشمک نمی‌زند. یک دست قرمز روشن است.

برمی‌گردم. نمی‌توانم بروم داخل. هنوز نه.

♫ خندهم قطع شد. تقریباً نفسم بند اومد. اما مارکوس، پیشونیم رو روی شونه‌ت نگه داشت. دستت روی زانوم بود. یه دفعه‌ای. همون‌طوری که تو بلو اسپات یکی پشتم رو گرفت.

♫ زمزمه کردم: «داری چی کار می‌کنی؟»

♫ پرسیدی: «می‌خواهی دستم رو بردارم؟»

♫ جواب ندادم.

دستم را روی شکم فشار می‌دهم. زیادی است. بیشتر از حدی است که بتوانم تحمل کنم.

به غذاخوری رزی می‌روم. یک دقیقه‌ی دیگر. خوشبختانه قبل از مادرم به آنجا می‌رسم.

اما اول، سینمایی که من و هانا یک تابستون در آن کار کردیم. جایی که برای او امن بود: کرستمونت (۳۸).

♫ من هم ازت دور نشدم.

♫ انگار که تو و شونه‌ت دیگه به هم وصل نبودین. شونه‌ت فقط تکیه‌گاهی بود که سرم رو روش بذارم و فکر کنم. وقتی نوک انگشت‌هات زانوم رو نوازش می‌داد نمی‌تونستم جای دیگه‌ای رو نگاه کنم... و وقتی که انگشت‌هات تکون خورد.

♫ پرسیدم: «چرا داری این کار رو می‌کنی؟»

فقط یک بلوک آن طرف‌تر است، و شاید در نقشه‌اش رویش ستاره‌ی قرمز نکشیده، اما باید این

کار را می‌کرد.

برای من یک ستاره‌ی قرمز است.

شونه‌ت تکون خورد و من سرم رو بلند کردم، اما حالا دستت پشتت بود و داشتی من رو به خودت نزدیکتر می‌کردی. اون یکی دستت روی پام بود. بالای زانوم.

از پشت اتاقک به اتاقک‌های دیگه و پیشخوان نگاه کردم، سعی داشتم چشمم به چشم کسی بیفته. چند نفری هم بهم نگاه کردن، اما همه‌شون روشن رو برگردوندن.

زیر میز داشتم سعی می‌کردم تا انگشت‌هات رو بردارم. تا مشتت رو شل کنی. تا ازت دور بشم. نمی‌خواستم داد بزنم – هنوز به اون مرحله نرسیده بود – اما با چشم‌هام داشتم برای کمک التماس می‌کردم.

دست‌هایم را داخل جیبم فرو می‌کنم و مشتشان می‌کنم. می‌خواهم به دیوار بکوبمشان یا به شیشه‌ی یک مغازه مشت بزنم. قبلاً هیچ‌وقت کسی یا چیزی را نزده‌ام، و فقط امشب بود که می‌خواستم مارکوس را با همان سنگ بزنم.

اما همه نگاه‌شون رو برگردوندن. هیچ‌کس نپرسید مشکلی پیش اومده یا نه.

چرا؟ می‌خواستن مؤدب باشن؟

این طوری بود، زک؟ می‌خواستی مؤدب باشی؟

زک؟ دوباره؟ با جاستین در نوار اول بود و در چمن‌خانه‌ی هانا افتاده بود. بعد گفت‌وگوی من و هانا را در مهمانی خداحافظی قطع کرده بود.

از این متنفرم. دیگه نمی‌خواهم بفهمم همه چطوری به هم مربوط هستند.

گفتم: «بس کن.» و می‌دونم که صدام رو شنیدی چون وقتی داشتم پشت سرم رو نگاه می‌کردم دهنم چند سانتی‌متر با گوشت فاصله داشت. «بس کن.»

سینمای کرس‌مونت. از پیچ می‌گذرم، و سینما وسط بلوک قرار دارد. یکی از مکان‌های برجسته‌ی شهر. آخرین سینمای آرت دکو (۳۹) این ایالت.

گفتی: «نگران نباش.» و شاید می‌دونستی که زمانت کوتاهه چون دستت فوراً اومد بالاتر. بالای بالا.

دو دستم رو بهت کوبیدم و روی زمین انداختمت.

و خب، وقتی کسی از اتاقک پرت می‌شه بیرون، یه جورایی خنده‌داره. واقعاً هست. آدم فکر می‌کنه مردم می‌زنن زیر خنده. البته، مگه اینکه می‌دونستن اتفاقی نبوده. پس می‌دونستن یه خبرهایی توی اون اتاقک هست، فقط حوصله نداشتن کمک کنن.

ممنون.

سایبان سینما بالای پیاده‌رو گسترده شده. تابلوی زیبایش مثل پر طاووسی الکتریکی رو به آسمان است. هر حرف نوبتی روشن و خاموش می‌شود، ک، ر، س، ت، م، و، ن، ت، مثل حل کردن جدول کلمات متقاطع با حروف نئونی.

به هر حال تو از اونجا رفتی. ندویدی. فقط طوری که همه بشنون بلند بهم گفتی ضدحال و رفتی بیرون.

خب حالا بیاین برگردیم به عقب. به من که پشت پیشخوان نشسته بودم و آماده بودم برم. به من

که فکر می‌کردم مارکوس نیومده چون براش مهم نیست. بهتون می‌گم اون موقع به چی داشتم فکر می‌کردم. چون حالا، حتی بیشتر به این قضیه ربط داره.

به سمت کرستمونت می‌روم. همه‌ی مغازه‌هایی که از کنارشان می‌گذرم بسته‌اند. دیواری از شیشه‌های تاریک. اما بعد فضایی سه‌گوش از پیاده‌رو بیرون می‌زند. دیوارها و کف مرمری‌اش هم‌رنگ تابلوی نئونی‌ای است که به سمت لابی اشاره می‌کند. وسط فضای سه‌گوش باجه‌ی فروش بلیت قرار دارد. مثل باجه‌ی عوارضی است که از سه طرف دیوارهایش شیشه‌ای است و دری که پشتش قرار دارد.

این جایی است که بیشتر شب‌ها در آن کار می‌کردم.

به مدت طولانی از همون روز اول مدرسه، به نظر می‌رسید که تنها کسی که به خودم اهمیت می‌ده، خودم هستم.

اینکه با تمام وجودت برای اولین بوسه‌ت تلاش کنی... تا بعداً مثل یه چیز بی‌ارزش تو صورتت پرت بشه.

تا اون دو نفری که واقعاً بهشون اعتماد داری بر ضدت بشن.

تا یکیشون برای اینکه تلافی اون یکی رو در بیاره ازت استفاده کنه، بعد هم تهمت خیانت بهت بزنن.

حالا می‌فهمین چی می‌گم؟ یا دارم تند می‌رم؟

خب، خودتون رو بهم برسونین!

اجازه بدین کسی هر حس حریم شخصی یا امنیتی که ممکنه هنوز داشته باشین رو ازتون بگیره. تا بعد یه نفر دیگه از اون ناامنی برای ارضای کنجکاوی عجیبش استفاده کنه. مکث می‌کند. آرام‌تر حرف می‌زند.

تا بعد متوجه بشین دارین از کاه کوه می‌سازین. متوجه بشین چقدر حقیر شدین. آره، ممکنه این طوری به نظر برسه که به این شهر تعلق ندارین. ممکنه این طوری به نظر برسه که هر بار کسی دستش رو به سمتت دراز می‌کنه، ولت می‌کنه و تو بیشتر به پایین سر می‌خوری. اما هانا، تو دیگه نباید بدبین باشی و باید یاد بگیری به اطرافیان اعتماد کنی.

پس این کار رو می‌کنم. یه بار دیگه.

آخرین فیلم شب پخش می‌شود پس باجه‌ی فروش بلیت خالی است. روی کف مرمری می‌ایستم، دوروبرم پر از پوسته‌های تبلیغ فیلم‌ها است. در این سینما فرصت این را داشتم تا با هانا آشنا بشوم.

و بعد... خب... یه سری افکار تو ذهنم بود. یه روزی می‌تونم کنترل زندگیم رو به دست بگیرم؟ قراره همیشه اون‌هایی که بهشون اعتماد می‌کنم من رو هل بدن؟

هانا، از کاری که کردی متنفرم.

هیچ‌وقت زندگیم اون طوری که دلم می‌خواد می‌شه؟

مجبور نبودی این کار را بکنی و از اینکه این کار را کردی متنفرم.

مارکوس، روز بعد یه تصمیمی گرفتم. تصمیم گرفتم سر در بیارم که اگه یکی از بچه‌های مدرسه هیچ‌وقت برنگرده بقیه چطور واکنش نشون می‌دن.

مثل آهنگه که می‌گه: «تا ابد گم‌شده و رفته‌ای، آه عزیز من، محبوب من.»
به پوستری که درون قابی پلاستیکی محفوظ شده تکیه می‌دهم و چشم‌هایم را می‌بندم.
دارم به صدای کسی گوش می‌دهم که منصرف شده. کسی که می‌شناختم. کسی که دوستش داشتم.
دارم گوش می‌دهم. با این حال، خیلی دیر شده.



قلبم تند می‌زند و نمی‌توانم یک‌جا بایستم. روی کف مرمری به سمت باجه‌ی بلیت فروشی می‌روم. اعلانی کوچک از زنجیر و چسبانکی که به شیشه چسبیده شده آویزان است. تعطیل. فردا می‌بینمتون! از این بیرون خیلی تنگ به نظر نمی‌رسد. اما داخلش مثل تنگ ماهی است. تنها ارتباط متقابلی که با مردم داشتم وقتی بود که آن‌ها پول را به طرفم هل می‌دادند و من هم بلیتشان را بهشان می‌دادم. یا وقتی همکاری از در پشتی می‌آمد داخل. به جز این، اگر درحال فروختن بلیت نبودم، کتاب می‌خواندم. یا به بیرون تنگ ماهی، به لابی، نگاه می‌کردم و هانا را تماشا می‌کردم. بعضی شب‌ها از شب‌های دیگر بدتر بودند. بعضی شب‌ها نگاه می‌کردم تا مطمئن شوم روی نرت‌های بوداده کامل کره می‌ریزد. الآن احمقانه و وسواس‌گونه به نظر می‌رسد، اما به هر حال چنین کاری می‌کردم. مثل شبی که برایش واکر (۴۰) آمد. با دوست‌دختر آن زمانش آمد و ازم خواست تا دوست‌دخترش را زیر دوازده سال رد کنم. گفت: «اون که به هر حال فیلم رو نگاه نمی‌کنه. منظورم رو که می‌فهمی، کلی؟» بعد خندید. آن دختر را نمی‌شناختم. ممکن بود دانش‌آموزی از یک مدرسه‌ی دیگر باشد. یک چیزی واضح بود، آن هم این بود که به نظرش حرف برایش جالب نبود و کیف پولش را روی پیشخوان گذاشت. «پس خودم پول بلیتم رو می‌دم.» برایش کیف‌پولش را کنار زد و کل مبلغ را پرداخت کرد. بهش گفت: «آروم باش. فقط یه شوخی بود.»

حدوداً اواسط فیلم، وقتی که داشتم بلیت‌های سانس بعدی را می‌فروختم، آن دختر درحالی که مچ دستش را گرفته بود دوان‌دوان از سالن سینما بیرون آمد. شاید داشت گریه می‌کرد. برایش هم هیچ‌جا نبود.

دائماً لابی را نگاه می‌کردم، منتظر بودم که پیدایش شود. اما هیچ‌وقت نیامد. در سالن ماند تا فیلمی که پولش را داده بود تمام شود.

اما وقتی فیلم تمام شد، روی پیشخوان غرفه‌ی خوراکی‌ها خم شده بود و درحالی که همه داشتند می‌رفتند با حرف‌هایش سر هانا را برد. وقتی آدم‌های جدید وارد می‌شدند هم همان‌جا ماند. هانا لیوان‌ها را پر می‌کرد، شکلات می‌داد، پول خرد پس می‌داد، و به برایش می‌خندید. به هرچیزی که می‌گفت می‌خندید.

تمام مدت می‌خواستم اعلان تعطیل را برگردانم. می‌خواستم به لابی بروم و ازش بخواهم که از

آنجا برود. فیلم تمام شده بود و دیگر لازم نبود آنجا باشد.
اما این کار هانا بود. او باید بهش می‌گفت از آنجا برود. نه، باید ازش می‌خواست از آنجا برود.
بعد از فروختن آخرین بلیت و برگرداندن اعلان، از در باجه‌ی بلیت بیرون آمدم، قفلش کردم و به
لابی رفتم. تا به هانا کمک کنم غرفه را تمیز کند. تا درمورد برایش چیزی بپرسم.
پرسیدم: «به نظرت چرا اون دختره اون جوری از اینجا رفت؟»
هانا دست از تمیز کردن پیشخوان کشید و مستقیم به چشم‌هایم نگاه کرد. «من می‌دونم اون کیه،
کلی. می‌دونم چجوریه. باور کن.»
گفتم: «می‌دونم.» به پایین نگاه کردم و با نوک کفشم به لکه‌ی فرش زدم. «فقط داشتم فکر
می‌کردم که اون موقع چرا داشتی باهش حرف می‌زدی؟»
جواب نداد. نه سریع.
اما نمی‌توانستم بالا را نگاه کنم تا با او چشم در چشم شوم. نمی‌خواستم ناامیدی یا عصبانیت را در
چشم‌هایم ببینم. نمی‌خواستم ببینم آن حس‌ها را نسبت به من دارد.
بالاخره حرفی را زد که بقیه‌ی آن شب ذهنم را مشغول کرد: «لازم نیست مراقبم باشی، کلی.»
اما مراقبت بودم، هانا. می‌خواستم که این کار را بکنم. می‌توانستم کمک کنم. اما وقتی سعی
کردم، من را کنار زد.
تقریباً می‌توانم صدای هانا را بشنوم که فکر بعدی‌ام را برایم می‌گوید: «پس چرا بیشتر سعی
نکردی؟»

کاست ۴: طرف اول

در راه برگشت دست قرمز رنگ چشمک می‌زند، اما به هر حال از خط عابر پیاده رد می‌شوم. این بار حتی ماشین‌های کمتری در محوطه‌ی پارکینگ پارک کرده‌اند. اما هنوز خبری از ماشین مادرم نیست.

چند در مانده به غذاخوری رزی از دویدن دست می‌کشم. به شیشه‌ی مغازه‌ی حیوانات خانگی تکیه می‌دهم تا نفسی تازه کنم. بعد به جلو خم می‌شوم و دست‌هایم را روی زانوهایم می‌گذارم، به این امید که قبل از رسیدن او همه چیز آرام شده باشد.

غیرممکن است. چون اگرچه پاهایم دیگر نمی‌دوند، ذهنم همچنان در حال دویدن است. روی شیشه‌ی سردی که تکیه داده‌ام سر می‌خورم، زانوهایم خم می‌شود و سعی می‌کنم جلوی اشک‌هایم را بگیرم.

اما زمان دارد از دست می‌رود. به زودی به اینجا می‌رسد.

درحالی که نفسی عمیق می‌کشم، بلند می‌شوم، به سمت غذاخوری رزی می‌روم و در را باز می‌کنم.

هوای گرم غذاخوری بیرون می‌رود و این هوا بویی شبیه به مخلوط چربی همبرگر و شکر دارد. داخل غذاخوری سه تا از پنج اتاقکی که در امتداد دیوار هستند اشغال شده‌اند. داخل یکی‌شان پسر و دختری هست که دارند میلک‌شیک و ذرت‌های بوداده‌ی کرست‌مونت را می‌خورند. دوتای دیگر پر از دانش‌آموزهایی است که دارند درس می‌خوانند. کتاب‌های درسی میز را پوشانده و فقط جای کافی برای نوشیدنی و سیب‌زمینی سرخ‌کرده وجود دارد. خوشبختانه در اتاقک ته غذاخوری آدم نشسته است. اینکه آنجا بنشینم یا نه اصلاً جای پرسیدن ندارد.

به یکی از دستگاه‌های بازی پین‌بال کاغذی چسبانده‌اند که رویش نوشته‌اند «خراب است.» یک سال آخری که تقریباً می‌شناسمش روبه‌روی دستگاه دیگر ایستاده و سخت مشغول بازی است. همان‌طور که هانا پیشنهاد داد جلوی پیشخوان خالی می‌نشینم.

پشت پیشخوان، مردی که پیشبندی سفید پوشیده قاشق و چنگال‌های نقره‌ای را در دو ظرف پلاستیکی می‌چیند. با سر بهم سلام می‌کند. «هروقت آماده بودی بگو.»

یک فهرست غذا از بین دو جادستمالی نقره‌ای برمی‌دارم. اول فهرست غذا داستانی طولانی درباره‌ی غذاخوری رزی را تعریف می‌کند، با عکس‌های سیاه و سفیدی که متعلق به چهار دهه پیش است. فهرست غذا را باز می‌کنم، اما هیچ چیزش نظرم را جلب نمی‌کند. فعلاً نه.

پانزده دقیقه. هانا گفت پانزده دقیقه صبر کنم. پانزده دقیقه که گذشت می‌توانم سفارش بدهم.

وقتی مادرم زنگ زد یک چیزی شده بود. من یک چیزی‌ام شده بود، و می‌دانم که از صدایم فهمید. اما وقتی در راه اینجا است، به نوارها گوش می‌دهد تا بفهمد چرا؟

من واقعاً احمقم. باید بهش می‌گفتم خودم می‌روم آن‌ها را بردارم. اما این کار را نکردم، پس حالا باید صبر کنم و بفهمم.

پسری که ذرت بوداده می‌خورد کلید دست‌شویی را می‌خواهد. مرد پشت پیشخوان به دیوار اشاره می‌کند. دو کلید از قلاب‌های برنجی آویزان است. یکی از کلیدها سگ آبی پلاستیکی بهش وصل است. به آن یکی، یک فیل صورتی. سگ آبی را برمی‌دارد و به انتهای سالن می‌رود.

بعد از قرار دادن ظروف پلاستیکی زیر پیشخوان، مرد پشت پیشخوان در تعداد زیادی از نمکپاش‌ها و فلفل‌پاش‌ها را باز می‌کند، به من هم اهمیتی نمی‌دهد. خوب است.
- هنوز سفارش ندادی؟

می‌چرخم. مادرم روی چهارپایه‌ی کنارم می‌نشیند و فهرست غذایی را برمی‌دارد. کنارش روی پیشخوان، جعبه‌کفش هانا قرار دارد.
می‌پرسم: «اینجا می‌مونی؟»

اگر بماند می‌توانیم حرف بزنیم. اهمیتی نمی‌دهم. خوب می‌شود اگر برای مدتی افکارم را آزاد کنم. تا استراحت کنم.

به چشم‌هایم نگاه می‌کند و لبخند می‌زند. بعد دستی روی شکمش می‌گذارد و لبخندش را به زور به اخم تبدیل می‌کند. «فکر نکنم فکر خوبی باشه.»
- تو که چاق نیستی، مامان.

جعبه‌ی نوارها را به طرفم هل می‌دهد. «دوستت کجاست؟ مگه با یکی کار نمی‌کردی؟»
درست است. پروژه‌ی مدرسه. «اون، می‌دونی، تو دست‌شویی.»

پشت سرم را نگاه می‌کند، فقط یک ثانیه. ممکن است اشتباه کرده باشم، اما فکر می‌کنم نگاه کرد که ببیند هر دو کلید به دیوار آویزان است یا نه.

خدا را شکر که هر دو آویزان نبودند.
می‌پرسد: «پول کافی همراهت آوردی؟»

- برای چی؟

«برای اینکه یه چیزی بخوری.» فهرست غذای خودش را سر جایش می‌گذارد و بعد انگشتش را روی فهرست غذای من می‌گذارد. «شیک شکلات مالت (۴۱) حرف نداره.»
«تو اینجا غذا خوردی؟» کمی غافل‌گیر شده‌ام. تا به حال بزرگ‌ترها را در غذاخوری رزی ندیده‌ام.

مادرم می‌خندد. یکی از دست‌هایش را روی سرم می‌گذارد و با انگشت شستش چین‌های پیشانی‌ام را صاف می‌کند. «تعجب نکن، کلی. اینجا خیلی وقته که هست.» یک اسکناس ده دلاری بیرون می‌آورد و روی جعبه‌کفش می‌گذارد. «هر چی می‌خوای بخور، اما به خاطر من یه شیک مالت هم بخور.»

وقتی مادرم بلند می‌شود در دست‌شویی با صدای جیرجیر باز می‌شود. سرم را برمی‌گردانم و پسر را نگاه می‌کنم که کلید سگ آبی را سر جایش می‌گذارد. از دوست‌دخترش به خاطر معطل کردن عذرخواهی می‌کند و قبل از اینکه بنشیند پیشانی‌اش را می‌بوسد.
مادرم می‌گوید: «کلی؟»

قبل از اینکه برگردم لحظه‌ای چشم‌هایم را می‌بندم و نفس می‌کشم. «بله؟»
به زور لبخند می‌زند. «تا دیروقت بیرون نمون.» اما لبخندش از روی درد است.

چهار نوار باقی مانده. هفت داستان. با این حال، اسم من کجاست؟

به چشم‌هایم نگاه می‌کنم. «ممکنه طول بکشه.» بعد به پایین نگاه می‌کنم. به فهرست غذا.
«پروژه‌ی مدرسه ست.»

چیزی نمی‌گوید، اما از گوشه‌ی چشمم می‌توانم ببینم که آنجا ایستاده. دستش را بالا می‌آورد. چشم‌هایم را می‌بندم و انگشت‌هایش را حس می‌کنم که بالای سرم را لمس می‌کند و بعد به سمت

پشت گردنم پایین می‌آید.
می‌گویند: «مراقب باش.»
به نشانه‌ی تأیید سرم را تکان می‌دهم.
و از آنجا می‌روم.

در جعبه‌کفش را برمی‌دارم و نایلون حباب‌دار را باز می‌کنم. نوارها دست نخورده‌اند.



♣ کلاس مورد علاقه‌ی همه... خیلی‌خب، کلاس ضروری مورد علاقه‌ی همه... ارتباطات همگانی. مثل یه واحد انتخابی که همه باید بگذروننش. حتی اگه ضروری هم نبود همه بر می‌داشتنش چون درس خیلی آسونیه.
و بیشتر وقت‌ها سرگرم‌کننده است. فقط به این خاطر این کلاس را برداشتم.

♣ تکلیف زیادی نداره، و نمره‌های اضافی به خاطر فعالیت کلاسی رو هم یادتون نره. منظورم اینه که خب به آدم انگیزه می‌داد سر کلاس داد بزنه. چطور می‌شه دوستش نداشت؟
به پایین خم می‌شوم و کوله‌پشتی‌ام را می‌گیرم و روی چهارپایه‌ای که لحظه‌ای پیش مادرم رویش نشسته بود می‌گذارم.

♣ بعد از اینکه بیشتر و بیشتر حس کردم یه آدم طردشدم، ارتباطات همگانی پناهگاه امنم تو مدرسه بود. هر موقع که وارد اون کلاس می‌شدم، می‌خواستم بازو هام رو باز کنم و داد بزنم: «سک سک همه آزاد!»
سه نوازی که بهشان گوش دادم را داخل نایلون حباب‌دار می‌پیچم و در جعبه‌کفش برمی‌گردانم. به پایان رسیدند. تمام شدند.

♣ هر روز سر اون کلاس، اجازه نداشتین بهم دست بزنین یا پشت سرم پوزخند بزنین، حالا آخرین شایعه هرچی که می‌خواست باشه. خانم بردلی (۴۲) از اون‌هایی که پوزخند می‌زدن خوشش نمی‌اومد.

زیب بزرگترین جیب کوله‌پشتی‌ام را باز می‌کنم و جعبه‌کفش هانا را داخلش می‌چپانم.
♣ این قانون اول روز اول بود. اگه هرکس به هر چیزی که یه نفر دیگه می‌گفت پوزخند می‌زد، باید به خانم بردلی یه شکلات اسنیکرز می‌داد. اگه پوزخندش زیادی توهین‌آمیز بود، باید یه شکلات اسنیکرز بزرگ بهش می‌دادین.
روی پیشخوان، کنار واکمن و شیک مالت شکلاتی به خاطر مادرم سفارش داده‌ام، سه نوار باقی‌مانده است.

♣ همه بی‌چون‌وچرا شکلات رو می‌خریدن. این احترامیه که بچه‌ها برای خانم بردلی داشتن. هیچکس بهش تهمت نمی‌زد که ادیتش کرده، چون هیچ‌وقت این کار رو نمی‌کرد. اگه می‌گفت تو پوزخند زدی، پس قطعاً پوزخند زدی. خودت هم این رو می‌دونستی. قرار روز بعد یه شکلات

اسنیکرز روی میزش باشه.

آه اگه نبود چی؟ نمی‌دونم.

آه همیشه بود.

دو نوار بعدی را برمی‌دارم، با لاک آبی‌رنگ رویشان نه و ده، یازده و دوازده علامت زده شده، و داخل جیب کتم پنهانشان می‌کنم.

آه خانم بردلی می‌گفت ارتباطات همگانی درس مورد علاقه‌اش برای تدریس بود، یا اون طور که خودش می‌گفت برای اداره کردن. هر روز یه متن کوتاه رو که پر از آمار و مثال‌های واقعی از دنیا بود، باید می‌خوندیم. بعد درباره‌ش بحث می‌کردیم.

آخرین نوار، هفتمین نوار، یک طرفش عدد سیزده را دارد اما در طرف مخالفش هیچی. این نوار را داخل جیب پشتی شلوار جینم فرو می‌کنم.

آه گردن‌کلفت‌ها! مواد مخدر. خودشناسی. روابط. همه چیز تو کلاس ارتباطات همگانی معقول بود. که البته بیشتر بقیه‌ی معلم‌ها رو عصبانی می‌کرد. می‌گفتن این درس وقت تلف کرده. می‌خواستن بهمون حقایق سخت قدیمی یاد بدن. خودشون این‌ها رو بلد بودن. چراغ‌های جلویی ماشین‌ها از شیشه‌ی غذاخوری رزی رد می‌شوند و وقتی رد می‌شوند نگاهشان می‌کنم.

آه می‌خواستن بهمون معنی ایکس رو در ارتباط با عدد پی یاد بدن، به جای اینکه بهمون کمک کنن خودمون و همدیگه رو بهتر بفهمیم. می‌خواستن بدونیم که منشور ماگنا کارتا کی به تصویب رسیده - و مهم نبود که این منشور چی بود - به جای اینکه درباره‌ی پیشگیری از بارداری بحث کنیم.

کلاس آموزش روابط زناشویی داریم، اما چرند است.

آه یعنی هر سال موقع جلسه‌های بودجه‌بندی، کلاس ارتباطات همگانی روی تخته خردکن بود. هر سال خانم بردلی و بقیه‌ی معلم‌ها یه سری دانش‌آموز رو با مثال‌هایی از اینکه چقدر اون کلاس‌ها برامون سود داشته، پیش هیئت مدیره‌ی مدرسه می‌بردن.

آه خیلی‌خب، می‌تونم همین‌طوری تا ابد ادامه بدم و از خانم بردلی دفاع کنم. اما یه چیزی تو اون کلاس اتفاق افتاد، نه؟ وگرنه برای چی باید به حرف‌هام درباره‌ی این کلاس گوش بدین؟

آه سال بعد، بعد از اون اتفاق کوچیکم، امیدوارم برگزارای کلاس ارتباطات همگانی باز هم ادامه پیدا کنه.

آه می‌دونم، می‌دونم. فکر کردین می‌خوام یه چیز دیگه بگم، مگه نه؟ فکر کردین می‌خوام بگم اگه کلاس تو تصمیم نهایی من نقش داشته، پس دیگه نباید ادامه داشته باشه. اما باید ادامه داشته باشه.

آه هیچ‌کدوم از بچه‌های مدرسه نمی‌دونن قراره چی بهتون بگم. واقعاً خود کلاس نقش نداشت. حتی اگه کلاس ارتباطات همگانی رو برنمی‌داشتم، نتیجه همون می‌شد.

آه شاید هم نه.

آه فکر کنم نکته‌ش همینه. هیچ‌کس دقیق نمی‌دونه چقدر روی زندگی بقیه تأثیر داره. بعضی وقت‌ها هم هیچ اطلاعی نداریم. با این حال تغییری در رفتارمون ایجاد نمی‌شه.

حق با مادرم بود. این شیک عالی است. مخلوطی عالی از بستنی و شکلات مالت. و به خاطر لذت بردن از شیک یک عوضی هستم.

ته کلاس خانم بردلی یه قفسه‌ی کتاب فلزی بود. از اون‌ها که می‌چرخه. از اون‌ها که تو سوپرمارکت‌ها رمان‌های جلد شومیز می‌دارن توش. اما تو این قفسه هیچ‌وقت کتابی نبوده. در عوض، اول سال، به هر دانش‌آموز یه پاکت کاغذی ناهار دادن تا با مداد شمعی و چاپ و مهر تزئینش کنه. بعد پاکت‌هامون رو باز کردیم و با چند تکه نوارچسب از قفسه آویزونش کردیم.

خانم بردلی می‌دونست که برای آدم‌ها سخته به همدیگه حرف‌های قشنگ بزنن، پس یه راهی برامون درست کرد تا به طور ناشناس حرف دلمون رو بزنیم.

فلانی رو که علناً درباره‌ی خانوادش صحبت کرد تحسین کردی؟ یه یادداشت تو پاکت‌ش بنداز و بهش بگو.

نگرانی فلانی درباره‌ی پاس نکردن درس تاریخ رو درک می‌کنی؟ براش یه یادداشت بنداز. بهش بگو وقتی برای امتحان بعدی درس می‌خونی به یادشی.

بازی اون پسر تو نمایش‌نامه‌ی مدرسه رو دوست داشتی؟

مدل موی جدید اون دختر رو دوست داری؟

او مویش را کوتاه کرد. موهای هانا در عکسی که در باغ مونه بود، بلند بود. همیشه موهایش را این طوری تصور می‌کنم. حتی الان. اما اواخر موهایش دیگر بلند نبود.

اگه می‌تونین به خودتون بگین. اگه نمی‌تونین براشون یه یادداشت بندازین و انگار که به خودتون گفتین حرفتون رو حس می‌کنن. تا اونجایی که می‌دونم، هیچ‌وقت هیچ‌کسی یادداشت بد یا طعنه‌آمیزی توی پاکت کسی ننداخته. بیشتر از اون برای خانم بردلی احترام قائل بودیم که چنین کاری نکنیم.

خب، زک دمپسی، بهونه‌ی تو چیه؟



چی؟ چی شد؟

وای خدا. به بالا نگاه می‌کنم و تونی را می‌بینم که کنارم ایستاده و انگشتش روی دکمه‌ی مکث است.

- این واکن منه؟

چیزی نمی‌گویم، چون حالت چهره‌اش را نمی‌تونم بفهمم. حالت چهره‌ای عصبانی نیست، اگرچه من واکنشش را دز دیده‌ام.

گیج است؟ شاید. اما اگر این طور باشد، قطعاً فقط گیجی نیست. وقتی برای تعمیر ماشین کمکش

کردم همین نگاه در چهره‌اش بود. وقتی به جای اینکه چراغ‌قوه را برای پدرش نگه دارد مراقب من بود.
مضطرب. نگران.

- تونی، سلام.

هدفون را از روی گوش‌هایم برمی‌دارم و دور گردنم می‌اندازم. واکمن. درست است، درباره‌ی واکمن سؤال کرد. «درسته. تو ماشینت بود. امروز وقتی داشتم بهت کمک می‌کردم دیدمش. فکر کنم ازت پرسیدم که می‌تونم قرض بگیرمش یا نه.»
من واقعاً یک احمق تمام عیارم.

یکی از دست‌هایش را روی پیشخوان می‌گذارد و روی چهارپایه‌ی کنارم می‌نشیند. می‌گوید: «ببخشید، کلی.» به چشم‌هایم نگاه می‌کند. فهمیده است که در دروغ گفتن افتضاح هستم؟ «بعضی وقت‌ها که دوروبر بابام هستم فکرم کار نمی‌کنه. مطمئنم که پرسیدی و من فقط یادم رفته.»

به هدفون زردرنگ دور گردنم نگاه می‌کند، بعد به سیم دراز و جانواری که روی پیشخوان است. خدا خدا می‌کنم نپرسد به چه چیزی گوش می‌دهم.

امروز دروغ‌های زیادی به تونی و مادرم گفته‌ام. اگر بپرسد، باید باز هم دروغ بگویم. می‌گوید: «فقط وقتی کارت تموم شد بهم پیش بده.» بلند می‌شود و دستی روی شانه‌ام می‌گذارد. «تا موقعی که باهاس کار داری پیش خودت نگهش دار.»

- ممنون.

می‌گوید: «لازم نیست عجله کنی.» فهرست غذایی از بین جادستمالی‌ها برمی‌دارد، به اتاقک خالی پشت سرم می‌رود و می‌نشیند.



🎧 نگران نباش، زک. هیچ‌وقت چیز بدی توی پاکتم نداشتی. می‌دونم. اما کاری که کردی بدتر بود.

تا جایی که می‌دانم زک پسر خوبی است. خجالتی‌تر از آن است که اصلاً مردم بخوانند درباره‌اش بدگویی کنند.

و مثل من، او هم همیشه به هانا بیکر علاقه داشته.

🎧 اما اول بیا چند هفته به عقب برگردیم. برگردیم به... غذاخوری رزی.

مثل وقتی که آخرین درازنشست تمام می‌شود، عضلات شکم منقبض می‌شود. چشم‌هایم را می‌بندم و تمرکز می‌کنم تا مثل همیشه ظاهرم عادی باشد. اما چند ساعتی است که اوضاع عادی نیست. حتی پلک چشم‌هایم هم گرم است. انگار تمام بدنم با یک بیماری مقابله می‌کند.

🎧 فقط همون‌جا تو اتاقکی که مارکوس ولم کرد نشستم و به لیوان خالی میلکشیک زل زدم.

جایی که اون نشسته بود احتمالاً هنوز گرم بود چون همین یه دقیقه پیش از اونجا رفته بود. بعد زک داخل اومد.

🎵 و نشست تو اتاقک.

چشم‌هایم را به روی ردیفی از چهارپایه‌های خالی این طرف پیشخوان باز می‌کنم. روی یکی از این چهارپایه‌ها، شاید همین یکی، هانا وقتی تازه رسیده بود رویش نشسته بود. تنها. اما بعد مارکوس از راه رسید و او را به یکی از اتاقک‌ها برد.

نگاهم از سمت پیشخوان به دستگاه‌های بازی پین‌بال که آخر غذاخوری قرار دارد حرکت می‌کند و بعد به سمت اتاقکشان. خالی است.

🎵 وانمود کردم که متوجهش نشدم. نه چون ازش کینه‌ای داشتم، بلکه به این خاطر که دل و اعتمادم در حال فروپاشی بودن. اون فروپاشی یه خلأ رو درون سینم ایجاد کرد. انگار هر عصب بدنم داشت به سمت اون خلأ می‌رفت و از انگشت‌های دست‌ها و پاهام کنارگیری می‌کرد. کنارگیری می‌کرد و ناپدید می‌شد.

چشم‌هایم می‌سوزد. دستم را جلو می‌برم و از بالا تا پایین روی شیشه‌ی سرد میلک‌شیک می‌کشم. قطره‌هایی به سردی یخ به پوستم می‌چسبد، انگشت‌های خیس‌م را روی پلک‌هایم می‌کشم.

🎵 نشستم. فکر کردم. هرچی بیشتر فکر می‌کردم و اتفاق‌های توی زندگیم رو به هم ربط می‌دادم، قلبم بیشتر فرو می‌پاشید.

🎵 زک مهربون بود. اجازه داد همین‌طور نادیده‌ش بگیرم تا وقتی که اوضاع تقریباً مضحک شد. البته که می‌دونستم اون اونجا بود. عملاً بهم زل زده بود. بالاخره با صدای بلند گلوش رو صاف کرد.

🎵 دستم رو گذاشتم روی میز و به پایهی لیوانم دست زدم. این تنها نشونه‌ای بود که قرار بود گیرش بیاد که بفهمه دارم گوش می‌دم.

لیوانم را نزدیک‌تر می‌آورم و قاشق داخلش را آرام به طور دایره‌وار تکان می‌دهم و میلک‌شیکی که ته لیوان مانده را نرم می‌کنم.

🎵 پرسید حالم خوبه یا نه و به زحمت با سر تأیید کردم. اما همچنان به لیوان زل زده بودم. به داخل لیوان، به قاشق. بارها و بارها فکر کردم دیوونه شدن این طوریه؟

🎵 گفت: «متأسفم. برای هر چیزی که الان اتفاق افتاد.»

🎵 حس کردم سرم همین‌طور بالا و پایین رفت انگار که به چند تا فنر سنگین وصل بود، اما نتونستم بهش بگم که از حرفش ممنونم.

🎵 پیشنهاد داد یه میلک‌شیک دیگه برام بخره، اما جوابی ندادم. نمی‌تونستم حرف بزنم؟ یا فقط نمی‌خواستم حرف بزنم؟ نمی‌دونم. بخشی از وجودم فکر می‌کرد اون می‌خواست مخم رو بزنه. آماده بود که از تنها بودنم استفاده کنه و ازم درخواست دوستی کنه. این رو کاملاً باور نداشتم، اما چرا باید بهش اعتماد کنم؟

🎵 پیشخدمت صورت‌حسابم رو روی میز گذاشت و لیوان خالی رو برد. زک خیلی زود، وقتی چیزی دستگیرش نشد، چند دلار روی میز گذاشت و پیش دوست‌هاش برگشت.

باز هم مالتم را هم می‌زنم. تقریباً چیزی ازش باقی نمانده، اما نمی‌خواهم لیوانم را بردارند. بودن

لیوان، دلیلی برای نشستن و ماندن در اینجا می‌دهد.

♣ تو چشم‌هام اشک جمع شد، اما نمی‌تونستم نگاهم رو از دایره‌ی خیسی که جای لیوان بود بردارم. حتی اگه سعی می‌کردم یه کلمه هم به زبون بیارم، کنترلم رو از دست می‌دادم.

♣ شاید هم از قبل کنترلم رو از دست داده بودم.

به هم‌زدن ادامه می‌دهم.

♣ می‌تونم بگم پشت اون میز بدترین افکار دنیا برای اولین باز اومد به ذهنم. اونجا بود که اول به فکر در نظر گرفتن... در نظر گرفتن... کلمه‌ای افتادم که هنوز نمی‌تونم بگم.

♣ زک، می‌دونم سعی کردی بیای به نجاتم. اما همه‌مون می‌دونیم به این دلیل نیست که توی نواری. پس قبل از اینکه ادامه بدیم یه سؤال دارم. چرا وقتی سعی می‌کنی کسی رو نجات بدی و می‌فهمی کاری از دستت برنمیاد، چرا منت سرش می‌ذاری؟

♣ زک، این چند روز اخیر، یا چند هفته یا هر مدتی که طول کشیده این نوارها به دستت برسه، احتمالاً فکر کردی کسی از ماجرا خبردار نمی‌شه.

صورت‌م را به دست‌هایم نزدیک می‌کنم. چقدر راز می‌تواند در یک مدرسه باشد؟

♣ احتمالاً وقتی شنیدی چی‌کار کردم حالت بد شد. اما هر چی زمان بیشتری گذشت حس بهتری پیدا کردی. چون هر چی زمان بیشتری می‌گذشت، احتمالاً مردن رازت همراه با من بیشتر بود. هیچ‌کسی نمی‌دونست. هیچ‌کسی هم خبردار نمی‌شد.

اما حالا ما خبردار می‌شویم. معده‌ام به هم پیچ می‌خورد.

♣ زک، بذار ازت ببرسم، فکر کردی من تو غذاخوری رزی ردت کردم؟ منظورم اینه که، هیچ‌وقت ازم درخواست دوستی نکردی، پس رسماً نمی‌تونستم ردت کنم، نه؟ پس چی بود؟ خجالت؟

♣ بذار حدس بزنم. به دوست‌هات گفتی وقتی داری مخم رو می‌زنی نگاهت کنن... و بعد من اصلاً جوابی بهت ندادم.

♣ یا نکنه شرط بسته بودین؟ ازت خواستن که ازم درخواست دوستی کنی؟

مردم از این کارها می‌کنند. اخیراً یک نفر باهام شرط بسته بود از هانا درخواست دوستی کنم. در کرس‌موننت با هر دویمان کار می‌کرد. می‌دانست از هانا خوشم می‌آید و هیچ‌وقت جرئتش را نداشتم که ازش درخواست دوستی کنم. همچنین می‌دانست طی ماه‌های اخیر، هانا به ندرت با کسی صحبت می‌کرد و این سختی کار را دوبرابر می‌کرد.

♣ وقتی از شوک اومدم بیرون و قبل از اینکه از اونجا برم، به حرف‌های تو و دوست‌هات گوش دادم. داشتن به خاطر اینکه بهشون گفته بودی حتماً با من می‌ری سر قرار و نتونسته بودی این کار رو بکنی ادبیت می‌کردن.

♣ زک، وقتی وقتش برسه تأییدت می‌کنم. می‌تونستی برگردی پیش دوست‌هات و بگی: «هانا عجیب و غریبه. نگاهش کنین. به ناکجاآباد خیره شده.»

♣ در عوض به حرف اون‌ها گوش کردی.

♣ اما حتماً دیر به جوش می‌ای، هرچی بیشتر به جواب ندادنم فکر می‌کنی، عصبانی‌تر و عصبانی‌تر می‌شی، مدام فکر می‌کنی با تو خصومت شخصی داشتیم. و بعد هم سعی کردی به

بچگانه‌ترین حالت تلافی کنی.

♪ یادداشت‌های تحسین‌آمیز پاکتم رو دزدیدی.
چه رقت‌انگیز.

♪ چی باعث شد متوجه بشم؟ ساده ست، واقعاً می‌گم. همه یادداشت گیرشون می‌اومد. همه! برای کوچیک‌ترین چیزها. هر بار کسی موهاش رو کوتاه می‌کرد، کلی یادداشت گیرش می‌اومد. آدم‌هایی رو توی اون کلاس دوست خودم تلقی می‌کردم که می‌دونستم بعد از اینکه موهام رو کوتاه کردم یه یادداشتی می‌داشتن برام.

وقتی با موهای کوتاهش برای اولین بار در راهرو از کنارم رد شد، نمی‌توانستم خودم را جمع و جور کنم. و او جای دیگری را نگاه می‌کرد. طبق عادت سعی کرد موهای روی صورتش کنار بزند و بیاندازد پشت گوشش. اما موهایش خیلی کوتاه بود و مدام می‌ریخت.

♪ حالا که بهش فکر می‌کنم، موهام رو همون روزی که مارکوس کولی رو تو غذاخوری رزی دیدم کوتاه کردم.

♪ وای! عجیبه. همه‌ی اون علائم هشدار که بهمون می‌گن حواسمون بهشون باشه، راستن. بعد از غذاخوری رزی مستقیم رفتم تا موهام رو کوتاه کنم. همون‌طور که بقیه می‌گن به تغییر نیاز داشتیم، پس ظاهر رو تغییر دادم. چون تنها چیزی بود که هنوز روش کنترل داشتیم.
♪ عالیه.

مکت می‌کند. سکوت. فقط صدای یکنواخت و به زور شنیدنی هدفون به گوش می‌رسد.

♪ مطمئنم مدرسه روان‌شناس‌هایی داشته که کلی مطالب بهشون دادن که چطوری دانش‌آموزهایی رو که ممکنه... کاری رو در نظر گرفته باشن، تشخیص بدن.
مکتی دیگه.

♪ نه. همون‌طور که قبلاً گفتم نمی‌تونم اون کلمه رو بگم.
خودکشی. چه کلمه‌ی منزجرکننده‌ای.

♪ روز بعد وقتی دیدم پاکتم خالیه، فهمیدم یه خبرهایی هست. حداقل فکر می‌کردم که یه خبرهایی هست. ماه‌های اول کلاس شاید چهار یا پنج تا یادداشت گیرم اومد. اما یه‌دفعه، بعد از موهای کوتاهی که برای همه آشکار بود... هیچی.

♪ پس بعد از کوتاه کردن موهام یه هفته صبر کردم.

♪ بعد دو هفته.

♪ بعد سه هفته.

♪ هیچی.

لیوانم را به آن طرف پیشخوان هل می‌دهم و به مردی که پشت صندوق ایستاده می‌گویم: «می‌شه برش داری؟»

♪ وقتش بود بفهمم چه خبره. پس برای خودم یه یادداشت نوشتم.

پول خرده‌هایش را می‌شمرم و نگاه ناجوری به من می‌اندازد. دختری که این طرف صندوق ایستاده هم نگاهم می‌کند. به گوش‌هایش دست می‌زند. هدفون. بلند صحبت کردم.

زمزمه می‌کنم: «ببخشید.» شاید هم اصلاً صدایم در نیامد.

♫ یادداشت این بود: «هانا، از مدل موی جدیدت خوشم میاد. ببخشید که زودتر بهت نگفتم.» و به صورتک خندان بنفش هم بهش اضافه کردم.

♫ برای اینکه وقتی دارم برای خودم یادداشت می‌ذارم کسی مچم رو نگیره و آبروم نره، برای پاکت کناری خودم هم یه یادداشت نوشتم. بعد از کلاس به سمت قفسه‌ی کتاب رفتم و وانمود کردم که دارم توی اون یکی پاکت یادداشت می‌ندازم. بعد طبق معمول دستم رو کردم توی پاکت خودم و وانمود کردم دنبال یادداشت می‌گردم. می‌گم «وانمود کردن» چون می‌دونستم خالیه.

♫ روز بعد چی؟ چیزی توی پاکتم نبود. یادداشت گم شده بوده.

♫ زک، شاید برای تو چیز مهمی نبوده باشه. اما الآن امیدوارم بفهمی. دنیام داشت فرو می‌پاشید. به اون یادداشت‌ها احتیاج داشتم. به هر امیدی که اون یادداشت‌ها ممکن بود بهم بدن احتیاج داشتم.

♫ تو چی؟ تو اون امید رو ازم گرفتی. به این نتیجه رسیدی که من لیاقت داشتش رو ندارم. هرچه بیشتر به این نوارها گوش می‌دهم، بیشتر حس می‌کنم او را می‌شناسم. نه هانای چند سال اخیر را، بلکه هانای چند ماه پیش. این هانایی است که دارم می‌شناسم. هانای روزهای آخر.

آخرین باری که آن قدر به کسی، کسی که داشت آهسته می‌مرد، نزدیک بودم شب مهمانی بود. شبی که دیدم دو ماشین در چهارراهی تاریک به هم برخورد کردند. آن موقع، مثل الآن، نمی‌دانستم که دارند می‌میرند.

آن موقع، مثل الآن، آدم‌های زیادی در اطراف بودند. اما چه کاری از دست‌شان برمی‌آمد؟ افرادی که دور ماشین ایستاده بودند و سعی داشتند راننده را آرام کنند و منتظر رسیدن آمبولانس بودند، اصلاً کاری از دستشان برمی‌آمد؟

و آدم‌هایی که در راهروها از کنار هانا رد می‌شدند یا در کلاس کنارش می‌نشستند، چه کاری از دست آن‌ها برمی‌آمد؟ شاید آن موقع، مثل الآن، دیگر خیلی دیر شده بود.

♫ خب زک، چند تا یادداشت برداشتی؟ چند تا یادداشت بود که نتونستم بخونم؟ اصلاً خوندی‌شون؟ امیدوارم. حداقل یه نفر باید بدونه بقیه واقعاً درباره‌م چی فکر می‌کنن. از پشت شانه‌ام نگاه می‌کنم، تونی هنوز آنجاست، سیب‌زمینی سرخ‌شده می‌جود و سس گوجه روی همبرگر می‌ریزد.

♫ قبول دارم، موقع بحث‌های کلاس خیلی حرف نمی‌زدم. اما وقتی حرف می‌زدم، کسی با انداختن یادداشت توی پاکتم ازم تشکر کرد؟ اگه می‌دونستم خوب می‌شد. درحقیقت ممکن بود بهم انگیزه بده که بیشتر حرف بزنم.

این عادلانه نیست. اگر زک می‌دانست هانا چه می‌کشد، مطمئنم یادداشت‌هایش را بر نمی‌داشت.

♫ وقتی یادداشتی که خودم نوشته بودم گم شد، پشت در کلاس ایستادم و با کسی که قبلاً هیچ‌وقت باهاش حرف نزده بودم حرف زدم. هر چند ثانیه از پشت شونه‌ش دانش‌آموزهای دیگه‌ای رو که داشتن تو پاکتشون دنبال یادداشت می‌گشتن رو می‌دیدم.

♫ خیلی هجیان داشت، زک.

♫ و همون موقع بود که مچت رو گرفتم. با یه انگشت لبه‌ی پاکتم رو گرفتی و به اندازه‌ای

اوردیش پایین تا داخلش رو نگاه کنی.

🎵 هیچی.

🎵 پس بدون اینکه پاکت خودت رو نگاه کنی رفتی سمت در. به نظرم خیلی جالب بود. مرد پشت پیشخوان لیوانم را برمی‌دارد و با پارچه‌ی کهنه‌ای که شکلاتی شده پیشخوان را تمیز می‌کند.

🎵 البته که این چیزی رو ثابت نمی‌کرد. شاید فقط دوست داشتی ببینی کی یادداشت گیرش می‌اومد و کی گیرش نمی‌اومد... و علاقه‌ی خاصی هم به پاکت من داشتی.

🎵 پس روز بعد زنگ ناهار اومدم توی کلاس خانم بردلی. پاکت رو از روی قفسه برداشتم و با یه نوار چسب نفره‌ای خیلی کوچیک دوباره چسبوندمش سر جاش. داخلش یه یادداشت کوچیک که از وسط تا شده بود گذاشتم.

🎵 دوباره وقتی کلاس تموم شد، بیرون منتظر ایستادم و نگاه کردم. اما این بار با کسی حرف نزدیم. فقط نگاه کردم. نقشه‌ای عالی.

🎵 به لبه‌ی پاکت دست زدی، یادداشت رو دیدی و دستت رو بردی داخل. پاکت افتاد زمین و صورتت سرخ شد. اما خم شدی و به هر حال یادداشته رو برداشتی. واکنش من؟ باورم نمی‌شد. منظورم اینه که خب، دیدم. حتی انتظارش رو هم داشتم. اما هنوز نمی‌تونستم باورش کنم.

🎵 با اینکه نقشه‌ی اصلیم می‌گفت همون‌جا و همون‌موقع باهات رودرو بشم، پریدم کنار و از در دور شدم.

🎵 با عجله به یه طرف پیچیدی... و روبه‌روی هم قرار گرفتیم. نگاهت که می‌کردم چشم‌هام درد می‌گرفت. بعد نگاهم رو ازت گرفتم و سرم رو آوردم پایین. و تو توی راهرو به راهت ادامه دادی.

از او توضیحی نمی‌خواست. توضیحی وجود نداشت. خودش با چشم‌های خودش دیده بود.

🎵 وقتی وسط‌های راهرو بودی، هنوز هم داشتی تند راه می‌رفتی، دیدم که سرت پایینه انگار داری چیزی رو می‌خونی. یادداشت من بود؟ آره.

🎵 یه لحظه برگشتی ببینی که دارم نگاهت می‌کنم یا نه. اون لحظه من ترسیده بودم. مدام فکر می‌کردم چی می‌شه؟ باهام رودرو می‌شدی و می‌گفتی معذرت می‌خوای؟ سرم داد می‌زدی؟

🎵 جواب؟ هیچ‌کدوم از اون دو مورد بالا. فقط برگشتی و به راه رفتن ادامه دادی. به درهایی که به بیرون راه داشت نزدیکتر و نزدیکتر می‌شدی، به راه فرارت نزدیکتر می‌شدی.

🎵 و در حالی که اونجا، تنها تو راهرو ایستاده بودم و سعی داشتم بفهمم که چه اتفاقی افتاده بود و چرا، حقیقت رو فهمیدم: من ارزش هیچ توضیحی رو نداشتم، نه حتی یه واکنش ساده. از نظر تو هیچ ارزشی نداشتم، زک. مکث می‌کند.

🎵 برای بقیه‌تون که دارین گوش می‌دین، اون یادداشت رو برای زک نوشته بودم. شاید حالا اون یادداشت رو به عنوان مقدمه‌ای برای این نوارها ببینه. چون تو اون یادداشت، اقرار کرده بودم در نقطه‌ای از زندگیم بودم که هر تحسینی که ممکن بود بقیه برام بذارن می‌تونست به دردم بخوره.

تحسینی که... اون دزدید.
انگشت شستم را گاز می‌گیرم تا وسوسه‌ی نگاه کردن به تونی از پشت سرم را آرام کنم. در این فکر است که دارم به چه گوش می‌دهم؟ برایش مهم است؟

اما دیگه نمی‌تونستم تحمل کنم. می‌بینی، فقط زک نیست که دیر به جوش میاد.

پشت سرش داد زد: «چرا؟»

در راهرو هنوز چند نفری بودن که داشتن می‌رفتن به کلاس‌هاشون. همه از جا پریدن. اما فقط یکی‌شون ایستاد. همون جا ایستاد، باهام رودرو شد و یادداشت‌ها رو تو جیب عقبش گذاشت.

اون کلمه رو بارها و بارها داد زد. اشک‌هایی که بالاخره بیرون ریخته شدن از صورتم جاری شده بود. «چرا؟ چرا، زک؟»

درباره‌ی این موضوع شنیده بودم. هانا بی هیچ دلیلی از کوره در رفته و آبروی خودش را جلوی تعداد زیادی از بچه‌ها برده بود.

اما آن‌ها اشتباه کرده بودند. دلیلی وجود داشت.

خب حالا بیاین در مورد زندگی خصوصیم حرف بزنیم. بذارین حرف بزنم، همه چیز رو افشا کنم و این رو بهتون بگم: پدر و مادرم دوستم دارن. می‌دونم دوستم دارن. اما اخیراً همه چیز سخت شده. یه سالی می‌شه. از وقتی که می‌دونین چی بیرون از شهر باز شد.

یادم است. والدین هانا هر شب در اخبار بودند، هشدار می‌دادند که اگر آن مرکز خرید بزرگ افتتاح شود، کاسبی مغازه‌های مرکز شهر را کساد می‌کند می‌گفتند دیگر کسی از مرکز شهر خرید نمی‌کند.

وقتی اون اتفاق افتاد، پدر و مادرم ازم دور شدن. یه دفعه کلی چیز بود که باید درباره‌ش فکر می‌کردن. کلی فشار روشن بود تا از پس خرج و مخارج بر بیان. منظورم اینه که باهام حرف می‌زدن، اما نه مثل قبل.

وقتی موهام رو کوتاه کردم، مامانم حتی متوجه نشد.

و تا اونجایی که می‌دونم، به لطف زک تو مدرسه هم کسی متوجه نشد.
من متوجه شدم.

آخر کلاس خانم بردلی هم یه پاکت داشت. کنار پاکت‌های بقیه‌مون روی قفسه‌ی کتاب چرخان آویزون بود. می‌تونستیم برای یادداشت‌هایی در مورد درس دادنش ازش استفاده کنیم، و خودش هم این کار رو تشویق می‌کرد. انتقادی یا برعکس. علاوه بر این ازمون می‌خواست برای بحث‌های بعدی موضوع پیشنهاد بدیم.

من هم همین کار رو کردم. یادداشتی برای خانم بردلی نوشتم که می‌گفت: «خودکشی. چیزیه که مدتی درباره‌ش فکر می‌کنم. نه خیلی جدی، اما مدتی دارم درباره‌ش فکر می‌کنم.»

این خود یادداشت‌هست. کلمه به کلمه. می‌دونم کلمه به کلمه همینه چون قبل از اینکه یادداشت رو بهش بدم بارها و بارها نوشته بودمش. می‌نوشتمش، می‌نداختمش دور، می‌نوشتمش، می‌چاله‌ش می‌کردم، می‌نداختمش دور.

ولی اصلاً چرا می‌نوشتمش؟ هر بار که اون کلمه‌ها رو روی یه برگه کاغذ جدید می‌نوشتم از خودم همین سؤال رو می‌کردم. چرا داشتم اون یادداشت رو می‌نوشتم؟ این که دروغ بود. اصلاً

دربارهش فکر نکرده بودم. نه واقعاً. نه با جزئیات. اون فکر می‌اومد به ذهنم و من کنار می‌زدمش.

♪ اما زیاد کنارش زدم.

♪ موضوعی بود که هیچ‌وقت تو کلاس دربارهش بحث نکرده بودیم. اما مطمئن بودم که آدم‌های دیگر جز من دربارهش فکر کرده بودن، نه؟ پس چرا گروهی دربارهش بحث نکنیم؟

♪ شاید ته دلم چیزی بیشتر بود. شاید می‌خواستم کسی بفهمه کی اون یادداشت رو نوشته و مخفیانه به نجاتم بیاد.

♪ شاید. نمی‌دونم. اما مراقب بودم که هیچ‌وقت خودم رو لو ندم.

کوتاه کردن مو. برگرداندن نگاه در راهروها. مراقب بودی، اما با این حال، نشانه‌هایی بود. نشانه‌های کوچکی. اما بالاخره وجود داشتند.

اما بعد، همین‌طوری به سرعت بهتر شدی.

♪ البته من خودم رو به تو لو دادم، زک. می‌دونستی اون یادداشت رو من تو پاکت خانم بردلی انداختم. حتماً می‌دونستی. روز بعد از اینکه مچت رو گرفتم خانم بردلی یادداشت رو از پاکتش برداشت و خوند. روز بعد از اینکه تو راهرو فروپاشیدیم.

هانا چند روز قبل از اینکه قرص‌ها را بخورد، دوباره مثل قبل شده بود. به همه در راهرو سلام کرد. به چشم‌هامان نگاه کرد. عجیب به نظر می‌رسید چون ماه‌ها می‌شد این‌طوری رفتار نکرده بود. مثل هانای واقعی.

♪ اما تو هیچ‌کاری نکردی، زک. حتی بعد از اینکه خانم بردلی خوندش، هیچ کمکی نکردی. خیلی عجیب به نظر می‌رسید، چون واقعاً عجیب بود.

♪ خب من از کلاس چی می‌خواستم؟ بیشتر می‌خواستم بدونم بقیه چی برای گفتن دارن. افکارشون. احساساتشون.

♪ و ای بابا، چقدر هم که چیزی گفتن.

♪ یه نفر گفت بدون اینکه بدونیم اون پسر چرا می‌خواد خودش رو بکشه کمک کردن سخته.

♪ من هم جلوی خودم رو گرفتم که نگم: «شاید هم دختر باشه.»

♪ بعد بقیه هم وارد بحث شدن.

♪ - اگه تنه‌است، می‌تونیم ازش دعوت کنیم موقع ناهار سر میزمون بشینه.

♪ - اگه قضیه نمره‌هاشه، می‌تونیم بهش درس بدیم.

♪ - اگه زندگی شخصی‌شه، شاید بتونیم... نمی‌دونم... براش مشاوره بگیریم یا همچین چیزی.

♪ اما هر چیزی که گفتن - هر چیزی! - همراه با عصبانیت بود.

♪ بعد یکی از دخترها، اسمش اینجا مهم نیست، چیزی رو که فکر بقیه هم بود، گفت: «به نظر می‌رسه هرکسی که این یادداشت رو نوشته فقط دنبال توجهه. اگه قضیه جدی بود، بهمون می‌گفت که کیه.»

خدای من. اصلاً راهی وجود نداشت که هانا در این کلاس درددل کند.

♪ باورم نمی‌شد.

🎵 در گذشته، برای خانم بردلی یادداشت‌هایی توی پاکتش می‌نداختن که پیشنهاد می‌دادن درباره‌ی سقط جنین، خشونت خانوادگی، خیانت به دوست‌پسر یا دوست‌دختر و امتحان‌ها تو کلاس بحث بشه. هیچکس اصرار نمی‌کرد بدون‌ه کی اون مباحث رو نوشته. اما به دلایلی، بدون اینکه جزئیات رو بدونن نخواستن که درباره‌ی خودکشی بحث کنن.

🎵 به مدت ده دقیقه یا همین حدودها، خانم بردلی از آمار خودکشی – آمار خودکشی محلی – برامون گفت و همه‌مون رو متعجب کرد. گفت چون ما نوجوونیم، تا موقعی که اون خودکشی در مکان عمومی و با وجود یه شاهد انجام نمی‌شده، احتمالاً توی اخبار چیزی نمی‌گن. هیچ پدر و مادری نمی‌خواد مردم بدونن بچه‌شون، بچه‌ای که بزرگ کردن، 🎵 زندگی خودش رو گرفته. پس اغلب اوقات مردم باور می‌کنن که تصادفی بوده. نکته‌ی منفی هم اینه که هیچکس نمی‌دونه تو زندگی بقیه‌ی مردم چی می‌گذره.

🎵 با این حال، بحث کاملی درباره‌ی خودکشی تو کلاس‌مون شکل نگرفت.

🎵 فقط می‌خواستن فضولی کنن، یا واقعاً فکر می‌کردن دونستن ماجرا بهترین راه برای کمک کردنه؟ مطمئن نیستم. شاید هر دو.

در زنگ اول کلاس آقای پورتر، زیاد هانا را نگاه می‌کردم. اگر بحث خودکشی پیش می‌آمد شاید به هم دیگه نگاه می‌کردیم و من متوجه می‌شدم.

🎵 راستش رو بخواین، نمی‌دونم چی می‌تونستن بگن که من رو به هر طرفی سوق بدن. چون شاید خودخواه بودم. شاید دنبال توجه بودم. شاید فقط می‌خواستم بشنوم که مردم درباره‌ی من و مشکلاتم بحث می‌کنن.

طبق چیزی که هانا در مهمانی بهم گفت، می‌خواست که من ببینم. مستقیماً نگاه می‌کرد، خداخدا می‌کرد که متوجه بشوم.

🎵 یا شاید می‌خواستم کسی انگشتش رو به سمتم بگیره و بگه: «هانا. داری به این فکر می‌کنی که خودت رو بکشی؟ لطفاً این کار رو نکن، هانا. خواهش می‌کنم. باشه؟»

🎵 اما ته دلم، حقیقت این بود که تنها کسی که این حرف رو می‌زد خودم بودم. ته دلم، این‌ها حرف‌هام بود.

🎵 آخر کلاس، خانم بردلی برگه‌ای رو به همه داد که می‌گفت: علائم هشداری خودکشی افراد. حدس بزنین بین پنج تایی اول چی بود؟

🎵 «تغییری ناگهانی در ظاهر.»

🎵 پایین موهای تازه کوتاه شده رو کشیدم.

🎵 هه. کی می‌دونست من انقدر قابل پیش‌بینی‌ام؟



چانهام را به شانهام می‌مالم و تونی را از گوشه‌ی چشمم می‌بینم که هنوز در اتاقکش نشسته.
همبرگش تمام شده و همین‌طور بیشتر سیب‌زمینی سرخ‌کرده‌اش. آنجا نشسته و اصلاً خبر ندارد
که من چه رنجی می‌کشم.
واکن را باز می‌کنم، نوار چهارم را بیرون می‌آورم و برمی‌گردانم.



♪ دوست دارین توانایی خوندن ذهن بقیه رو داشته باشین؟
♪ البته که دوست دارین. جواب همه به این سؤال آره ست، مگر اینکه همه چیز رو در نظر بگیرن.

♪ مثلاً، چی می‌شد اگه بقیه می‌تونستن افکارتون رو بشنون؟ چی می‌شد اگه می‌تونستن افکارتون رو بشنون... اون هم همین الان؟

سردرگمی را می‌شنیدند. کلافگی. حتی کمی خشم را. صدای حرف‌های دختر مرده‌ای را می‌شنیدند که در سرم می‌پیچد. دختری که به دلایلی، من را مقصر خودکشی‌اش می‌داند.

♪ بعضی وقت‌ها افکاری داریم که حتی نمی‌فهمیمشون. افکاری که حتی درست هم نیستن و واقعاً اون چیزی نیستن که حس می‌کنیم، اما به هر حال تو سرمون جریان دارن چون فکر کردن بهشون جالبه.

جادستمالی را طوری روبه‌رویم قرار می‌دهم که اتاقت تونی روی سطح صیقلی نقره‌ای‌اش بازتاب بشود. تونی به پشت تکیه می‌دهد و دست‌هایش را با دستمال تمیز می‌کند.

♪ اگه می‌تونستین افکار بقیه رو بشنویین، چیزهایی رو می‌شنیدین که حقیقت دارن و البته چیزهایی رو می‌شنیدین که کاملاً عجیبین. نمی‌تونستین از همدیگه تشخیص‌شون بدین. این وضعیت دیوونه‌تون می‌کرد. چی واقعیه؟ چی نیست؟ میلیون‌ها فکر، اما معنی‌شون چیه؟

اصلاً نمی‌دانم تونی به چه فکر می‌کند. او هم نمی‌داند من به چه فکر می‌کنم. نمی‌داند صدایی که در سرم است، صدایی که از این واکمن می‌آید متعلق به هانا بیکر است.

♪ برای همین شعر دوست دارم. هرچی مبهم‌تر، بهتر. اینکه مطمئن نیستی شاعر درباره‌ی چی داره صحبت می‌کنه. ممکنه یه نظری داشته باشی، اما نمی‌تونی مطمئن باشی. نه صددرصد. هر کلمه‌ی خاصی که انتخاب شده، می‌تونه چند میلیون معنی متفاوت داشته باشه. اون کلمه‌ی خاص یه جایگزین یا یه نماد برای یه فکر دیگه ست؟ اون کلمه ♪ جزوی از یه استعاره‌ی بزرگ‌تر و مخفی‌تره؟

این نفر هشتم است، هانا. اگر درباره‌ی شعر است، پس به من ارتباطی ندارد. فقط پنج نفر دیگه باقی مانده‌اند.

♪ از شعر متنفر بودم، تا اینکه یه نفر بهم نشون داد چطور بفهمش. بهم گفت شعر رو مثل یه پازل ببینم. به خواننده بستگی داره که کد یا کلمه‌ها رو براساس هرچیزی که درباره‌ی زندگی و عواطف می‌دونه رمزگشایی کنه.

♪ این شاعر از کلمه‌ی قرمز استفاده کرده تا خون رو نشون بده؟ یا خشم؟ یا شهوت؟ یا چرخ‌دستی فقط قرمز چون قرمز بهتر از مشکی به متن می‌اومد؟ این را یادم است. از کلاس انگلیسی. بحث بزرگی درباره‌ی معنی قرمز در کلاس به وجود آمد. به یاد ندارم در آخر به چه نتیجه‌ای رسیدیم.

♪ همون کسی که بهم یاد داد شعر رو بفهمم، بهم ارزش نوشتن رو هم یاد داد. صادقانه بگم، هیچ راهی بهتر از کاوش کردن تو احساساتون با شعر نیست. یا نوار صوتی.

♪ اگه عصبانی هستین، لازم نیست شعری بنویسین که درباره‌ی کنار اومدن با علت عصبانیتیه. بلکه خود شعر باید عصبانی باشه. پس بجنبین... یکی بنویسین. می‌دونم که حداقل یه ذره از دستم عصبانی هستین.

♪ و وقتی شعرتون رو نوشتین، جوری رمزگشایی‌ش کنین انگار تازه تو یه کتاب چاپی پیداش کردین و اصلاً هیچی درباره‌ی شاعرش نمی‌دونستین. نتایجش تعجب‌آور و... ترسناک می‌شه. اما از پیش روان‌شناس رفتن ارزون‌تره.

♪ یه مدتی انجامش دادم. شعر نوشتن رو می‌گم، نه پیش روان‌شناس رفتن. شاید یک روان‌شناس کمکت می‌کرد، هانا.

♪ یه دفتر فتری گرفتم تا تمام شعرهام رو یه جا نگه دارم. بعد از مدرسه چند روز در هفته رو می‌رفتم باغ مونه و یکی دو تا شعر می‌نوشتم.

♪ چند شعر اولم یه کم غمگین بود. یا خیلی عمیق نبود یا لطافت نداشت. کاملاً رک و سرراست بود. اما با این حال بعضی‌هاشون خوب از آب در اومدن. حداقل خودم فکر می‌کنم خوب بودن.

♪ بعد بی هیچ تلاشی اولین شعری رو که تو اون دفتر نوشتم، حفظ کردم. هرچقدر هم سعی بکنم انگار حتی تا امروز هم نمی‌تونم از سرم بیرونش بکنم. پس این هم از شعرم، می‌خواهین نقدش کنین... یا ازش لذت ببرین.

♪ اگر عشقم اقیانوس بود،

♪ دیگر خشکی‌ای وجود نداشت.

♪ اگر عشقم بیابان بود،

♪ همه‌جا شن می‌دید،

♪ اگر عشقم ستاره بود -

♪ آخر شب، همه‌جا نور بود.

♪ و اگر عشقم می‌توانست بال در بیاورد،

♪ در پرواز اوج می‌گرفتم.

♪ زود باشین. بخندین. اما خوب می‌دونین که اگه روی یه کارت تبریک می‌دیدینش می‌خریدینش.

دردی ناگهانی در سینه‌ام به وجود می‌آید.

♪ دونستن اینکه می‌رفتم به باغ مونه تا شعر بنویسم روزها رو قابل تحمل‌تر می‌کرد. یه چیز

خنده‌دار، حیرت‌آور، یا دردآور ممکن بود اتفاق بیفته و من با خودم فکر می‌کردم که قراره اون اتفاق تبدیل به یه شعر شگفت‌انگیز بشه.

از پشت شانهام می‌بینم که تونی از در بیرون می‌رود. که عجیب به نظر می‌رسد. چرا نایستاد تا ازم خداحافظی کند؟

♪ فکر کنم برای من این نوارها یه جور شعر درمانيه.

از پشت شیشه تونی را می‌بینم که سوار ماشینش می‌شود.

♪ درحالی که دارم براتون این داستان‌ها رو می‌گم، متوجه چیزهای خاصی می‌شم. آره، چیزهایی درباره‌ی خودم، و البته درباره‌ی شما. همه‌تون. چراغ‌های جلویی ماشین را روشن می‌کند.

♪ هرچی به آخر نزدیک‌تر می‌شیم، متوجه ارتباط‌های بیشتری می‌شم. بعضی‌هاشون رو براتون گفتم که داستانی رو به داستان بعدی ربط می‌دن. اما درباره‌ی بقیه‌شون اصلاً هیچی نگفتم.

وقتی تونی موتور را روشن می‌کند، موستانگ می‌لرزد. بعد آرام آرام ماشینش به عقب می‌رود.

♪ شاید شما هم متوجه ارتباط‌هایی شدین که من متوجه‌شون نشدم. شاید یه قدم از شاعر جلوترین. نه، هانا. من به زور خودم را به تو می‌رسانم.

♪ و وقتی حرف‌های آخرم رو بزنم... خب، احتمالاً نه حرف‌های آخرم رو، اما آخرین حرف‌های این نوار رو... قراره گلوله‌ای از حرف‌های پر احساس و ربط دهنده باشه.

♪ به عبارت دیگه، یه شعر.

نگاه کردن به ماشین تونی از پشت شیشه مثل دیدن یک فیلم است، موستانگ به آرامی از صحنه عقب می‌رود. اما چراغ‌های جلویی کم‌کم ناپدید نمی‌شوند، که اگر او به عقب رفتن ادامه می‌داد یا دور می‌زد باید ناپدید می‌شدند. اما نور فقط بی‌حرکت می‌ماند. انگار که خاموش شده.

♪ حالا که به گذشته نگاه می‌کنم، می‌فهمم وقتی که دیگه خواستم خودم رو بشناسم دیگه چیزی هم توی دفترم ننوشتم.

آن بیرون در ماشینش نشسته و منتظر کسی است؟ چرا؟

♪ اگه آهنگی رو بشنوی که به گریه می‌ندازتتون و نمی‌خواین که دیگه گریه کنین، فقط دیگه به اون آهنگ گوش نمی‌دین.

♪ اما از خودتون که نمی‌تونین فرار کنین. نمی‌تونین تصمیم بگیرین که دیگه خودتون رو نبینین. نمی‌تونین تصمیم بگیرین صدای توی سرتون رو خاموش کنین.



با خاموش شدن چراغ‌های جلویی ماشین تونی، شیشه‌های غذاخوری کاملاً سیاه می‌شود. هرازگاهی، از ته محوطه‌ی پارکینگ، ماشینی از جاده رد می‌شود و خطی از نوری نقره‌ای رنگ از یک سر شیشه تا انتهایش رد می‌شود.

اما تنها منبع ثابت نور، اگرچه دور است، در گوشه‌ی سمت راست ظاهر می‌شود. نور ماتی به رنگ صورتی و آبی. نوک تابلوی نئونی کرس‌مونت از سقف هر ساختمانی تجارتي که اطرافش است بیرون زده است.

خدای من. برای برگرداندن آن تابستان هر چیزی می‌دهم.

حرف زدن با هانا وقتی تنها بودیم خیلی آسان بود. خندیدن با او خیلی آسان بود. اما هر وقت که بقیه می‌آمدند، خجالتی می‌شدم. خودم را عقب می‌کشیدم. دیگر نمی‌دانستم باید چطوری رفتار کنم. در آن باجه‌ی بلیت شبیه به تنگ ماهی کوچک، تنها راه ارتباطی‌ام با همکارهایم از طریق یک تلفن قرمز بود. هیچ دکمه‌ای در کار نبود، فقط یک گیرنده بود. اما هر بار که تلفن را برمی‌داشتم و هانا از آن طرف جواب می‌داد، مضطرب می‌شدم. انگار نه انگار که از فاصله‌ی نه متری به او زنگ می‌زدم، گویی از خانه زنگ می‌زدم.

می‌گفتم: «پول خرد می‌خوام.»

هانا جواب می‌داد: «دوباره؟» اما همیشه از صدایش مشخص بود لبخند به لب دارد. هر بار حس می‌کردم صورتم از خجالت گرم می‌شود. چون در واقع وقتی او کار می‌کرد بیشتر پول خرد می‌خواستم تا وقتی که او کار نمی‌کرد.

چند دقیقه بعد ضربه‌ای به در زده می‌شد و من پیرهنم را صاف می‌کردم و اجازه می‌دادم بیاید داخل. با جعبه‌ی پول کوچکی در دست به زور از کنارم داخل می‌شد تا کمی از پول‌هایم را خرد کند. هنگام رد شدن از کنارم خیلی به هم نزدیک می‌شدیم. بعضی وقت‌ها در شب‌های خلوت، روی صندلی‌ام می‌نشست و می‌گفت در را ببندم.

هر بار که این را می‌گفت، تقلا می‌کردم تا تصوراتم را تحت کنترل داشته باشم. چون اگرچه شیشه‌ها مثل بازیگران کارناوال ما را از سه طرف نمایان می‌کردند و اگرچه فقط این را می‌گفت چون نباید در را باز می‌گذاشتیم، اما هر چیزی در آن فضای تنگ می‌توانست اتفاق بیفتد. شاید هم من این طور آرزو می‌کردم.

آن لحظه‌ها اگرچه کوتاه و نادر بودند، باعث می‌شد حس کنم فرد خاصی هستم. هانا بیکر به اراده‌ی خودش می‌خواست وقت آزادش را با من بگذراند. چون سر کار بودیم هیچ‌کس فکر دیگری درباره‌ی این کار نمی‌کرد. حتی به ذهن کسی نمی‌رسید.

اما چرا؟ چرا هر بار کسی ما را می‌دید وانمود می‌کردم چیز خاصی نیستم؟ ما داشتیم کار می‌کردیم، این چیزی بود که می‌خواستم آن‌ها باور کنند. با هم وقت نمی‌گذراندیم. فقط کار می‌کردیم.

چرا؟

چون هانا بیکر شهرت داشت. شهرتی که من را می‌ترساند.

چند هفته پیش حقیقت برای بار اول روشن شد، در یک مهمانی، وقتی که هانا بیکر مستقیماً روبه‌رویم بود. لحظه‌ای عالی که به نظر همه چیز داشت سر جایش قرار می‌گرفت.

به چشم‌هایم نگاه می‌کردم و جرئت نداشتم عذرخواهی کنم. عذرخواهی از اینکه طول کشید به او بگویم چه احساسی دارم.

برای لحظه‌ای کوتاه توانستم عذرخواهی کنم. از او. از خودم. اما دیگر نتوانستم عذرخواهی کنم. تا الآن.

اما الآن خیلی دیر است.

احساس تنفر شدیدی که در این لحظه دارم به همین علت است. نفرت از خودم. سزاوارم که در این فهرست باشم. چون اگر از دیگران نمی‌ترسیدم شاید به هانا می‌گفتم کسی اهمیت می‌دهد. ممکن بود هانا هنوز زنده باشد. نگاهم را از تابلوی نئونی می‌گیرم.



♣ بعضی وقت‌ها سر راه خونه می‌رفتم باغ مونه تا شکلات داغ بخورم. تکالیفم رو انجام می‌دادم. یا بعضی وقت‌ها کتاب می‌خوندم. اما دیگه شعر نمی‌نوشتم.

♣ باید از خودم... دور می‌شدم.

دستم را از زیر چانه‌ام به پشت گردنم می‌برم. پایین موهایم کاملاً خیس عرق شده.

♣ اما من عاشق شعر بودم. دلم برایش تنگ شده بود. یه روز بعد از چند هفته تصمیم گرفتم برگردم سراغش. تصمیم گرفتم از شعر استفاده کنم تا خودم رو خوشحال کنم.

♣ شعرهای شاد. شعرهای درخشان و شاد آفتابی. شاد، شاد، شاد. مثل دو زنی که در آگهی باغ مونه به تصویر کشیده شدن.

♣ یه دوره رایگان داشتن به اسم شعر: دوست داشتن زندگی. قول دادن که نه تنها بهمون یاد بدن چطور شعر رو دوست داشته باشیم، بلکه از طریق شعر، چطوری خودمون رو بیشتر دوست داشته باشیم.

♣ اسم من رو هم بنویسین! D-۷ رو نقشه‌تون. سالن همایش کتاب‌خونه‌ی عمومی.

الآن تاریکتر از آن است که به آنجا بروم.

♣ کلاس شعر همون زمانی شروع می‌شد که آخرین زنگ مدرسه به صدا در می‌اومد، پس با دو می‌رفتم به کلاس شعر و سعی می‌کردم دیر نرسم. اما حتی وقتی که دیر می‌کردم، همه به نظر از بودن من در اونجا خوشحال بودن، می‌گفتن می‌تونم «دیدگاه دخترونه» ارائه بدم.

اطراف را نگاه می‌کنم و می‌بینم که فقط من در غذاخوری رزی مانده‌ام. تا نیم ساعت دیگر باز است. اگرچه دیگر چیزی نمی‌خورم یا نمی‌نوشم مرد پشت پیشخوان ازم نخواست که از آنجا بروم. پس می‌مانم.

♣ ده دوازده تا صندلی نارنجی رنگ رو تصور کنین که به صورت دایره چیده شدن، با اون زن‌های شاد توی آگهی که دو سر ردیف صندلی‌ها نشستن. تنها مشکل این بود که از روز اول، هیچکس خوشحال نبود. حتماً کسی، هرکسی که اون آگهی رو درست کرده بوده، با برنامه

اخم‌هاشون رو برعکس کرده بوده.

♪ درباره‌ی مرگ شعر می‌نوشتن. درباره‌ی شرارت مردها. درباره‌ی نابودی «گوی سبز و آبی با قسمت‌های کوچیکی سفید.» که البته من فقط نقل‌قولش کردم.

♪ جدی می‌گم، همین‌طوری توصیفش می‌کردن. به کره‌ی زمین می‌گفتن بیگانه‌ی گازسوز حامله‌ای که به سقط جنین احتیاج داره.

یک دلیل دیگر که از شعر متنفرم. کی به جای «توپ» یا «گره» از «گوی» استفاده می‌کند؟

♪ می‌گفتن: «خودت رو نشون بده. بذار عمیق‌ترین و تاریک‌ترین بخش از وجودت رو ببینیم.»

♪ عمیق‌ترین و تاریک‌ترین بخش از وجودم؟ شماها کی هستین، متخصص زنانم؟ هانا.

♪ بارها می‌خواستم دستم رو ببرم بالا و بگم: «ام، خب، کی می‌رسیم به قسمت‌های شاد؟ همون‌هایی که درباره‌ی دوست داشتن زندگیه؟ منظورم رو می‌فهمید؟ تو آگهی نوشته بود: شعر، دوست داشتن زندگی. من هم برای همین انجام.»

♪ در آخر، فقط تونستم سه جلسه از اون گروه شعر رو تحمل کنم. اما به نتیجه‌ای داشت. نتیجه‌ی خوب؟

♪ نه.

♪ هوم... نمی‌دونم.

♪ ببینین، یکی دیگه هم تو اون گروه بود. یه دبیرستانی دیگه که شاعرهای بزرگتر تحسینش می‌کردن. کی بود؟ سردبیر مجله‌ی لاست ان فاوند(۴۳) مدرسه‌ی خودمون.

♪ رایان شیور(۴۴).

♪ می‌دونین درباره‌ی کی دارم حرف می‌زنم. مطمئنم که آقای سردبیر، صبر نداری اسمت رو بلند بگم.

پس بفرما، رایان شیور. حقیقت تو را آزاد خواهد کرد.

شعار لاست ان فاوند.

♪ از قبل می‌دونستی، رایان. مطمئنم. اولین بار که حرف از شعر زدم، می‌دونستی که این نوار درباره‌ی توئه. باید می‌دونستی. البته مطمئنم که حتماً با خودت فکر کردی به این دلیل من تو این نوارها نیستم. چیز مهمی نبوده.

شعری که در مدرسه پخش شد. خدای من، آن شعر مال هانا بود.

♪ یادتون باشه که دارم درباره‌ی گلوله‌ای از حرف‌های پر احساس و مرتبط حرف می‌زنم. چشم‌هایم را محکم می‌بندم، و با دستم می‌پوشانم.

دندان‌هایم را به هم فشار می‌دهم، عضلات فکام دارد آتش می‌گیرد تا جلوی داد زدن یا گریستن را بگیرد. نمی‌خواهم هانا آن را بخواند. نمی‌خواهم آن شعر را با صدای او بشنوم.

♪ دوست دارین آخرین شعری رو که نوشتم بشنوبین، همونی که قبل از کنار گذاشتن شعر نوشتم؟ قبل از اینکه شعر نوشتن رو برای همیشه کنار گذاشتم؟

♪ نه؟

📖 باشه. اما قبلاً خوندینش. تو مدرسه‌مون خیلی مشهوره.
اجازه می‌دهم پلک‌ها و فکام آرام شوند.
آن شعر. در کلاس انگلیسی درباره‌اش بحث کردیم. بارها بلند خواندیمش.
و هانا تمام مدت آنجا بود.

📖 شاید الآن بعضی‌هاتون به خاطر آورده باشین. نه کلمه به کلمه، اما می‌دونین درباره‌ی چی دارم حرف می‌زنم. درباره‌ی مجله‌ی لاست ان فاوند. مجموعه‌ی شش ماه یکبار از چیزهایی که رایان در اطراف دبیرستان پیدا می‌کرد.

📖 مثل نامه‌ی عاشقانه‌ای که زیر یه میز پرت شده و معضوق واقعی هیچ‌وقت اون رو ندیده. اگه رایان پیداش می‌کرد، اسم‌های توش رو خط می‌زد و برای مجله‌ی بعدی اسکن می‌کرد.

📖 عکس‌هایی که از گیره‌هاشون کنده می‌شدن... این‌ها رو هم اسکن می‌کرد.

📖 یادداشت‌های درس تاریخ که پر از نقاشی‌های احمقانه‌ی یه دانش‌آموز واقعاً خسته بود... رو هم اسکن می‌کرد.

📖 بعضی‌ها ممکنه با خودشون فکر کنن رایان چطوری این همه چیز جالب پیدا می‌کنه. واقعاً خودش پیداشون می‌کرد؟ یا می‌زدیدشون؟ همین سؤال رو بعد از یکی جلسه‌های شعرمون ازش پرسیدم. قسم خورد هر چیزی که چاپ کرده بود رو واقعاً تصادفی پیدا کرده.

📖 اعتراف کرد که بعضی‌وقت‌ها بقیه چیزهایی که پیدا می‌کردن می‌نداختن تو قفسه‌ی قفل‌دارش. گفت اون‌ها رو صددرصد تضمین نمی‌کنه. برای همین اسم‌ها و شماره‌ی تماس‌ها رو خط می‌زد. طبق قانون عکس‌ها هم نباید خیلی شرم‌آور باشن.

📖 پنج یا شش صفحه از مطالب خوب و عجیب جمع می‌کرد و ازشون پنجاه تا نسخه چاپ می‌کرد. بعد هم مرتبشون می‌کرد و منگنه می‌کرد و می‌داشت تو جاهای مختلف مدرسه. دست‌شویی. رختکن. زمین دو.

📖 بهم گفت: «هیچ‌وقت جای تکراری نمی‌ذارمشون.» به نظرش مثل مطالب تصادفی مجله، بچه‌ها هم باید اون‌ها رو تصادفی پیدا می‌کردن.

📖 اما حدس بزنین چی شد؟ شعرم؟ اون دزدیدش.

یک دستمال از جادستمالی برمی‌دارم و دستمال زبر را روی چشم‌هایم می‌کشم.

📖 هر هفته بعد از تموم شدن گروه شعرمون، من و رایان روی پله‌های کتاب‌خونه می‌نشستیم و حرف می‌زدیم. هفته‌ی اول فقط به شعرهایی که بقیه نوشته بودن و خونده بودن خندیدیم. به اینکه چقدر افسرده‌کننده بودن خندیدیم.

📖 پرسید: «مگه قرار نبود این گروه خوشحالمون کنه؟» ظاهراً دلیل ثابت نام اون هم مثل دلیل من بود.

به بالا نگاه می‌کنم. مرد پشت پیشخوان، بند یک کیسه‌ی زباله‌ی سنگین را می‌کشد. وقت تعطیل کردن است.

می‌پرسم: «می‌شه یه لیوان آب بهم بدین؟»

📖 بعد از هفته‌ی دوم کلاس، روی اون پله‌های کتاب‌خونه می‌نشستیم و بعضی از شعرهامون رو برای هم می‌خوندیم. شعرهایی که در زمان‌های مختلفی از زندگیمون نوشته بودیم.

به چشم‌هایم نگاه می‌کند، به پوستی که با دستمال تمیز شده.

♪ اما فقط شعرهای شادمون رو می‌خوندیم. شعرهایی درباره‌ی دوست داشتن زندگی. شعرهایی که هیچ‌وقت برای اون شاعرهای سیاه‌روز که افسردگی رو دوست داشتن نمی‌خوندیم.

♪ شعرمون رو توضیح می‌دادیم، کاری که شاعرها هیچ‌وقت انجام نمی‌دن. خط به خط.

♪ هفته‌ی سوم فرصت رو غنیمت شمردیم و دفتر شعرهامون رو به همدیگه دادیم.

لیوان آب خنکی را به سَمَتَم هل می‌دهد. به جز آن لیوان و جادستمالی، کل پیشخوان خالی است.

♪ وای! خیلی دل و جرئت می‌خواست. قطعاً برای من این طوری بود. مطمئنم برای تو هم همین‌طور بود، رایان. تا دو ساعت بعد وقتی خورشید داشت غروب می‌کرد، روی اون پله‌های سخت نشستیم و ورق زدیم.

♪ دست‌خطش افتضاح بود، پس به همین خاطر برام یه کمی بیشتر طول کشید تا شعرهاش رو بخونم. اما عالی بودن. از تکتک شعرهام خیلی عمیق‌تر بودن.

♪ کارهاش مثل شعر واقعی بود. شعر حرفه‌ای. مطمئنم یه روزی بچه‌ها مجبور می‌شن شعرهاش رو تو کتاب‌های درسی‌شون تحلیل کنن.

به لیوان سرد دست می‌زنم، با انگشت‌هایم آن را می‌گیرم.

♪ البته که نمی‌دونستم معنی شعرهاش چی بود. نه دقیقاً. اما اون احساسات رو دقیقاً حس می‌کردم. واقعاً زیبا بودن. تقریباً احساس شرمساری کردم وقتی به این فکر کردم که موقع ورق زدن دفترم اون چی با خودش فکر کرده. چون وقتی شعرهای اون رو خوندم، متوجه شدم که چقدر کم روی شعرهای خودم وقت گذاشتم. باید برای انتخاب کلمه‌های بهتر و احساسی‌تر بیشتر وقت می‌داشتم.

♪ اما یکی از شعرهام نظرش رو جلب کرد. می‌خواست بیشتر درباره‌ش بدونم... مثلاً اینکه کی نوشته بودمش.

♪ اما بهش نگفتم.

آب را نمی‌خورم. قطره‌ای را نگاه می‌کنم که روی لیوان به پایین می‌لغزد و به انگشتم می‌خورد.

♪ همون روزی نوشته بودمش که یه سری از بچه‌ها به خاطر اینکه یه نفر جرئت کرده بود برای خودکشی درخواست کمک کنه عصبانی شده بودن. یادتونه چرا عصبانی شده بودن؟ چون هرکسی که اون یادداشت رو نوشته بود اسمش رو ننوشته بود.

♪ چه بی‌احساس.

ناشناس بود. درست مثل شعری که توی لاست ان فاوند بود.

♪ پس رایان می‌خواست بدونم چرا اون شعر رو نوشته بودم.

♪ بهش گفتم شعر خودش گویای همه چیزه. اما دوست داشتم بدونم از نظر اون شعر چه معنی‌ای داشت.

♪ گفت که در ظاهر، شعر درباره‌ی پذیرشه، پذیرش از طرف مادرم. اما چیزی بیشتر از اون، می‌خواستم مادرم قبولم کنه. می‌خواستم آدم‌های خاصی، تو این شعر یه پسر، من رو نادیده نگیرن.

یک پسر؟

آب، زیر پایهی لیوان، مکشی کوچک درست می‌کند و بعد مکش از بین می‌رود. یک قلب می‌خورم و اجازه می‌دهم قالب یخی کوچک وارد دهنم بشود.

آه ازش پرسیدم که فکر نمی‌کنه معنی عمیق‌تری داشته باشه؟

یخ را روی زبانم نگه می‌دارم. یخ می‌زنم اما می‌خواهم همان‌جا ذوب شود.

آه یه بخشی از وجودم داشت شوخی می‌کرد. فکر می‌کردم کل ماهیت شعرم رو می‌فهمه. اما می‌خواستم بدونم اگه یه معلم این شعر رو به دانش‌آموز هاش بده، از شون می‌خواد چی رو از شعر بفهمن. چون معلم‌ها همیشه شورش رو در میارن.

آه گفتمی اون شعر درباره‌ی مامانم نیست. یا یه پسر. درباره‌ی خودمه. داشتم برای خودم یه نامه می‌نوشتم... اما به طور مخفیانه در شعر.

آه وقتی این رو بهم گفتمی جا خوردم. حالت دفاعی به خودم گرفتم، حتی عصبانی شدم. اما حق با تو بود. از کلمه‌های خودم ترسیدم و ناراحت شدم.

آه بهم گفتمی اون شعر رو نوشتی چون از اینکه با خودم کنار بیام می‌ترسم. از مامانم برای بهونه استفاده کردم، به خاطر اینکه قدرم رو نمی‌دونه یا قبول نمی‌کنه متهمش کردم، در حالی که باید اون کلمه‌ها رو به آینه می‌گفتم.

آه پرسیدم: «و اون پسره چی؟ معنی اون چیه؟»

آن منم. آه خدای من. آن منم. این را حالا می‌دانم.

گوش‌هایم را می‌پوشانم. نه برای اینکه جلوی صدایی از بیرون را بگیرم. غذاخوری تقریباً کاملاً ساکت است. اما می‌خواهم حرف‌هایش را، همه‌ی حرف‌هایش را، هرطوری که می‌گوید حس کنم.

آه وقتی منتظر جوابت بودم، تو کوله‌پشتیم دنبال دستمال گشتم. می‌دونستم هر لحظه ممکنه گریه کنم.

آه گفتمی هیچ پسری بیشتر از خودم، خودم رو نادیده نمی‌گیره. حداقل تو فکر می‌کردی این معنی رو می‌ده. برای همین هم درباره‌ی این شعر پرسیدی. حس کردی عمیق‌تر از اون چیزیه که بتونی بفهمی.

آه خب رایان، حق با تو بود. خیلی خیلی عمیق‌تر از اون بود. اگه این رو می‌دونستی، اگه فکر می‌کردی این طوریه، پس چرا دفترم رو دزدیدی؟ چرا شعرم رو چاپ کردی، شعری که خودت توی لاست این فاوند گفتمی «ترسناکه»؟ چرا گذاشتی بقیه بخوننش؟ و تحلیلش بکنند. مسخره‌اش بکنند.

آه رایان، اون شعر هیچ‌وقت گم نشده بود. تو هیچ‌وقت پیداش نکردی، پس به مجموعه‌ت تعلق نداشت.

آه اما دقیقاً تو مجموعه‌ی تو بود که بقیه شعرم رو پیدا کردن. معلم‌ها قبل از حرف زدن از شعر درباره‌ش حرف می‌زدن. دانش‌آموزهای همه‌ی کلاس‌ها شعرم رو به دنبال معنی‌ش، تیکه تیکه کردن.

در کلاس ما، هیچ‌کس معنی‌اش را نفهمید. حتی بهش نزدیک هم نشدیم. اما آن موقع همه فکر کردیم معنی‌اش را فهمیده‌ایم. حتی آقای پورتر.

یادتونه قبل از اینکه آقای پورتر شعرم رو به هم‌تون بده چی گفت؟ گفت که خوندن شعری که یه فرد ناشناس از مدرسه‌مون نوشته مثل خوندن یه شعر کلاسیکه که شاعرش مرده. درسته، یه شاعر مرده. چون از هیچ‌کدوم نمی‌شد درباره‌ی معنی واقعی‌ش سؤال کرد.

♪ بعد آقای پورتر صبر کرد، به این امید که کسی به نوشتن اون شعر اعتراف کنه. اما همون‌طور که می‌دونین، هیچ‌وقت چنین اتفاقی نیفتاد.

♪ پس حالا می‌دونین. برای اون‌هایی که به یادآوری نیاز دارن، این هم از شعرم. «روح تنها» از هانا بیکر.

♪ چشم‌هایت را می‌بینم

♪ تو حتی من را نمی‌بینی

♪ به سختی جواب می‌دهی

♪ وقتی زمزمه می‌کنم

♪ سلام

♪ می‌تواند نیمه‌ی گم‌شده‌ام باشد

♪ دو روح وابسته

♪ شاید هم نباشیم

♪ فکر کنم این را هیچ‌وقت

♪ درنیابیم

♪ مادر خودم

♪ من را در خودت حمل کردی

♪ اما حالا چیزی نمی‌بینی

♪ جز چیزی که می‌پوشم

♪ مردم ازت می‌پرسند

♪ که حال چطور است

♪ لبخند می‌زنی و سر تکان می‌دهی

♪ نگذار جوابت تمام شود

♪ همان‌جا

♪ بگذار من را

♪ زیر آسمان خدا و

♪ من را بشناس

♪ فقط با چشم‌هایت من را نبین

♪ بردار

🎵 این نقاب گوشت و استخوان را

🎵 من را ببین

🎵 به خاطر روح

🎵 تنها

🎵 حالا می‌دونین چرا.

🎵 خب، معلم‌هاتون من رو درست تحلیل کردن؟ حق با اون‌ها بود؟ اصلاً حدس می‌زدین شعر من باشه؟

🎵 آره، بعضی‌هاتون حدس می‌زدین. رایان حتماً به کسی گفته که افتخار می‌کنه مجموعه‌ش وارد برنامه‌ی آموزشی شده. اما وقتی بقیه باهام رودرو می‌شدن، از تأیید کردن یا رد کردنش امتناع می‌کردم. این کار بعضی‌هاشون رو عصبانی کرد.

🎵 بعضی‌ها حتی از رو شعرم تقلید مسخره‌آمیز نوشتن، به این امید برام می‌خوندنش که به زیر پوستم رخنه کنن.

این را دیدم. دو دختر را دیدم که در کلاس آقای پورتر قبل از اینکه زنگ بخورد یک نسخه‌ی دیگر از شعر را از بر خواندند.

🎵 هم‌هش احمقانه و بچگانه و... ظالمانه بود.

بیرحم بودند، تمام هفته هر روز یک شعر جدید می‌آوردند. هانا تمام سعی‌اش را کرد تا نادیده‌شان بگیرد، وانمود می‌کرد دارد کتاب می‌خواند تا آقای پورتر برسد. تا شروع کلاس نجاتش بدهد.

🎵 به نظر مسئله‌ی مهمی نمیاد، نه؟

🎵 نه، شاید برای شما به نظر مهم نباشه. اما برای مدت زیادی مدرسه دیگه پناهگاه امن نبود. بعد از ماجراجویی‌های عکاسیت، تایلر، خونهم هم دیگه امن نبود.

🎵 و حالا، یکهو، حتی افکار خودم هم مسخره می‌شدن.

یک بار در کلاس آقای پورتر، وقتی آن دخترها داشتند شعر هانا را مسخره می‌کردند، هانا بالا را نگاه کرد. برای یک لحظه چشم در چشم شدیم. به سرعت برق. اما او می‌دانست که داشتم نگاهش می‌کردم. اگرچه کس دیگری متوجه نشد رویم را برگرداندم. او تنهای تنها بود.

🎵 کارت خوب بود، رایان. ممنون. تو یه شاعر واقعی هستی.



هدفون را از روی گوش‌هایم برمی‌دارم و دور گردنم می‌اندازم. مرد از آن طرف پیشخوان می‌گوید: «نمی‌دونم چه‌ت شده. اما ازت پول نمی‌گیرم.» در یکی از نی‌ها فوت می‌کند و دو طرفش را فشار می‌دهد.

سرم را تکان می‌دهم و دستم را به عقب می‌برم تا کیف پولم را بردارم. «نه، حساب می‌کنم.» نی را محکم‌تر و محکم‌تر می‌پیچانم. «جدی می‌گم. فقط یه میلک‌شیک بود. گفتم که، نمی‌دونم چی شده، نمی‌دونم چطوری می‌تونم کمک کنم، اما مشخصه یه اتفاقی تو زندگیت افتاده، پس می‌خوام پولت رو نگه داری.» چشم‌هایش چشم‌هایم را می‌کاود، می‌دانم که این را از صمیم قلب گفته. نمی‌دانم چه بگویم. حتی اگر کلمه‌ای برای گفتن پیدا کنم، گلویم آنقدر تنگ شده که به کلمه‌ها اجازه‌ی فرار نمی‌دهد.

پس سر تکان می‌دهم، کوله‌پشتی‌ام را برمی‌دارم و در حالی که به سمت در می‌روم نوار را عوض می‌کنم.

کاست ۵: طرف اول

در شیشه‌ای غذاخوری رزی پشت سرم بسته می‌شود و پست سرش صدای سه قفل را می‌شنوم. خب حالا کجا بروم؟ خانه؟ برگردم به باغ مونه؟ یا شاید بالاخره به کتابخانه بروم. می‌توانم روی پله‌های بیرونی‌اش بنشینم. در تاریکی به باقی نوارها گوش بدهم.
- کلی!

صدای تونی است.

چراغ‌های جلویی ماشین سه بار خاموش و روشن می‌شود. شیشه‌ی پنجره‌ی سمت راننده پایین است و تونی دستش را دراز می‌کند و تکان می‌دهد. زیپ کتم را بالا می‌کشم و به سمت پنجره‌ی ماشینش می‌روم. اما خم نمی‌شوم. حوصله‌ی حرف زدن را ندارم. الآن نه. سال‌هاست که من و تونی همدیگر را می‌شناسیم، روی پروژه‌ها کار می‌کردیم و بعد از کلاس با هم شوخی می‌کردیم. در همه‌ی این مواقع، هیچ‌وقت گفت‌وگویی جدی نداشتیم. می‌ترسم الآن بخواهد گفت‌وگویی جدی داشته باشیم. تمام مدت اینجا نشسته بوده. داخل ماشینش نشسته بوده. منتظر بوده. چه چیز دیگری امکان دارد در ذهنش باشد؟ نگاهم نمی‌کند. در عوض دستش را دراز می‌کند تا با انگشت شستش آینه بغل را تنظیم کند. بعد چشم‌هایش را می‌بندد و سرش را به جلو خم می‌کند. «سوار شو، کلی.»
- همه چیز مرتبه؟

بعد از مکثی کوتاه، آرام به نشانه‌ی تأیید سر تکان می‌دهد.

از جلوی ماشینش رد می‌شوم، در سمت شاگرد را باز می‌کنم و در حالی که یکی از پاهایم را روی آسفالت می‌گذارم، می‌نشینم. کولی‌پشتی‌ام را که جعبه‌ی کفش هانا داخلش است روی پایم می‌گذارم.

می‌گوید: «در رو ببند.»

- کجا داریم می‌ریم؟

«چیزی نیست، کلی. فقط در رو ببند.» دسته‌ی در سمت خودش را می‌چرخاند و شیشه‌ی پنجره‌اش بالا می‌رود. «بیرون سرده.» نگاهش از داشبورد به ضبط‌صوت ماشین و بعد به فرمان می‌رود. اما من را نگاه نمی‌کند.

لحظه‌ای که در را می‌بندم، مثل ماشه‌ی تپانچه‌ای که آماده‌ی شلیک است شروع به حرف زدن می‌کند.

- کلی، تو نهمین نفری هستی که باید دنبالش می‌کردم.

- چی؟ درباره‌ی چی حرف می‌زنی؟

می‌گوید: «نسخه‌ی دوم نوارها. هانا چاخان نمی‌کرد. من نوارها رو دارم.»

«وای خدای من.» صورتم را با هر دو دست می‌پوشانم. درد دوباره به پشت ابرویم برمی‌گردد. با کف دستم محکم بهش فشار می‌آورم.

می‌گوید: «چیزی نیست.»

نمی‌توانم نگاهش کنم. چه چیزی می‌داند؟ درباره‌ی من؟ چه چیزی شنیده؟ «چی چیزی نیست؟»

- تو غذاخوری رزی داشتی به چی گوش می‌دادی؟

- چی؟

- کدوم نواری؟

می‌توانم سعی کنم و انکار کنم، وانمود کنم نمی‌دانم درباره‌ی چه دارد صحبت می‌کند. یا می‌توانم از ماشینش پیاده شوم و بروم. در هر صورت او می‌داند.

- چیزی نیست، کلی. جدی می‌گم. کدوم نواری؟

چشم‌هایم بسته است، انگشت‌هایم را به پیشانی‌ام فشار می‌دهم. می‌گویم: «نوار رایان. اون شعر.» بعد نگاهش می‌کنم.

سرش را به پشت تکیه می‌دهد، چشم‌هایش بسته است.

می‌پرسم: «چیه؟»

جوابی نمی‌دهد.

- چرا اون‌ها رو بهت داده؟

به جاسوییچی که از سوئیچ آویزان است دست می‌زند. «می‌شه وقتی دارم رانندگی می‌کنم به نوار بعدی گوش بدی؟»

- بهم بگو چرا نوارها رو به تو داده.

می‌گوید: «بهت می‌گم. فقط اگه الان به نوار بعدی گوش بدی.»

- چرا؟

- کلی، شوخی نمی‌کنم. به نوار گوش بده.

- پس به سؤال جواب بده.

«چون درباره‌ی توئه، کلی.» کلیدهایش را رها می‌کند. «نوار بعدی درباره‌ی توئه.»

هیچی.

قلبم نمی‌تپد. چشم‌هایم پلک نمی‌زند. نفس نمی‌کشم.

بعد بازویم را به عقب می‌برم، آرنجم به داخل صندلی می‌رود. بعد آرنجم را به در می‌کوبم و می‌خواهم سرم را از کنار به شیشه بزنم. اما در عوض سرم را به پشتی صندلی می‌کوبم.

تونی دستش را روی شانهم می‌گذارد. می‌گوید: «به نوار گوش بده. از این ماشین بیرون برو.» کلید را در سوئیچ می‌چرخاند.

اشک‌هایم سرازیر می‌شود، سرم را می‌چرخانم تا با او رودررو بشوم. اما او دارد مستقیم را نگاه می‌کند.

در واکنش را باز می‌کنم و نوار را بیرون می‌آورم. نوار پنجم. شماره‌ی نه به رنگ آبی تیره در گوشه‌اش است. نوار من. من شماره‌ی نه هستم.

نوار را به داخل واکنش برمی‌گردانم و درحالی که پخش‌کننده را در هر دو دست گرفته‌ام مثل کتاب می‌بندم.

تونی ماشین را روی دنده می‌زند. در محوطه‌ی پارکینگ خالی به سمت خیابان می‌راند.

بدون اینکه نگاه کنم، شستم را روی واکنش می‌کشم تا دکمه‌ای که من را وارد داستان می‌کند، لمس کنم.



♪ رومئو، ای رومئو. تو چرا رومئو هستی؟
داستانم. نوآرم. این طوری شروع می‌شود.

♪ سؤال خوبی، ژولیت. کاش جواب اون سؤال رو می‌دونستم.
تونی بین سروصدای موتور داد می‌زند: «کلی، چیزی نیست!»

♪ واقعاً راستش رو می‌گم، هیچ‌وقت با خودم نگفتم که کلی جنسن... همونیه که می‌خوام.
فقط با شنیدن اسم درد سرم دوبرابر می‌شود. پیچشی دردناک را در قلبم حس می‌کنم.

♪ حتی مطمئن نیستم طی این سال‌ها چقدر از کلی جنسن واقعی رو شناختم. بیشتر چیزی که
می‌دونستم اطلاعات دست دوم بود. برای همین می‌خواستم بهتر بشناسمش. چون هر چیزی که
شنیدم خوب بود و جداً منظورم همه‌چیزه!
یکی از اون چیزهایی بود که وقتی متوجهش شدم، دیگه نتونستم بیخیالش بشم.

♪ مثلاً کریستن رنرت (۴۵). همیشه مشکی می‌پوشه. شلوار مشکی یا کفش مشکی. اگه کت
مشکی پوشیده، پس فقط اون کت تنها چیز مشکی‌ایه که پوشیده و کل روز درش نمیاره. بار دیگه
که کریستن رو ببینی، متوجهش می‌شی. بعد دیگه نمی‌تونی بیخیالش بشی.

♪ استیو الیور (۴۶) هم همین‌طوره. هر بار که دستش رو بلند می‌کنه چیزی بگه، یا سؤالی بکنه،
همیشه با کلمه‌های «خیلی‌خب» شروع می‌کنه.

♪ - آقای الیور؟

♪ - خیلی‌خب، اگه توماس جفرسون (۴۷) صاحب برده بود...

♪ - آقای الیور؟

♪ - خیلی‌خب، من ۱۲۲۵.۷۶ در آوردم.

♪ - آقای الیور؟

♪ - خیلی‌خب، می‌تونم برگه‌ی اجازه‌ی خروج از کلاس بگیرم؟

♪ جدی می‌گم. هر بار. حالا شما هم متوجهش می‌شین... هر بار.

بله، هانا من متوجه‌اش شده‌ام. اما بیا از این بگذریم. خواهش می‌کنم.

♪ شنیدن شایعه درباره‌ی کلی هم یه سرگرمی شبیه این‌ها شد، نمی‌شد بیخیالش بشی. همون‌طور
که گفتم خیلی خوب نمی‌شناختمش، اما هر بار که اسمش رو می‌شنیدم گوش‌هام تیز می‌شد. فکر
کنم می‌خواستم یه چیز جالب بشنوم، حالا هر چی که بود. نه به این خاطر که می‌خواستم شایعه
پراکنی کنم. فقط نمی‌تونستم باور کنم یه نفر می‌تونه انقدر خوب باشه.

به تونی نگاه می‌کنم و چشم‌هایم را در حدقه می‌چرخانم. اما در حال رانندگی است، مستقیم به جلو
نگاه می‌کند.

♪ اگه اون واقعاً انقدر خوب بود... انقدر فوق‌العاده بود. عالیه! اما تبدیل شد به یه بازی شخصی برای خودم. تا کی باید همش چیزهای خوب درباره‌ی کلی جنسن می‌شنیدم؟
 ♪ به طور معمول وقتی کسی شخصیت ستاره‌ای داره، یه نفر دیگه پنهان از چشم بقیه منتظره تا اون رو نابود کنه. منتظر اون نقص بزرگه که خودش رو نشون بده.
 ♪ اما با قضیه‌ی کلی این طوری نبود.
 دوباره به تونی نگاه می‌کنم. این بار او پوزخند می‌زند.
 ♪ امیدوارم این نوار باعث نشه بدوین بیرون و دنبال اون راز عمیق، تاریک و کثیفش بگردین... مطمئنم وجود داره. همیشه حداقل یکی دو تا راز هست، نه؟ چند تایی دارم.
 ♪ اما صبر کن، هانا مگه تو الان همین کار رو نمی‌کنی؟ داری اون رو تو مخمسه‌ی آقای بی‌عیب و نقص قرار می‌دی تا نابودش کنی. هانا بیکر، تو اون کسی بودی که پنهان از چشم بقیه منتظر بودی. منتظر یه نقص بودی. تو پیداش کردی. حالا صبر نداری که به همه بگی و شخصیتش رو خراب کنی.
 ♪ در جواب می‌گم... نه.
 قفسه‌ی سینه‌ام آرام می‌شود، نفسی را که نمی‌دانستم حبس کرده‌ام رها می‌کنم.
 ♪ و امیدوارم ناامید نشده باشین. امیدوارم فقط به خاطر شایعه‌پراکنی به این نوارها گوش نداده باشین و از این نوارها لذت نبرده باشین. امیدوارم براتون ارزش بیشتری داشته باشن.
 ♪ کلی، عزیزم، سمت به این فهرست تعلق نداره.
 سرم را به پنجره می‌چسبانم و چشم‌هایم را می‌بندم، روی شیشه‌ی سرد تمرکز می‌کنم. اگر به کلمه‌ها گوش بدهم اما روی سرما تمرکز کنم، شاید بتوانم تا آخر دوام بیاورم.
 ♪ تو اون طور که بقیه به این فهرست تعلق دارن، تعلق نداری. مثل اون شعره ست که می‌گه: یکی از این‌ها مثل بقیه نیست. یکی از این‌ها فقط متعلق به این‌ها نیست.
 ♪ و تو این طوری هستی، کلی. اما اگه قرار باشه داستانت رو بگم باید تو فهرست باشی. تا داستانت رو کامل‌تر بگم.



می‌پرسم: «چرا باید به این گوش بدم؟ چرا اگه تو فهرست نیستی از خیرم نگذشت؟»
 تونی همچنان می‌راند. فقط مستقیم را نگاه می‌کند، اما برای مدتی کوتاه به آینه‌ی عقب نگاه می‌کند.
 می‌گویم: «اگه هیچ‌وقت به این گوش نمی‌دادم خوشحال‌تر بودم.»

تونی سرش را به نشانه‌ی نفی تکان می‌دهد. «نه. آگه نمی‌دونستی چی به سرش اومده دیوونه می‌شدی.»

از پشت شیشه‌ی جلوی ماشین به خط‌های سفیدی که در نور چراغ‌های جلویی ماشین می‌درخشند خیره می‌شوم. می‌فهمم که حق با او است.

می‌گویند: «تازه، فکر می‌کنم اون می‌خواست که تو بدونی.»
با خودم فکر می‌کنم شاید این طور باشد. اما چرا؟ «کجا داریم می‌ریم؟»
جواب نمی‌دهد.



آره، شکاف‌های بزرگی تو داستانم هست. بعضی قسمت‌هاش رو نفهمیدم چطوری بگم. یا جرئتش رو پیدا نکردم بای صدای بلند تعریف کنم. اتفاق‌هایی که هنوز نفهمیدمشون... چیزهایی که هیچ‌وقت نمی‌فهمشون. آگه هیچ‌وقت مجبور نشم تعریفشون کنم، پس دیگه هیچ‌وقت لازم نیست بهشون فکر کنم.

اما این چیزی از داستان شما کم می‌کنه؟ چون همه چیز رو بهتون نمی‌گم یعنی داستانتون کمتر اهمیت داره؟
نه.

درواقع این طوری اهمیتش بیشتر می‌شه.

نمی‌دونین بقیه‌ی زندگیم چطور گذشت. تو خونه. حتی تو مدرسه. نمی‌دونین تو زندگی هر کسی جز خودتون چی می‌گذره. وقتی به یه قسمت از زندگی یه نفر دیگه گند می‌زنین، فقط به اون قسمت گند نزدین. چون متأسفانه نمی‌شه اون قدر دقیق بود. وقتی به یه قسمت از زندگی یه نفر گند می‌زنین، به کل زندگیش گند زدن.

همه‌چیز... روی همه‌چیز تأثیر می‌ذاره.

چند داستان بعدی به یه شب ربط دارن.

آن مهمانی.

به شب ما ربط دارن، کلی. می‌دونی که منظورم از شب ما چیه، چون طی همه‌ی سال‌هایی که بارفتن به مدرسه یا کار کردن تو سینما گذروندیم، فقط یه شب هست که به هم نزدیک شدیم.

وقتی که واقعاً به هم نزدیک شدیم.

اون شب خیلی از شماها رو هم وارد داستان می‌کنه... یکی‌تون برای بار دوم. یه شب اتفاقی که هیچ‌کدومتون نمی‌تونین برش گردونین.

از آن شب متنفرم. حتی قبل از این نوارها هم از آن شب متنفر بودم. آن شب دویدم که به یک زن پیر بگویم حال شوهرش خوب است. که همه‌چیز قرار بود خوب بشود. اما داشتم دروغ می‌گفتم.

چون وقتی داشتم می‌دویدم که به زنش دل‌داری بدهم، آن یکی راننده در حال مردن بود. و آن مرد پیر هم، وقتی رسید خانه پیش زنش، این را می‌دانست.

♪ خوشبختانه، هیچ‌کس جز شمایی که تو فهرست هستین این نوارها رو نمی‌شنوه، پس هر تغییری که تو زندگی‌تون ایجاد بشه به خودتون بستگی داره.

♪ البته اگه این نوارها پخش بشن، باید با پیامدهایی دست‌وپنجه نرم کنین که کاملاً از کنترلتون خارج. پس از ته دل امیدوارم که این نوارها رو دست به دست رد می‌کنین. به تونی نگاه می‌کنم. واقعاً این کار را می‌کند؟ می‌تواند؟ نوارها را به کسی که در فهرست نیست می‌دهد؟ به کی؟

♪ برای بعضی‌هاتون اون پیامدها ممکنه کوچیک باشن. شاید شرم باشه. شاید خجالت. اما برای بقیه گفتنش سخته. از دست دادن شغل؟ زندان رفتن؟

♪ بذارین این راز بین خودمون بمونه، باشه؟

♪ خب کلی، اصلاً قرار نبود که من تو اون مهمونی باشم. دعوت شده بودم، اما قرار نبود اونجا باشم. نمره‌هام مدام داشت افت می‌کرد. والدینم هر هفته از معلم‌هام گزارش وضعیت درسیم رو می‌خواستن. وقتی هیچ پیشرفتی توی گزارش‌ها نبود، تنبیه شدم.

♪ برای من تنبیه شدن به این معنی بود که فقط یه ساعت وقت داشتم تا از مدرسه برسم خونه. تا وقتی نمره‌های بالاتر نمی‌گرفتم، یه ساعت تنها وقت آزادی بود که داشتم. پشت چراغ قرمز هستیم. تونی هنوز دارد به جلو نگاه می‌کند. قصد دارد از تماشای گریه کردنم اجتناب کند؟ چون لازم نیست نگران باشد، گریه نمی‌کنم. نه الان.

♪ موقع حرف زدن درباره‌ی کلی جنسن، فهمیدم که تو قراره به مهمونی بری.

♪ چی؟ کلی جنسن تو یه مهمونی؟ تا حالا نشنیده بودم.

آخر هفته‌ها درس می‌خوانم. در بیشتر کلاس‌هایم، هر دوشنبه از زمان امتحان می‌گیرند. تقصیر من که نیست.

♪ نه تنها این اولین چیزی بود که بهش فکر کردم، بلکه بقیه‌ی آدم‌های دوروبرم هم داشتن درباره‌ش حرف می‌زدن. هیچ‌کس نمی‌تونست بفهمه چرا تو مهمونی‌های دیگه هیچ‌وقت ندیده بودنت. البته کلی نظریه داشتن. اما حدس بزنین چی شد؟ درسته. هیچ‌کدوم از نظریه‌ها بد نبودن. بگذار نفس بکشم.

♪ همون‌طور که می‌دونین، از اونجایی که تایلر اون قدر قوی‌دل نیست که از پنجره‌ی طبقه‌ی دوم دید بزنه، جیم شدن از اتاق‌خوابم سخت نبود. اون شب واقعاً باید انجامش می‌دادم. اما برای خودتون نتیجه‌گیری نکنین. قبل از اون شب فقط دو بار از خونه جیم شده بودم.

♪ خیلی‌خب، سه بار. حداکثر شاید چهار بار.

♪ برای شمایی که نمی‌دونین درباره‌ی کدوم مهمونی دارم حرف می‌زنم، یه ستاره‌ی قرمز رو نقشه‌تون هست. یه ستاره‌ی بزرگ چاق که توش کاملاً پر شده. ۶-C. خیابون کاتن‌وود (۴۸)، پلاک پونصدودوازده.

ما هم داریم به همین‌جا می‌رویم؟

♪ اوووه... پس حالا می‌دونین. حالا بعضی‌هاتون می‌دونین که واقعاً به کجا تعلق دارین. اما باید صبر کنین که اسمتون تو نوار ظاهر بشه تا چیزی رو که می‌خوام بگم بشنویین. تا اون اندازه‌ای که می‌گم رو بشنویین.

♪ اون شب به این نتیجه رسیدم که پیاده رفتن به مهمونی فکر خوبیه. اون هفته خیلی بارون بارید، و یادمه که ابرها هنوز تو سطح پایین بودن و تیره. نسبت به اون موقع از شب هم هوا گرم بود. آب‌هوای موردعلاقه‌ی من. آب‌هوای موردعلاقه‌ی من هم هست. ♪ جادوی خالص.

♪ جالبه. وقتی تو راه به سمت مهمونی از جلوی خونه‌ها رد می‌شدم، انگار زندگی کلی احتمال داشت. احتمال‌های بی‌حدوحصر. بعد از مدت‌های طولانی، برای اولین بار امیدوار شدم. من هم همین‌طور. به زور از خانه زدم بیرون و به مهمانی رفتم. برای اتفاقی جدید آماده بودم. اتفاقی هیجان‌انگیز.

♪ امید؟ خب، فکر کنم یه ذره اشتباه متوجه شدم. حالا چه؟ اگر می‌دانستم چه چیزی بین من و هانا اتفاق می‌افتاد، باز هم به مهمانی می‌رفتم؟ حتی اگر چیزی تغییر نمی‌کرد؟

♪ فقط آرامش قبل از طوفان بود. بله. به مهمانی می‌رفتم. حتی اگر نتیجه همان می‌شد.

♪ یه دامن مشکی با یه پلیور کلاهدار پوشیدم. بین راه، از مسیر انحرافی به خونه‌ی قدیمیم رفتم، همونی که وقتی اولین بار به شهر اومدم توش زندگی کردم. اولین ستاره‌ی قرمز اولین طرف اولین نوار. چراغ ایوان روشن بود و تو گاراژ موتور یه ماشین روشن بود. ♪ اما در گاراژ بسته بود.

فقط منم که این را می‌دانم؟ کس دیگری می‌داند که او آنجا زندگی می‌کرد؟ مردی که در تصادف بود. مردی که ماشینش یکی از بچه‌های مدرسه‌مان را کشت.

♪ ایستادم و به مدتی که به نظر می‌رسید طولانی بود، از پیاده‌رو نگاه کردم. تسخیر شده بودم. یه خونواده‌ی دیگه تو خونه‌مون بود. نمی‌دونستم کی بودن یا چجوری بودن یا زندگی‌شون چطوری بود.

♪ در گاراژ کم‌کم باز شد و توی نور قرمزرنگ چراغ‌های عقبی ماشین، سایه‌ی یه مرد در سنگین رو به بالا هل داد. سوار ماشین شد، تو راه ماشین رو دنده عقب گرفت و بعد از اونجا رفت.

♪ چرا نایستاد؟ چرا نپرسید چرا اونجا ایستادم و به خون‌شون زل می‌زنم؟ نمی‌دونم. شاید فکر کرد منتظرم از راه ماشین‌رو بره بیرون تا با شادی رو ادامه بدم.

♪ اما دلیلش هرچی که بود، حس عجیبی بود. دو نفر – من و اون – و یه خونه. با این حال بدون اینکه بدون به من، دختری که تو پیاده‌رو بود، ربطی داره با ماشین از اونجا دور شد. اون لحظه، به دلایلی هوا سنگین شده بود. پر از تنهایی بود. اون تنهایی تا آخر شب باهام موند.

♪ حتی بهترین لحظه‌های اون شب تحت تأثیر اون اتفاق، یا نه چندان اتفاق، که جلوی خونه‌م

افتاد بود. بی‌توجهی‌ش به من یه یادآور بود. اگرچه تاریخچه‌ای تو اون خونه داشتم، اما اهمیتی نداشت. نمی‌تونی برگردی به گذشته. به گذشته‌ای که فکر می‌کردی بوده.

♪ تنها چیزی که داری... الانه.

ما هم که در نوارها هستیم نمی‌توانیم به عقب برگردیم. هیچ‌وقت امکان ندارد یک بسته را جلوی درمان یا در صندوق پستی‌مان پیدا نکنیم. از آن لحظه به بعد، همه متفاوتیم.

♪ که این واکنش بیش از حدم رو توضیح می‌ده، کلی. برای همینه که این نوارها به دستت می‌رسه. تا توضیح بدم. تا بگم معذرت می‌خوام.

یادش است؟ یادش است که آن شب ازش معذرت‌خواهی کردم؟ برای همین ازم عذرخواهی می‌کند؟

♪ وقتی به مهمانی رسیدم حسابی گرم شده بود. برعکس من، بیشتر بچه‌ها مجبور نبودن منتظر بشن پدر و مادرشون بخوابن.

♪ جمعیت همیشه‌گی جلوی در مهمونی بودن، حسابی مست بودن و با بلند کردن لیوان‌های پر از نوشیدنی‌شون به هر کس خوشامد می‌گفتن. فکر می‌کردم گفتن اسم هانا موقع مستی سخت باشه، اما اون پسرها خوب از پیشش بر اومدن. نصف‌شون اسمم رو تکرار می‌کردن، می‌خواستن درست تلفظش کنن، همزمان نصف دیگه‌شون می‌خندیدن.

♪ اما اون‌ها بی‌آزار بودن. مست‌های باحال وجهی خوبی به هر مهمونی اضافه می‌کنن. دنبال دعوا کردن نیستن. دنبال تحقیر کردن نیستن. فقط می‌خوان مست کنن و بخندن.

آن پسرها را یادم است. مثل شگون مهمانی بودند. «کلی! اینجا چی‌کال می‌کنی؟ هاهاهاه!»

♪ صدای آهنگ بلند بود و کسی نمی‌رقصید. شبیه بقیه‌ی مهمونی‌ها بود... به جز به خاطر یه چیز.

♪ کلی جنسن.

♪ مطمئنم وقتی تازه رسیدی به مهمونی یه عالمه حرف‌های طعنه‌آمیز شنیدی، اما وقتی من رسیدم به مهمونی، دیگه فقط یه بخشی از یه مهمونی شده بودی. اما برعکس بقیه، تو تنها دلیل من برای اومدن به مهمونی بودی.

♪ با وجود چیزهایی که تو زندگیم و تو سرم می‌گذشت می‌خواستم باهات حرف بزنم. واقعاً حرف بزنم. فقط یه بار. فرصتی که انگار هیچ‌وقت تو مدرسه یا سر کار گیرمون نیومد. فرصتی برای اینکه بیرسم تو کی هستی.

چنین فرصتی به دست‌مان نیامد چون می‌ترسیدم. می‌ترسیدم هیچ فرصتی برای بودن در کنار تو نداشته باشم.

این چیزی است که فکر می‌کردم. با این فکر مشکلی نداشتم. چون اگر می‌شناختمت و همان‌طور که بقیه می‌گفتند از آب در می‌آمدی چه؟ اگر آن کسی نبود که امیدوار بودم باشی چه؟ این از هر اتفاق دیگری دردناک‌تر می‌شد.

♪ و وقتی توی آشپزخونه ایستاده بودم، تو صف بودم تا برای اولین بار لیوانم رو پر کنم، اومدی پشت سرم.

♪ گفتی: «هانا بیکر.» برگشتم به سمتت. «هانا... سلام.»

وقتی تازه رسیده بود، وقتی از در رد شد، متحیر شدم. مثل دیوانه‌ها رویم را برگرداندم، به آشپزخانه دویدم، و یک راست به فضای باز حیاط رفتم. به خودم گفتم خیلی زود است. به مهمانی رفتم و به خودم گفتم که اگر سر و کله‌ی هانا بیکر پیدا شد، با او حرف می‌زنم. وقتش بود. برایم مهم نبود چه کسی آنجاست، فقط چشم‌هایم را به او می‌دوختم و حرف می‌زدیم. اما بعد او وارد شد و من وحشت کردم.

🎵 باورم نمی‌شد. یه دفعه سروکله‌ت پیدا شد. نه، نه یک دفعه. اول در حیاط پشتی تند راه رفتم، به خاطر اینکه شبیه پسر بچه‌های ترسو رفتار می‌کنم به خودم بدویبراه گفتم. بعد از در ورودی رد شدم، کاملاً قصد داشتم بروم خانه. اما در پیاده‌رو خودم را کمی بیشتر سرزنش کردم. بعد دوباره به طرف در خانه برگشتم. بچه‌های مست دوباره بهم خوشامد گفتند، بعد یک راست به سمت آمدم. هر توصیفی جز «یک دفعه» برایش مناسب بود.

🎵 گفتم: «نمی‌دونم چرا، اما فکر می‌کنم باید حرف بزنی.» برای ادامه دادن گفت‌وگو باید تمام دل و جرئت دنیا را پیدا می‌کردم. دل و جرئت و دو لیوان پلاستیکی پر از آبجو. و احتمالاً با احمقانه‌ترین لبخندی که روی صورتم بود، قبول کردم. نه. زیباترین لبخند ممکن بود.

🎵 و بعد متوجه چهارچوب در پشت سرت شدم که به آشپزخونه راه داشت. چند تایی جای خودکار و مداد روش بود، که سرعت رشد قد بچه‌های اون خونه رو اندازه‌گیری کرده بودن. یادم اومد وقتی می‌خواستیم خونه رو بفروشیم که بیایم اینجا، مامانم رو تماشا کردم که اون علامت‌ها رو از روی در پاک کرد.

🎵 متوجه‌اش شدم. وقتی از بالای شانهم به پشت سرم نگاه کردی چیزی را در چشم‌هایت دیدم. به هر حال به لیوان خالی‌م نگاه کردی، نصف نوشیدنی خودت رو تو لیوانم ریختی و پرسیدی که آیا الان وقت خوبیه برای حرف زدن یا نه.

🎵 بچه‌ها، لطفاً این طوری تفسیرش نکنین. آره، مثل روند نرم کردن و مست کردن یه دختر به نظر می‌رسه، اما این طوری نبود. برای من اون طوری به نظر نمی‌رسید.

🎵 این طوری نبود. کسی باور نمی‌کند، اما حقیقت دارد.

🎵 چون اگه یه طور دیگه بود، تشویقم می‌کرد تا کل لیوانم رو پر کنم.

🎵 پس به طرف اتاق نشیمن رفتیم، جایی که یه طرف مبل اشغال شده بود. با جسیکا دیویس و جاستین فولی.

🎵 اما طرف دیگه‌ی مبل جا زیاد بود، پس نشستیم. اولین کاری که کردیم چی بود؟ لیوان‌هامون رو کنار گذاشتیم و حرف زدیم. درست... همین... طوری.

حتماً می‌دانست کی هستند. جسیکا و جاستین. اما اسمشان را نگفت. دو تا از کسانی که می‌شناخت با هم بودند. انگار نمی‌توانست از گذشته‌اش فرار کند.

🎵 هر اتفاقی که دوست داشتم بیفته داشت رخ می‌افتاد. سؤال‌ها خصوصی بود، انگار داشتیم تو

زمانی که اجازه دادیم بگذره از همدیگه خبر می‌گرفتیم. با این حال به نظر نمی‌رسید سؤال‌ها از روی فضولی باشن.

اگر از نظر فیزیکی ممکن باشد، گرمی صدایش را از هدفون حس می‌کنم. دست‌هایم را روی گوش‌هایم می‌گذارم تا از فرار حرف‌های هانا جلوگیری کنم.

👉 و به نظر از روی فضولی نبودن چون می‌خواستم من رو بشناسی. فوق‌العاده بود. باورم نمی‌شد که بالاخره من و هانا داریم حرف می‌زنیم. که واقعاً حرف می‌زنیم. نمی‌خواستم تمام شود.

حرف زدن با تو را دوست داشتم، هانا.

👉 به نظر می‌رسید انگار می‌تونستی من رو بشناسی. انگار می‌تونستی هر چیزی که بهت می‌گم رو درک کنی. هر چی بیشتر حرف می‌زدیم، می‌فهمیدم چرا. چیزهای مشترکی ما رو هیجان‌زده می‌کرد. فکرمون مشغول چیزهای مشترکی بود.

می‌تونستی هر چیزی بهم بگویی، هانا. آن شب، چیزی از حد مجاز فراتر نبود. می‌ماندم تا حرف دلت را بزنی و خودت را خالی کنی، اما این کار را نکردی.

👉 می‌خواستم همه چیز رو برات بگم. این درد داشت چون بعضی از چیزها خیلی ترسناک بودن. بعضی از چیزهایی که حتی خودم هم درک نمی‌کردم. چطور می‌تونستم از هر اون چیزی که بهش فکر می‌کردم، برای کسی که برای اولین بار واقعاً داشتم باهاش حرف می‌زدم بگم؟ نمی‌تونستم. برای انجام این کار خیلی زود بود.

اما نبود.

👉 شاید هم خیلی دیر بود.

اما الان داری بهم می‌گویی. چرا تا الان صبر کردی؟

حرف‌هایش دیگه گرم نیستند. ممکن است ازم بخواهد حرف‌هایش را این طوری بشنوم، اما در عوض دارند من را از درون، در ذهن و قلبم می‌سوزانند.

👉 کلی، مدام می‌گفتی که می‌دونستی ارتباطمون به آسونی شکل می‌گیره. گفتم مدت زیادیه که این حس رو داشتم. می‌دونستی که می‌تونیم با هم کنار بیایم و به هم نزدیک می‌شیم.

👉 اما چطوری؟ هیچ‌وقت این رو توضیح ندادی. از کجا می‌دونستی؟ چون چیزهایی که بقیه درباره می‌گفتن رو می‌دونستم. همه‌ی اون شایعه‌ها و دروغ‌هایی که تا ابد باهام می‌مونن رو شنیده بودم.

می‌دانستم که حقیقت ندارند، هانا. منظورم این است که امیدوار بودم حقیقت نداشته باشند. اما می‌ترسیدم که بفهمم.

👉 داشتم می‌شکستم. اگه فقط زودتر باهات حرف زده بودم. ممکن بود ما... ما... نمی‌دونم. اما دیگه خیلی گذشته بود. تصمیم رو گرفته بودم. نه درباره‌ی خاتمه دادن به زندگیم. نه هنوز. تصمیم درباره‌ی شناور بودن تو مدرسه بود. که دیگه هیچ‌وقت به کسی نزدیک نشم. برنامه این بود. فارغ‌التحصیل بشم، بعد برم.

اما بعد، به یه مهمونی رفتم. به یه مهمونی رفتم تا تو رو ببینم.

چرا این کار رو کردم؟ که زجر بکشم؟ چون واقعاً داشتم زجر می‌کشیدم که این همه صبر کرده بودم. از خودم متنفر شدم چون این حقیقت نبود.

تنها چیزی که حقم نیست این نوارها هستند، هانا، چون من پشتت بودم. داشتیم حرف می‌زدیم. می‌توانستی هر چیزی بگویی. به هر حرفی گوش می‌دادم.

زوجی که کنارمون روی مبل نشسته بودن، دختره مست بود و می‌خندید و هر از چند گاهی می‌خورد به من. اولش جالب بود، اما خیلی زود تکراری شد.

چرا هانا اسمش را نمی‌گوید؟

کمکم فکر کردم شاید اون قدرها هم مست نیست. شاید همش برای پسری که باهاش حرف می‌زد به نمایش بود... وقتی که واقعاً داشتن حرف می‌زدن. شاید می‌خواست مبل فقط برای خودش و پسر باشه.

پس من و کلی از اونجا رفتیم.

♪ تو مهمونی گشتیم و بین صدای آهنگ داد می‌زدیم. بالاخره موفق شدم موضوع گفت‌وگو رو عوض کنم. دیگه وقت موضوع‌های مهم نبود. باید می‌خندیدیم. اما هر جا که می‌رفتیم اون قدر پرسروصدا بود که صدای هم رو نمی‌شنیدیم.

♪ پس سر از درگاه به اتاق خالی در آوردیم.

هر چیزی که بعدش اتفاق افتاد را یادم است. کاملاً یادم است. اما او آن اتفاق را چگونه به یاد می‌آورد؟

اونجا ایستاده بودیم، به چهارچوب در تکیه داده بودیم، و نوشیدنی‌هامون دستمون بود، خنده‌مون بند نمی‌اومد.

و با این حال تنهایی هنگام ورود به مهمانی دوباره برگشت.

♪ اما تنها نبودم. این رو می‌دونستم. بعد از مدت خیلی طولانی، داشتم به یه نفر دیگه از مدرسه نزدیک می‌شدم. بهش نزدیک شده بودم. پس چطور ممکن بود تنها باشم؟ تنها نبود، هانا. من آنجا بودم.

♪ چون می‌خواستم تنها باشم. فقط همین رو می‌تونم بگم. فقط همین برام منطقیه. چند بار به خودم اجازه دادم به یه نفر دیگه نزدیک بشم و بعد همه‌چیز خراب شد؟

♪ همه‌چیز خوب به نظر می‌رسید، اما می‌دونستم ممکنه افتضاح هم بشه. خیلی خیلی دردناک‌تر از بقیه.

اصلاً امکان نداشت چنین چیزی اتفاق بیفتد.

♪ پس اونجا بودی، اجازه دادی بهت نزدیک بشم. وقتی دیگه نمی‌تونستم به کسی نزدیک بشم، وقتی گفت‌وگو رو بردم به سمت بحث‌های کوچیک‌تر، تو من رو خندوندی. بامزه بودی، کلی. تو دقیقاً همون چیزی بودی که بهش احتیاج داشتم.

♪ و وقتی از هم جدا شدیم که نفس بکشیم چی گفتی؟ با بامزه‌ترین، کوچیک‌ترین و پسرانه‌ترین پوزخند گفتی: «این برای چی بود؟»

♪ در جواب گفتم: «خیلی احمق.»

احمق. آره، این هم یادم است.

♪ بالاخره رفتیم داخل اتاق و در رو بستیم. ما یه طرف در بودیم. بقیه‌ی مهمونی با اون آهنگ بلند و خفه‌شده‌ش طرف دیگه‌ی در بود.

عالی بود. با هم بودیم. تمام مدت فقط به همین فکر می‌کردم. عالی بود. باید خیلی تمرکز می‌کردم

که آن کلمه از دهنم در نرود.

♫ بعضی هاتون ممکنه فکر کنین چطوریه که هیچ وقت درباره‌ی این نشنیدیم؟ همیشه می‌فهمیدیم هانا چی کار می‌کنه.

♫ چون من هیچ وقت چیزی نگفتم.

♫ اشتباه می‌کنین. فقط فکر می‌کردین که فهمیدین. مگه گوش نمی‌دادین؟ یا نکنه حواستون فقط به نواری بود که اسمتون روش بود؟ چون می‌تونم انگشت‌های یه دستم رو بشمرم. آره، یه دست. تعداد کسایی که باهاشون بودم. اما احتمالاً فکر می‌کردین که به انگشت‌های هر دو دست و هر دو تا پیام احتیاج دارم که شمردن رو شروع کنم، نه؟

♫ چی شد؟ باور نمی‌کنین؟ متعجب شدین؟ می‌دونین... برام اصلاً مهم نیست. آخرین باری که برام مهم بود بقیه چی درباره‌م فکر می‌کنن همون شب بود. اون شب آخرین بار بود. کمر بند ایمنی را باز می‌کنم و به جلو خم می‌شوم. دستم را جلوی دهانم می‌گیرم و فشار می‌دهم تا داد نزنم.

اما داد می‌زنم و صدا به خاطر کف دستم خفه می‌شود.
تونی به رانندگی ادامه می‌دهد.

♫ خب حالا راحت باشین.

به پایم نگاه می‌کنم، به واکنش. تاریکتر از آن است که بتوانم میله‌های پشت شیشه‌ی پلاستیکی را، که نوار را از سمتی به سمت دیگر می‌برد ببینم، اما باید روی چیزی تمرکز کنم، پس تمام تلاشم را به کار می‌گیرم. تمرکز کردن روی جای دو میله‌ی جانواری به نگاه کردن به چشم‌های هانا در حالی که داستاتم را می‌گوید، شبیه است.
فوق‌العاده بود.

♫ همین موقع آن جمله را گفتم. همین موقع زمزمه کردم: «متأسفم.» چون از درون هم خوشحال بودم هم ناراحت.

♫ بعد دست‌هایت را گذاشتی روی قفسه‌ی سینه‌ام و هلم دادی.

♫ کلی، می‌تونستی حس کنی چه احساسی داشتم؟ حسش کردی؟ حتماً حسش کردی.
نه. حسش را پنهان کردی. هیچ وقت بهم نگفتی که چه حسی داشتی، هانا.

♫ چشم‌هام رو اون قدر محکم بستم که درد گرفت. داشتم سعی می‌کردم همه‌ی چیزهایی رو که تو سرم می‌دیدم کنار بزنم. همه‌ی کسایی رو که تو فهرست هستن دیدم... آدم‌های دیگه‌ای رو دیدم. هر کسی که تا اون شب دیده بودم. هرکسی که باعث شد نسبت به شهرت کلی و اینکه چطور شهرتش با شهرتم متفاوت کنجاو بشم.
نه، ما مثل هم بودیم.

♫ نمی‌تونستم کاری بکنم. اینکه بقیه درباره‌م چی فکر می‌کردن خارج از کنترل بود.

♫ کلی، شهرتت حقت بود. اما شهرت من... شهرت من حق نبود. من اونجا بودم، کنارت بودم. داشتم به شهرتم اضافه می‌کردم.

اما این طوری نبود. برای کی می‌خواستم تعریف کنم، هانا؟

♫ تکرار کردم: «بسه.» این بار دست‌هام رو بردم زیر قفسه‌ی سینه‌ت و کنار زدمت. برگشتم و

صورت‌م رو تو بال‌ش فرو کردم.

♣ شروع کردی به حرف زدن، اما جلوت رو گرفتم. ازت خواستم که بری. دوباره حرف زدی و من جیغ زدم. تو بال‌ش جیغ زدم.

♣ و بعد دیگه حرف نزدی. صدام رو شنیدی.

♣ وقتی بلند شدی اون سمت از تخت که تو روش نشسته بودی اومد بالا. اما طول کشید که بفهمی من جدی بودم و بری.

امیدوار بودم بگویی که بایستم و نروم.

♣ اگرچه چشم‌هام هنوز بسته بود و صورت‌م تو بال‌ش فرو رفته بود، وقتی در روز باز کردی، نوری که می‌دیدم تغییر کرد. روشن‌تر شد. دوباره محو شد... تو رفته بودی.

چرا به حرف‌ش گوش دادم؟ چرا آنجا تنه‌ایش گذاشتم؟ او به من احتیاج داشت و من این را می‌دانستم.

اما ترسیده بودم. یک بار دیگه به خودم اجازه دادم بترسم.

♣ و بعد از تخت سر خوردم و رو زمین افتادم. همون‌جا کنار تخت موندم، زانو هام رو بغل کرده بودم... گریه می‌کردم.

♣ کلی، این‌جاست که داستانت تموم می‌شه.

اما نباید اینجا تمام می‌شد. من کنارت بودم، هانا. می‌توانستی بهم نزدیک بشوی اما نشدی. تو این را انتخاب کردی. می‌توانستی انتخاب کنی اما من را کنار زدی. می‌توانستم بهت کمک کنم.

می‌خواستم کمک کنم.

تو از اتاق رفتی بیرون و ما دیگه هیچ‌وقت حرف نزدیم.

تصمیمت را گرفته بودی. هر چیزی هم که بگویی، تصمیمت را گرفته بودی.

♣ تو راهروهای مدرسه سعی می‌کردی نگاهمون به هم بیفته، اما همیشه یه جای دیگه رو نگاه می‌کردم. چون اون شب وقتی رسیدم خونه، یه برگه از دفترم کندم و پشت سر هم اسم بقیه رو

می‌نوشتم. اسم‌هایی که وقتی ازت فاصله گرفتم توی سرم بود.

♣ یه عالمه اسم بود، کلی. حداقل سی‌وشیش تا.

♣ بعد... به هم ربطشون دادم.

♣ جاستین، اول دور اسم تو خط کشیدم. از تو به ال‌کس خط کشیدم. دور ال‌کس خط کشیدم و بعد به سمت جسیکا خط کشیدم، از اسم‌هایی که اتفاق‌ها رو به هم ربط نمی‌دادن و فقط شناور بودن رد

می‌شدم.

♣ عصبانیت و ناامیدی‌م از شما تبدیل به اشک شد و بعد هر بار که یه ربط جدید پیدا می‌کردم اشک‌هام به عصبانیت و نفرت تبدیل می‌شد.

♣ و بعد به کلی رسیدم، دلیلی که به خاطرش به مهمونی رفتم. دور اسمش خط کشیدم و دوباره به سمتی خط کشیدم. به سمت یه اسم تکراری.

جاستین بود.

♣ کلی، در حقیقت تا رفتی و در رو بست... اون شخص دوباره در رو باز کرد.

در نوار جاستین، اولین نوار، گفت اسمش دوباره ظاهر می‌شود. او هم در آن مهمانی بود. روی

مبل با جسیکا.

اما اون شخص قبلاً نوارها به دستش رسیده. پس کلی، نوارها رو به نفر بعد از اون بده. به طور غیر مستقیم باعث شد اسم یه نفر دیگه به فهرست اضافه بشه. این اون کسیه که باید نوارها رو از تو بگیره.

آره، کلی، من هم معذرت می‌خوام.



چشم‌هایم می‌سوزد. نه به خاطر نمکی که در اشک‌هایم است، بلکه به این خاطر که از وقتی فهمیدم بعد از رفتنم از اتاق هانا گریه کرده، چشم‌هایم را نبسته‌ام. وقتی می‌خواهم گردنم را بچرخانم تمام ماهیچه‌هایش درد می‌گیرد. به بیرون از پنجره و به آن سوی واگن و به هیچ چیز خاصی نگاه نمی‌کنم. اما نمی‌توانم تکان بخورم، نمی‌توانم تأثیر حرف‌هایش را از بین ببرم.

تونی سرعت ماشین را کم می‌کند و کنار جدولی می‌ایستد. «خوبی؟» یک خیابان مسکونی است، اما خیابان آن مهمانی نیست.

به نشانه‌ی نفی سرم را تکان می‌دهم.

می‌پرسد: «بعداً چی؟ خوب می‌شی؟»

به پشت تکیه می‌دهم، سرم را روی صندلی می‌گذارم و چشم‌هایم را می‌بندم. «دلم برات تنگ شده.»

می‌گوید: «منم دلم برات تنگ شده.» و وقتی چشم‌هایم را باز می‌کنم، سرش رو به پایین است. گریه می‌کند؟ شاید هم سعی می‌کند گریه نکند.

می‌گویم: «قضیه اینه که تا الان هیچ‌وقت واقعاً دلم برات تنگ نشده بوده.»

روی صندلی‌اش به عقب تکیه می‌دهد و نگاه می‌کند.

«نمی‌دونم اون شب و هر اتفاقی که افتاد رو چی حساب کنم. مدت زیادی از دور دوستش داشتم، اما هیچ‌وقت فرصت این رو نداشتم که بهش بگم.» به واگن نگاه می‌کنم. «فقط یه شب با هم داشتیم، و آخر همون شب، انگار حتی از قبل از هم کمتر می‌شناختمش. اما حالا می‌دونم. می‌دونم اون شب فکرش کجا بود. حالا می‌دونم اون چه حسی داشت.»

صدایم می‌لرزد، و در این لرزش سیلی از اشک جاری می‌شود.

تونی واکنشی نشان نمی‌دهد. به خیابان خالی نگاه می‌کند و اجازه می‌دهد تا در ماشینش بنشینم و دلم برای برای هانا تنگ شود. تا هر بار که نفس می‌کشم دلم برایش تنگ شود. تا با قلبی که به تنهایی سرد است، اما وقتی به هانا فکر می‌کنم گرم می‌شود، دلم برایش تنگ شود.

سر آستینم را زیر چشم‌هایم می‌کشم. بعد جلوی اشک‌هایم را می‌گیرم و می‌خندم. می‌گویم: «ممنون که به حرف‌هام گوش دادی. دفعه‌ی بعد اشکالی نداره اگه نداری حرف بزنم.»

تونی چراغ راهنمای ماشین را روشن می‌کند، از شانه‌اش پشت سرش را نگاه می‌کند، و ما را به خیابان می‌برد. اما نگاه نمی‌کند. «خواهش می‌کنم.»

کاست ۵: طرف دوم

انگار از وقتی که از غذاخوری رزی بیرون آمدیم چندین بار همین خیابان را دور زده‌ایم. انگار وقت‌کشی می‌کند.

می‌پرسم: «تو هم تو مهمونی بودی؟»

تونی از پنجره‌ی سمت خودش به بیرون نگاه می‌کند و خط عوض می‌کند. «نه. کلی، می‌خوام حواسم باشه و مطمئن شم چیزیت نمی‌شه.»

نمی‌توانم با اطمینان بگویم که چیزی‌ام نمی‌شود. چون نه، من هانا را کنار نزدم. به دردش اضافه نکردم یا کاری نکردم که او را اذیت کنم. در عوض من او را در آن اتاق تنها گذاشتم. تنها کسی که ممکن بود بتواند به هانا نزدیک بشود و او را از دست خودش نجات بدهد، تا او را از مسیری که انتخاب کرده بود کنار بکشد، من بودم.

وقتی که باید می‌ماندم کاری را که ازم خواست انجام دادم و رفتم.

زمزمه می‌کنم: «هیچ‌کس من رو مقصر نمی‌دونه.» باید این جمله را بشنوم که بلند گفته می‌شود.

باید این کلمه‌ها را از گوش‌هایم بشنوم و نه فقط در سرم. «هیچ‌کس من رو مقصر نمی‌دونه.»

تونی می‌گوید: «هیچ‌کس.» چشم‌هایش هنوز به جاده است.

می‌پرسم: «تو چی؟»

به یک چهارراه نزدیک می‌شویم و سرعت ماشین کم می‌شود.

برای لحظه‌ای، از گوشه‌ی چشمش نگاهم می‌کند. بعد نگاهش را به جاده برمی‌گرداند. «نه، من تو

رو مقصر نمی‌دونم.»

می‌پرسم: «اما چرا؟ چرا اون بهت اون یکی نسخه‌ی نوارها رو داده؟»

می‌گوید: «بذار برسونمت به خونه‌ای که توش مهمونی بود. اونجا بهت می‌گم.»

- الان نمی‌تونی بهم بگی؟

لبخندش کم‌رنگ است. «دارم سعی می‌کنم تو جاده سالم بمونیم.»



بعد از اینکه کلی رفت، زوجی که روی مبل بودن اومدن داخل اتاق خواب. درواقع اینکه سکندری خوردن و افتادن داخل اتاق درست‌تره. یادتونه؟ فکر کردم دختره داره ادای مست‌ها رو در میاره و خودش رو هم بهم می‌زنه تا من و کلی بلند شیم و بریم. متأسفانه ادا در نمی‌آورد. کلپا شده بود.

در راهرو از کنارشان گذشتم. یکی از دست‌های جسیکا از شانهای جاستین آویزان بود. آن یکی به دیوار بود تا خودش را نگه دارد.

آه البته، واقعاً او مدشون رو ندیدم. هنوز رو زمین بودم، پشتم به کناره‌ی تخت بود و تاریک بود. وقتی از اتاق آمدم بیرون، کلافه بودم. گیج بودم. به پیانو‌ی اتاق نشیمن تکیه دادم، به پیانو احتیاج داشتم تا خودم را نگه دارم. باید چه کار کنم؟ بمانم؟ بروم؟ اما کجا بروم؟

آه رفیق میلی‌ش نداشت رو پاتختی سکندری بخوره. وقتی از رو تخت قل خورد و افتاد پایین... اون هم دو بار... دوباره بلندش کرد. از اونجایی که پسر خوبی بود، جلوی خنده‌ش رو گرفت.

آه فکر کردم پتو رو می‌ندازه روش و بعد وقتی از اتاق می‌ره بیرون در رو پشت سرش رو می‌بنده. این موقع خوبی برای فرارم می‌شد. پایان داستان.

آن شب بعد از گفت‌وگویی طولانی با او فکر کردم تازه اول همه چیز است. چیزی داشت بین مان اتفاق می‌افتاد. چیزی درست. حسش کردم.

آه اما این پایان داستان نیست. چون این جوری داستان نوار جالب نمی‌شد، مگه نه؟ الان دیگه مطمئن می‌دونستین که اون پایان داستان نیست.

با اینکه تصمیم نگرفته بودم کجا برم، از مهمانی رفتم.

آه به جای اینکه از اتاق بره، همونجا موند.

آه می‌دونم، بعضی‌هاتون از فرصت استفاده می‌کردین و خیلی راحت همونجا می‌موندین. به ارتباط نزدیک بود. حتی اگه نمی‌دیدینش، حداقل صداش رو می‌شنیدین.

آه اما دو تا چیز باعث شد رو زمین می‌خکوب بشم. وقتی پیشونیم به زانو هام چسبیده بود متوجه شدم اون شب چقدر نوشیده بودم. و تعادلم به اندازه‌ی کافی نبود، پس دویدن تا در اتاق یه کم خطرناک به نظر می‌رسید.

خب این یه بهونه.

آه بهونه‌ی شماره‌ی دو اینه که رو تخت انگار همه چیز داشت آروم‌تر می‌شد. نه تنها اون دختره مست و گیج بود، حتی جواب هم نمی‌داد. تا اونجا که فهمیدم خیلی فراتر نرفت. به نظر می‌رسید همه چیز یه طرفه بود.

آه دوباره از اونجایی که پسر خوبی بود، از موقعیت سوءاستفاده نکرد. می‌خواست این کار رو بکنه. کلی سعی کرد یه جواب ازش بگیره. «هنوز بیداری؟ می‌خوای بپرمت دست‌شویی؟ می‌خوای بالا بیاری؟»

آه دختره کاملاً از حال نرفته بود. یه ذره آه و ناله می‌کرد.

آه بالاخره فهمید که دختره تو حال و هوای رمانتیک بودن نیست و تا یه مدت هم قرار نبود باشه. پس پتو رو روش کشید و گفت چند دقیقه دیگه بهش سر می‌زنه. بعد رفت.

آه تا اینجا ممکنه با خودتون فکر کرده باشین که این دو نفر کی هستن؟ هانا، فراموش کردی که اسمشون رو بهمون بگی. اما فراموش نکردم. اگه فقط یه چیز برام مونده باشه، حافظمه.

آه و این خیلی بده. شاید اگه هر از گاهی فراموش می‌کردم، همه‌مون یه ذره خوشحال‌تر می‌بودیم.

وقتی از مهمانی رفتم مه سنگین شده بود. وقتی در محله راه می‌رفتم، باران نم‌می‌بارید. بعد بیشتر شد. اما از همان اول که شروع به راه رفتن کردم، مه غلیظ بود و باعث می‌شد همه چیز نامعلوم باشه.

نه، باید صبر کنین تا برای این نوار اسم گیرتون بیاد. البته اگه خوب دقت کرده باشین، جواب رو خیلی وقت پیش بهتون دادم.

قبل از اینکه اسم پسره رو بلند بگم، باید یه ذره زجر بکشه... تا هر چیزی رو که تو اون اتاق اتفاق افتاد رو به یاد بیاره.

یادشه. می‌دونم که یادشه.

خیلی دوست دارم قیافه‌ش رو الان ببینم. که چشم‌هاش رو محکم بسته. فک‌هاش رو محکم به هم فشار می‌ده. با مشت‌هاش موهاش رو می‌کشه.

و بهش می‌گم که: انکارش کن! زود باش، انکار کن که اصلاً من تو اون اتاق بودم. انکار کن که من می‌دونم چی‌کار کردی. یا در واقع کاری رو که نکردی. کاری که اجازه دادی اتفاق بیفته. با استدلال توجیه کن چرا این نواری نیست که دوباره بهش برگشتی. باید یه نوار دیگه بوده باشه. باید این طور باشه.

واقعا؟ دوست داشتی این طوری باشه؟ یه نوار دیگه اوضاع رو بهتر می‌کرد؟

حتی بهش فکر هم نکن.

خدای من. یعنی آن شب چه اشتباه دیگری رخ داده؟

می‌دونم که دوست‌دخترت نبود، می‌دونم به‌ندرت باهاش حرف می‌زدی و زیاد نمی‌شناختیش، اما این بهترین بهونه‌ت برای اتفاقیه که بعدش افتاد؟ یا فقط تنها بهونه‌ت؟

در هر صورت هیچ بهونه‌ای وجود نداره.

بلند شدم، خودم رو با یه دست روی تخت ثابت نگه داشتم.

کفش‌ها... سایه‌ی کفش‌ها هنوز تو نوری که از زیر در می‌اومد مشخص بود. چون وقتی از اون اتاق بیرون رفتی، درست پشت در ایستادی و مراقب بودی. من تخت رو ول کردم و به سمت نور نقره‌ای رنگ راه افتادم، مطمئن نبودم که وقتی در رو باز می‌کنم باید بهت چی بگم.

اما وسط راه، دو تا کفش دیگه رو هم دیدم... و ایستادم.

وقتی از مهمانی رفتم، فقط راه رفتم. از کلی بلوک پیاده رد شدم. نمی‌خواستم به خانه بروم. نمی‌خواستم برگردم.

در باز شد، اما تو دوباره بستیش و گفتی: «نه. بذار استراحت کنه.»

تو اون نور کوچیک، یه کمد رو دیدم که درهای کرکره‌ایش نیمه باز بود. تو این مدت هم دوستت داشت متقاعدت می‌کرد که بذاری داخل اتاق بشه.

صبر کردم، قلبم تندتند می‌زد، وسط اتاق گیر افتاده بودم.

در اتاق خواب دوباره باز شد. اما دوباره تو بستیش. سعی کردی این قضیه رو دست بندازی. گفتی: «باور کن. تکون نمی‌خوره. فقط همون‌جا دراز کشیده.»

جوابش چی بود؟ چی بود؟ دلیلش چی بود که رفتی کنار و گذاشتی بیاد داخل اتاق؟ یادته؟ چون من یادمه.

دلیلش شیفت شب بود.

بهت گفت که کارش شیفت شبه و چند دقیقه دیگه می‌ره.

♪ چند دقیقه، فقط همین قدر وقت لازم داشت که کنار اون دختر باشه. پس آروم باش و برو کنار.
♪ و فقط همین کافی بود که بذاری در رو باز کنه.
خدای من.
رقت انگیزه.

♪ باورم نمی شد. دوستت هم باورش نمی شد، چون وقتی دوباره دست گیره‌ی در رو گرفت، سریع داخل اتاق نیومد. صبر کرد که اعتراض کنی.

♪ تو اون لحظه‌ی کوتاه، اون لحظه‌ای که هیچی نگفتی رو زانو هام افتادم، حالم بد شده بود، دهنم رو با هر دو دستم پوشوندم. تلوتلوخوران به سمت کمد رفتم، اشک‌ها نور راهرو رو تار کرده بودن. وقتی توی کمد سقوط کردم، یه کپه کت کف کمد بود که جلوی ضربه‌ی محکم رو گرفت.

♪ وقتی در اتاق خواب باز شد، درهای کمد رو بستم. چشم هام رو محکم بستم. صدای نبض رو تو گوش هام می شنیدم. مدام جلو و عقب می شدم که خودم رو آروم کنم و پیشونیم رو به کپه‌ی کت‌ها می زدم. اما با صدای آهنگی که تو خونه می پیچید کسی صدای من رو نشنید.
«آروم باش.» این کلمه‌ها را قبلاً هم گفته. این چیزی است که به کسانی که می خواهد از شان سوءاستفاده کند می گوید. به دوست دختر هایش. پسر ها. هر کسی.
برایس است. باید خودش باشد. برایس و اگر در آن اتاق بود.

♪ و به خاطر صدای آهنگ، کسی نشنید که اون داخل اتاق شد. داخل اتاق شد. رفت روی تخت. فنر های تخت خواب به خاطر وزنش صدا دادن. هیچکس چیزی نشنید.

♪ و می تونستم جلوی اتفاق رو بگیرم. اگه می تونستم حرف بزنم. اگه می تونستم ببینم. اگه می تونستم اصلاً به چیزی فکر کنم، اون درها رو باز می کردم و جلوی اتفاق رو می گرفتم.

♪ اما این کار رو نکردم. مهم نیست که بهونه چی بود. اینکه ذهنم داشت فرو می پاشید بهونه نیست. هیچ بهونه‌ای ندارم. می تونستم جلوی اتفاق رو بگیرم و داستان تموم بشه. اما حس کردم انگار باید کل دنیا رو از چرخش بازدارم تا بتونم جلوی اتفاق رو بگیرم. انگار خیلی وقت بود و همه چیز از کنترل خارج بود که هرکاری می کردم اصلاً ♪ دیگه اهمیتی نداشت.

♪ دیگه نمی تونستم همه‌ی اون احساسات رو تحمل کنم. می خواستم دنیا متوقف بشه... تموم بشه.
برای هانا دنیا تمام شد. اما برای جسیکا این طور نبود. ادامه داشت. بعد هانا با این نوارها به او ضربه زد.

♪ نمی دونم وقتی صورتم تو اون کت‌ها بود چند تا آهنگ پخش شد. یکی بعد از دیگری پخش می شدن. بعد از یه مدت حس کردم گلوم خراشیده شده. خیلی خشک شده بود و می سوخت. یعنی جیغ زده بودم؟

♪ زانو هام روی زمین بود، و هر بار که کسی از راهرو رد می شد لرزش زمین رو حس می کردم. وقتی قدم‌ها رو داخل اتاق حس کردم، وقتی کلی آهنگ بعد از ورودش پخش شد پشتم رو به دیوار کمد چسبوندم... و انتظار کشیدم. انتظار برای اینکه درهای کمد باز بشن. تا از مخفی گاهم پرت بشم بیرون.

♪ بعد چی؟ بعد اون با من چی کار می کرد؟

ماشین تونی کناری متوقف می شود. تایرهای جلویی ماشین به جدول کشیده می شود. نمی دانم

چطوری به اینجا آمده‌ایم، اما آن خانه درست روبه‌روی پنجره‌ام قرار دارد. همان دری که ازش وارد مهمانی شدم. همان ایوانی که ازش رفتم. سمت چپ ایوان یک پنجره است. پشت پنجره یک اتاق‌خواب و کم‌دی با درهای کرکره‌ای که هانا در شبی که بوسیدمش، در آن پنهان شد.

اما نور راهرو به داخل اتاق، به داخل کم‌دی، رخنه می‌کرد و قدم‌هاش رو دیدم که دور شد. تموم شده بود.

هرچی نباشه، نمی‌تونست دیر بره سر کار، مگه نه؟

بعدش چی شد؟ خب، از اتاق بیرون و تو راهرو دویدم. اونجا بود که دیدمت. تو یه اتاق تنها نشسته بودی. این داستان درمورد توئه... جاستین فولی.

معه‌ام به خودش می‌پیچد و در ماشین را به سرعت باز می‌کنم.

اونجا بودی، لبه‌ی تخت نشسته بودی و چراغ‌های اتاق خاموش بودن.

اونجا نشسته بودی و جای خاصی رو نگاه نمی‌کردی. در حالی که من تو راهرو ایستاده بودم و سر جام خشکم زده بود و به تو نگاه می‌کردم.

راه طولانی‌ای رو پیش رفته بودیم، جاستین. از اولین باری که دیدمت روی چمن‌های خونه‌ی کت سُر خوردی. تا اولین بوسه‌م پایین سرسره و الآن.

اولش زنجیره‌ای از اتفاقات رو شروع کردی که زندگیم رو خراب کرد. حالا داشتنی زندگی اون رو خراب می‌کردی.

بیرون همان خانه بالا می‌آورم.

همین‌طور قوزکرده می‌مانم و سرم بالای جوی آب آویزان است.

بالاخره به سمت نگاه کردی. رنگ صورتت... پریده بود. حالت چهره‌ت... پوچ بود. چشم‌هات خیلی خسته به نظر می‌رسید.

یا نکنه درد رو تو چشم‌هات دیدم؟

تونی می‌گویی: «تا هر موقع که می‌خوای همون‌طور بمون.»

با خودم فکر می‌کنم که نگران نباش. در ماشینت بالا نمی‌آورم.

جاستین، عزیزم، تو رو کاملاً مقصر نمی‌دونم. ما توی این یکی شریکیم. هر دو مون می‌تونستیم جلوش رو بگیریم. یکی از ما. می‌تونستیم نجاتش بدیم. دارم به همه‌تون اعتراف می‌کنم. اون دختر دو تا شانس داشت. هر دو مون اون رو رها کردیم.

وزش باد ملایم روی صورتم حس خوبی دارد، عرق روی پیشانی و گردنم را خنک می‌کند.

پس این نوار چرا درباره‌ی جاستینه؟ پس اون یکی پسره چی؟ کاری که اون کرد بدتر نیست؟

آره. کاملاً آره. اما نوارها باید دست به دست برسند به بقیه. اگه نوارها رو برای اون می‌فرستادم، دیگه دست به دست نمی‌شدن. بهش فکر کنین. اون به یه دختر تجاوز کرده و در عرض یه ثانیه از شهر می‌رفت اگه می‌دونست... خب... اگه می‌دونست که ما می‌دونیم.



هنوز قوز کرده‌ام، تا آنجا که می‌شود نفس عمیق می‌کشم. بعد نگاه‌اش می‌دارم.
و آزادش می‌کنم.

نفس می‌کشم. بعد نگاه‌اش می‌دارم.
آزادش می‌کنم.

راست روی صندلی می‌نشینم، محض احتیاط در را باز نگه می‌دارم. می‌پرسم: «چرا تو؟ چرا تو
این نوارها رو داری؟ تو چی کار کردی؟»

ماشینی از کنارمان می‌گذرد و هر دو نگاهش می‌کنیم که دو بلوک جلوتر به چپ می‌پیچد. یک
دقیقه بعد تونی جواب می‌دهد.

می‌گوید: «هیچی. این حقیقته.» برای اولین بار بعد از نزدیک شدن به من در غذاخوری رزی،
تونی به چشم‌هایم نگاه می‌کند. در چشم‌هایش، که نور تیر چراغ‌برق نصف بلوک آن طرف‌تر دیده
می‌شود، اشک می‌بینم.

- این نوار رو تموم کن، کلی و بعدش همه چیز رو توضیح می‌دم.
جواب نمی‌دهم.

می‌گوید: «تمومش کن. تقریباً آخرشه.»



♫ خب حالا نظرت درباره‌ش چیه، جاستین؟ ازش متنفری؟ دوستت هنوز دوستته؟

♫ آره، هست. اما چرا؟

♫ حتماً انکار کردی. باید همین‌طور باشه. آره، خلق‌وخوی اون همیشه زود عوض می‌شه. آره،
با دخترها بد رفتار می‌کنه. اما همیشه با تو دوست خوبی بوده. هر چی بیشتر باه‌اش وقت
می‌گذرونی، بیشتر شبیه همون پسری که قبلاً بوده می‌شه، نه؟ آگه مثل قبل رفتار می‌کنه، پس
احتمالاً نمی‌تونسته کار بدی انجام داده باشه. یعنی تو هم کار بدی ♫ نکردی.

♫ عالی‌ه! خبر عالی‌ایه، جاستین. چون آگه اون کار اشتباهی نکرده، و تو هم کار اشتباهی
نکردی، پس من هم کار اشتباهی نکردم. اصلاً نمی‌دونی چقدر آرزو می‌کنم که کاش زندگی اون
دختر رو خراب نکرده بودم.

♫ اما خراب کردم.

♫ و حداقل، کمک کردم. تو هم کمک کردی.

♫ نه، حق با توه، تو بلایی سر دختره نیاوردی. من هم بلایی سرش نیاوردم. دوستت بلا سرش

آورد. اما تو... من... ما گذاشتیم که این اتفاق بیفته.
🎵 تقصیر ماست.



می‌گوییم: «کامل بگو. چی شد؟»
نوار ششم را از جیبم بیرون می‌آورم و با نواری که در واکمن است عوض می‌کنم.

کاست ۶: طرف اول

تونی کلیدش را از سوئیچ بیرون می‌آورد تا وقتی حرف می‌زند چیزی سفت را بچسبد. «تموم مدتی که داشتیم رانندگی می‌کردیم داشتیم سعی می‌کردم بفهمم چطوری بهت بگم. تموم مدتی که اینجا نشسته بودیم. حتی وقتی که داشتی دل و روده‌ت رو بالا می‌آوردی.»
- فهمیدی که تو ماشینت بالا نیاردم.

«فهمیدم.» لبخند می‌زند، سرش را پایین می‌گیرد و به کلیدهایش نگاه می‌کند. «ممنون. به خاطرش ازت ممنونم.»

در ماشین را می‌بندم. معده‌ام کم‌کم آرام می‌شود.

تونی می‌گوید: «اومد در خونم. هانا رو می‌گم. این تنها فرصتم بود.»

- برای چی؟

می‌گوید: «کلی، نشونه‌ها همه جا بودن.»

به او می‌گویم: «منم فرصتم رو داشتیم.» هدفون را برمی‌دارم و روی زانویم آویزان می‌کنم. «تو مهمونی. وقتی با هم بودیم اون ترسید و من نمی‌دونستم چرا. فرصتم همون بود.»

داخل ماشین تاریک است. ساکت است. حالا که شیشه‌ها بالا کشیده شده‌اند انگار دنیای بیرون در خوابی عمیق است.

می‌گوید: «همه‌مون مقصریم. حداقل یه ذره.»

می‌گویم: «پس اومد خونته.»

- با دوچرخه‌ش. همونی که همیشه باهاش می‌اومد مدرسه.

می‌گویم: «همون آبی. بذار حدس بزنم. داشتی رو ماشینت کار می‌کردی.»

می‌خندد. «کی فکرش رو می‌کرد، نه؟ اما اون قبلاً هیچ‌وقت نیومده بود خونهای ما، برای همین یه ذره تعجب کرده بودم. می‌دونی تو مدرسه با هم دوست بودیم، پس انتظاری نداشتم. البته چیزی که

عجیب بود دلیل اومدنش بود.»

- چرا؟

از پنجره‌ی کنارش به بیرون نگاه می‌کند و قفسه‌ی سینه‌اش پر از هوا می‌شود. «اومد دوچرخه‌ش رو بهم بده.»

کلمه‌ها دست‌نخورده، به مدت عذاب‌آوری طولانی همان‌جا باقی ماندند.

می‌گوید: «می‌خواست دوچرخه‌ش پیش من باشه. دیگه بهش نیازی نداشت. وقتی دلایلش رو پرسیدم فقط شونه بالا انداخت. دلیلی نداشت. اما این یه نشونه بود. و من از دستش دادم.»

یکی از نکته‌های جزوه‌ی مدرسه را خلاصه می‌کنم. «اها کردن دارایی.»

تونی به نشانه‌ی موافقت سر تکان می‌دهد. «گفت من تنها کسی بودم که به ذهنش رسیده که ممکنه به دوچرخه احتیاج داشته باشه. گفت تو مدرسه فقط من قدیمی‌ترین ماشین رو می‌روم و با

خودش فکر کرده اگه ماشینم یه وقتی خراب شد ممکنه به یه وسیله کمکی احتیاج پیدا کنم.»

می‌گویم: «اما این قندعسل هیچ‌وقت خراب نمی‌شه.»

می‌گوید: «این لگن همیشه خراب می‌شه. فقط من همیشه هستم که درستش کنم. پس بهش گفتم که نمی‌تونم دوچرخه‌ش رو بردارم. نه بدون اینکه من هم در عوض چیزی بهش بدم.»

- چی بهش دادی؟

می‌گوید: «هیچوقت فراموشش نمی‌کنم.» و رویش را به سمتم می‌کند تا نگاهم کند. «کلی، چشم‌هاش هیچوقت جای دیگه‌ای رو نگاه نکرد. فقط همین‌طور مستقیم به چشم‌هام نگاه کرد و زد زیر گریه. فقط بهم زل زد و اشک رو صورتش جاری شد.»

اشک‌های چشم‌های خودش را پاک می‌کند و بعد دستش را روی لب بالایش می‌کشد. «باید یه کاری می‌کردم.»

نشانه‌ها برای هرکس که می‌خواست متوجه‌اش شود همه جا حضور داشتند، همه جا.

- چی ازت پرسیدی؟

«ازم پرسید نواری رو چطوری درست کردم، اون‌هایی که تو ماشینم پخش می‌کنم.» سرش را به پشت تکیه می‌دهد و نفس عمیقی می‌کشد. «پس درباره‌ی دستگاه ضبط‌صوت قدیمی بابام بهش گفتم.» مکث می‌کند. «بعد پرسید چیزی دارم که بشه باهاش صدا ضبط کرد یا نه.»

- خدای من.

- مثل دستگاه ضبط‌صوت دستی یا همچین چیزی. چیزی که لازم نبود به پرریز بزنی بلکه می‌تونستی باهاش این‌ور و اون‌ور بری. نپرسیدم چرا. بهش گفتم همون‌جا صبر کنه تا براش یکی بیارم.

- و تو ضبط‌صوته رو دادی بهش؟

رو به من می‌کند، صورتش جدی است. «نمی‌دونستم که می‌خواد باهاش چی کار کنه، کلی.»

- صبر کن، من تو رو مقصر نمی‌دونم، تونی. اما اصلاً نگفت چرا چنین چیزی می‌خواد؟

- آگه می‌پرسیدم، به نظرت بهم می‌گفت؟

نه. وقتی به خانه‌ی تونی رفت، دیگه تصمیمش را گرفته بود. اگر می‌خواست کسی جلویش را بگیرد، تا او را از دست خودش نجات بدهند، من کنارش بودم. در مهمانی. خودش این را می‌دانست.

سرم را به نشانه‌ی نفی تکان می‌دهم. «بهت نمی‌گفت.»

می‌گوید: «چند روز بعد، وقتی از مدرسه رسیدم خونه، یه بسته روی ایوان بود. بردمش به اتاقم و

به نواری گوش دادم. اما با عقل جور در نمی‌اومد.»

- برات یادداشت یا چیز دیگه‌ای گذاشته بود؟

- نه. فقط نواری بودن. اما با عقل جور در نمی‌اومد چون من و هانا زنگ سوم با هم کلاس داریم

و اون روز تو مدرسه بود.

- چی؟

- برای همین وقتی رسیدم خونه و نواری رو گوش دادم، سریع ازشون رد شدم. جلو می‌رفتم که ببینم منم توی نواری هستم یا نه. اما نبودم. اون موقع بود که فهمیدم دومین نسخه از نواری رو بهم داده. به همین خاطر دنبال شماره‌ش گشتم و به خونه‌ش زنگ زدم، اما کسی جواب نداد. برای همین به مغازه‌ی والدینش زنگ زدم. ازشون پرسیدم که هانا اونجاست یا نه، و اون‌ها پرسیدن که حال خوبه یا نه چون مطمئنم که اون موقع دیوونه به نظر رسیدم.

- چی گفتی؟

«بهشون گفتم یه اتفاقی افتاده و باید هانا رو پیدا کنن. اما نتونستم بهشون بگم که چرا.» مقدار

اندکی هوا را بریده بریده به داخل ریه‌هایش می‌کشد. «و روز بعد دیگه تو مدرسه نبود.»

می‌خواهم بگویم متأسفم، بگویم که نمی‌توانم تصور کنم چه زجری کشیده. اما بعد به فردا فکر می‌کنم که به مدرسه می‌روم و متوجه می‌شوم که خودم به زودی می‌فهمم. وقتی بقیه را که در نوارها بودند برای اولین بار ببینم.

می‌گوید: «اون روز زود رفتم خونه. وانمود کردم مریضم. باید اعتراف کنم که چند روز طول کشید تا خودم رو جمع و جور کردم. اما وقتی برگشتم جاستین فولی داغون شده بود. بعد الکس. با خودم فکر کردم، خیلی‌خب، بیشتر این آدم‌ها حقشونه، پس کاری رو می‌کنم که اون ازم خواست و مطمئن می‌شم که همه‌تون به حرف‌هانش گوش می‌دین.»

می‌پرسم: «اما چطوری ردمون رو می‌گیری؟ از کجا فهمیدی نوارها پیش منه؟»

می‌گوید: «تو آسون بودی. واکمنم رو دزدیدی، کلی.»

هر دو می‌خندیم. حس خوبی است. حس رهایی. مثل خندیدن در مراسم خاکسپاری. شاید ناجور باشد، اما قطعاً لازم است.

می‌گوید: «اما بقیه سخت‌تر بودن. بعد از زنگ آخر می‌دویدم سمت ماشینم و تا اونجا که می‌شد نزدیک چمن‌های جلویی مدرسه می‌روندم. وقتی نفر بعدی رو می‌دیدم، چند روز بعد از اینکه می‌فهمیدم نفر قبلی به نوارها گوش داده، پسره یا دختره رو صدا می‌زدم و می‌گفتم که بیاد پیشم. بهش می‌گفتم که بیاد پیشم.»

- و بعد فقط از شون می‌پرسیدی که نوارها دستشونه یا نه؟

- نه. انکارش می‌کردن، نه؟ پس وقتی نزدیک می‌شدن یه نوار دستم می‌گرفتم و بهشون می‌گفتم سوار شن چون یه آهنگ داشتیم که می‌خواستیم بشنونش. هر بار طبق واکنششون می‌فهمیدم.

- و بعد یکی از نوارهای هانا رو پخش می‌کردی؟

می‌گوید: «نه. اگه فرار نمی‌کردن باید یه کاری می‌کردم، پس برایشون یه آهنگ می‌داشتم. هر آهنگی. می‌نشستن همین‌جا، همین‌جایی که تو نشستی، و با خودشون فکر می‌کردن که چرا برایشون این آهنگ رو گذاشتم. اما اگه درست حدس زده بودم، نگاهشون بی‌حالت می‌شد، انگار که ذهنشون میلیون‌ها مایل دورتره.»

می‌پرسم: «پس چرا تو؟ چرا نوارها رو به تو داده؟»

می‌گوید: «نمی‌دونم. تنها چیزی که می‌تونم بهش فکر کنم اینه که چون بهش دستگاه ضبطصوت رو دادم. فکر کرده من هم توش سهمی دارم و همکاری می‌کنم.»

- تو نوارها نیستی، اما با این حال یه بخشی از ماجرای.

رو به شیشه‌ی جلویی ماشین می‌کند و فرمان را محکم می‌گیرد. «باید برم.»

می‌گویم: «منظوری از اون حرف نداشتم. راست می‌گم.»

- می‌دونم. اما دیروقته. الاناس که بابام فکر کنه ماشین یه جایی خراب شده.

«چی، نمی‌خوای دوباره زیر کاپوت ماشینت ور بره؟» دستگیره‌ی در را می‌گیرم و بعد در حالی که به یاد می‌آورم دستگیره‌ی در را رها می‌کنم و تلفنم را بیرون می‌آورم. «می‌خوام یه کاری کنی. می‌تونی به مامانم سلام کنی؟»

- آره.

فهرست اسم‌ها را بالا و پایین می‌کنم، دکمه‌ی تماس را می‌زنم و او بلافاصله جواب می‌دهد.

- کلی؟

- سلام، مامان.

«کلی، کجایی؟» به نظر ناراحت است.
 - بهت که گفتم ممکنه تا دیر وقت بیرون باشم.
 - می‌دونم. گفتم فقط امیدوار بودم که تا الآن دیگه یه خبری ازت می‌شد.
 - ببخشید. اما یه کم دیگه کارم طول می‌کشه. ممکنه مجبور بشم شب خونه‌ی تونی بخوابم.
 درست به موقع. «سلام، خانم جنسن.»
 می‌پرسد که آیا نوشیدنی الکی خورده‌ام یا نه.
 - مامان، نه. قسم می‌خورم.
 - باشه، خب، این برای پروژهی تاریخ تونی‌ئه دیگه، نه؟
 جا می‌خورم. بدجور می‌خواهد بهانه‌هایم را باور کند. هر بار که دروغ می‌گویم بدجور می‌خواهد باورم کند.
 - بهت اعتماد دارم، کلی.
 بهش می‌گویم که قبل از مدرسه می‌روم خانه تا وسایلم را بردارم، بعد تماس را قطع می‌کنیم.
 تونی می‌پرسد: «می‌خواهی کجا بمونی؟»
 - نمی‌دونم. احتمالاً می‌رم خونه. اما اگه نرفتم خونه نمی‌خوام نگران بشه.
 کلید را می‌چرخاند، موتور روشن می‌شود، و چراغ‌های جلویی ماشین را روشن می‌کند.
 «می‌خواهی جایی ببرمت؟»
 دستگیره‌ی در را می‌گیرم و به طرف خانه سر تکان می‌دهم. می‌گویم: «تو نوارها من تا اینجا رسیدم. اما ممنون.»
 نگاهش مستقیم رو به جلو است.
 می‌گویم: «جدی می‌گم. ممنون.» و وقتی این را می‌گویم، منظورم برای چیزی بیشتر از سواری است. برای همه‌چیز. برای واکنشش وقتی فرو پاشیدم و گریه کردم. برای تلاشش که من را در وحشتناک‌ترین شب زندگی‌ام بخنداند.
 اینکه کسی هست که می‌فهمد به چی دارم گوش می‌دهم و چی می‌کشم خوب است. یک طورهایی باعث می‌شود گوش دادن به نوارها ترسناک نباشد.
 از ماشین پیاده می‌شوم و در را می‌بندم. ماشینش دور می‌شود.
 دکمه‌ی پخش را می‌زنم.



♪ همگی برگردیم به مهمونی. اما خیلی راحت نباشین، تا یه دقیقه‌ی دیگه از اینجا می‌ریم.
 نصف بلوک آن طرفتر، ماستانگ تونی در یک چهارراه می‌ایستد، سمت چپ می‌پیچد، و دور می‌شود.

♪ اگه زمان یه نخ بود که همه‌ی داستان‌هاتون رو به هم وصل می‌کرد، اون مهمونی نقطه‌ای

می‌شد که همه چیز به هم گره می‌خورد. اون گره هی بزرگ و بزرگتر می‌شد، بیشتر و بیشتر در هم و برهم می‌شد، و بقیه‌ی داستان‌هاتون رو به داخل خودش می‌کشید.

♪ وقتی بالاخره من و جاستین اون نگاه ناخوشایند و دردناک رو شکستیم، در طول راهرو راه رفتیم و به مهمونی برگشتم. بیشتر تلوتلو خوران برگشتم به مهمونی. اما نه به خاطر الکل. به خاطر چیزهای دیگه.

چند قدم آن طرف‌تر از جایی که از ماشین تونی بالا آوردم روی جدول می‌نشیم. اگر هرکسی که اینجا زندگی می‌کند، چون اصلاً یادم نمی‌آید مهمانی چه کسی بود، بیرون بیاید و ازم بخواهد از آنجا بروم، ازش استقبال می‌کنم. لطفاً همین کار را بکن.

♪ پیانوی اتاق نشیمن رو گرفتم. بعد صندلی پیانو رو. نشستم.

♪ می‌خواستم از اونجا برم، اما کجا می‌رفتم؟ نمی‌تونستم برم خونه. هنوز نه.

♪ و هر جا که می‌رفتم، چطوری می‌خواستم برم اونجا؟ ضعیف‌تر از اون بودم که بتونم راه برم. حداقل خودم فکر می‌کردم خیلی ضعیف بودم. اما در حقیقت، خیلی ضعیف بودم که امتحان کنم. تنها چیزی که ازش مطمئن بودم این بود که می‌خواستم از اونجا برم و دیگه به هیچ چیز و هیچ‌کس فکر نکنم.

♪ بعد دستی شونه‌م رو گرفت. فشاری ملایم.

♪ جنی کورتز بود.

تشویق‌کننده‌ای که در دفتر امور دانش‌آموزها بود.

♪ جنی، این یکی برای تونه.

سرم را روی زانوهایم خم می‌کنم.

♪ جنی ازم پرسید که می‌خوام من رو تا خونه برسونه یا نه، و من تقریباً خندیدم. انقدر واضح بود؟ انقدر حالم بد به نظر می‌رسید؟

♪ پس دستم رو تو بازوش حلقه کردم و کمک کرد بلند شم. و این حس خوبی داشت، اینکه بذارم کسی بهم کمک کنه. از در خونه رفتیم بیرون، از بین جمعیتی که یا روی ایوان از حال رفته بودن یا داشتن تو حیاط سیگار می‌کشیدن گذشتیم.

آن لحظه در جایی بین بلوک‌ها داشتم راه می‌رفتم و سعی می‌کردم بفهمم چرا از مهمانی رفته‌ام. سعی می‌کردم بفهمم، سعی می‌کردم درک کنم بین من و هانا چه اتفاقی افتاده بود.

♪ پیاده‌رو خیس بود. پاهام که بی‌حس و سنگین بودن روی پیاده‌رو این‌ور و اون‌ور می‌رفتن. به صدای هر سنگ‌ریزه و برگ‌ی که روش پا می‌ذاشتم گوش دادم. تا جلوی صدای آهنگ و صداهای پشت سرم رو بگیرم.

حتی وقتی بلوک‌ها دورتر بودم، هنوز می‌توانستم صدای آهنگ را بشنوم. دور بود. خفه بود. انگار که نمی‌توانستم به اندازه‌ی کافی دور بشوم.

و هنوز می‌توانم هر آهنگی را که پخش شد به یاد بیاورم.

♪ جنی، تو یه کلمه هم چیزی نگفتی. ازم هیچ سؤالی نپرسیدی. خیلی ازت ممنون بودم. شاید تو مهمونی‌ها برات چیزهایی اتفاق افتاده بود یا چیزهایی دیده بودی که اتفاق افتاده که نمی‌تونستی درباره‌شون حرف بزنی. حداقل نه همون بعدش. که یه جورایی بجاست، چون درباره‌ی هیچ‌کدوم

از این‌ها تا الآن حرف نزده بودم.

🔪 خب... نه... سعی کردم. یه بار سعی کردم، اما اون نخواست حرفم رو بشنوه.
این دوازدهمین داستان است؟ سیزدهمین؟ یا کلاً یک چیز دیگه؟ یکی از همان اسم‌هایی است که روی کاغذش نوشته شده و درباره‌اش بهمان نمی‌گوید؟

🔪 خب، جنی، من رو بردی سمت ماشینت. اگر چه افکارم جای دیگه‌ای بود – نگاهم روی چیزی متمرکز نبود – حس کردم که لمسم کردی. بازوم رو در حالی که من رو می‌نشوندی روی صندلی شاگرد با دل‌رحمی گرفتی. کمر بند ایمنیم رو بستنی، رو صندلیت نشستنی، بعد رفتیم.

🔪 اینکه بعدش چه اتفاقی افتاد رو کاملاً مطمئن نیستم. حواسم نبود چون تو ماشینت احساس امنیت می‌کردم. هوای داخل ماشین گرم و آرامش‌بخش بود. برف پاک‌کن که سرعتش آهسته بود به آرومی من رو از افکارم جدا کرد و به داخل ماشین آورد. به واقعیت.

🔪 بارون تند نبود، اما شیشه‌ی جلویی ماشین رو طوری نامعلوم می‌کرد که همه‌چیز مثل رویا به نظر برسه. من به این احتیاج داشتم. باعث می‌شد دنیام خیلی واقعی نشه و خیلی تند پیش نره.

🔪 و بعد... ماشین تصادف کرد. چیزی مثل تصادف نمی‌تونه دنیا رو به سمت آدم پرت کنه.
تصادف؟ یکی دیگه؟ دو تصادف در یک شب؟ چطور هیچ‌وقت درباره‌ی این یکی نشنیدم؟

🔪 چرخ جلویی سمت من به جدول برخورد کرد و از جدول رد شد. یه تابلوی چوبی به سپر جلویی ماشینت خورد و مثل خلال دندان شکست.
خدای من. نه.

🔪 یه تابلوی ایست جلوی چراغ‌های جلویی ماشین به پشت افتاد. زیر ماشینت گیر کرد و تو جیغ زدی و محکم ترمز گرفتی. از آینه‌ی بغل وقتی که ماشین داشت توقف می‌کرد جرقه‌هایی که تو هوا بودن رو دیدم.

🔪 خیلی خب، الآن دیگه بیدارم.

🔪 یه لحظه نشستیم و از شیشه‌ی جلویی ماشین خیره شدیم. هیچی نگفتیم، حتی به هم دیگه نگاه هم نکردیم. برف پاک‌کن بارون رو کنار می‌زد. با دست‌هام همین‌طور کمر بند ایمنی رو گرفته بودم، سپاسگزار بودم که فقط به یه تابلو زدیم.

تصادف آن مرد پیر. پسری که در مدرسه‌یمان بود. هانا می‌دانست؟ می‌دانست که جنی باعثش شده بود؟

🔪 در ماشین سمت تو باز شد و دیدمت که رفتی جلوی ماشینت، بعد بین چراغ‌های جلویی دولا شدی تا بهتر ببینی. دستت رو روی تورفتگی کشیدی و سرت رو به جلو خم کردی. نمی‌تونستم بفهمم عصبانی‌ای یا نه. یا اینکه داشتنی گریه می‌کردی؟

🔪 شاید داشتنی به این می‌خندیدی که اون شب چقدر وحشتناک از آب در اومده.

می‌دانم باید کجا بروم. به نقشه احتیاجی ندارم. می‌دانم ستاره‌ی بعدی دقیقاً کجا است، پس بلند می‌شوم که راه بروم.

🔪 تورفتگی اونقدرها هم بد نبود. یعنی، خوب نبود، اما خیالت می‌تونست راحت باشه. می‌تونست بدتر از این باشه. می‌تونست خیلی خیلی بدتر باشه. مثلاً... ممکن بود به یه چیز دیگه بزنی. می‌داند.

🎵 به چیز زنده.

🎵 نمی‌دونم به چی که فکر کردی اما چهره‌ای پوچ ایستادی. فقط همون جا ایستادی، به تورفتگی خیره شدی و سرت رو تکون دادی.

🎵 بعد نگاهت به من افتاد. مطمئنم که اخم رو تو صورتت دیدم، حتی آگه فقط به ثانیه بود. اما اون اخم به لبخند تبدیل شد. به دنبالش هم شونه بالا انداختی.

🎵 و وقتی دوباره سوار ماشین شدی اولین حرفی که زدی چی بود؟ «خب، بد شد.» بعد کلیدت رو تو سوئیچ گذاشتی و... من جلوت رو گرفتم. نمی‌تونستم بذارم از اونجا بری.

🎵 سر چهارراهی که تونی به چپ پیچید، من به راست می‌پیچم. هنوز دو بلوک دورتر است، اما می‌دانم که آنجاست. تابلوی ایست.

🎵 چشم‌هات رو بستنی و گفتی: «هانای، من مست نیستم.»

🎵 خب، من که به مست بودن متهمت نکردم، جنی. اما تو این فکر بودم که آخه چرا نمی‌تونستی ماشینت رو تو جاده نگه داری.

🎵 گفتی: «داره بارون میاد.»

🎵 و آره، درسته، داشت بارون می‌اومد. نمم.

🎵 بهت گفتم که ماشین رو پارک کنی.

🎵 بهم گفتی که منطقی باشم. که خونه‌ی هردومون نزدیک بود و می‌چسبیدی به خیابون‌های مسکونی - انگار که این اوضاع رو بهتر می‌کرد.

🎵 می‌بینمش. میله‌ای فلزی که تابلوی ایست را نگه داشته است، حروف بازتابنده‌اش حتی از این فاصله هم قابل رؤیت است. اما در شب تصادف یک تابلوی دیگر بود. حروفش بازتابنده نبود و به یک تیر چوبی محکم بسته شده بود.

🎵 گفتی: «هانای، نگران نباش.» بعد خندیدی. «به هر حال کسی که از تابلوهای ایست پیروی نمی‌کنه. همه بی‌توجه می‌روندن فقط. پس الان چون دیگه تابلویی نیست، قانونیه. ببین؟ مردم ازم تشکر می‌کنن.»

🎵 دوباره بهت گفتم که ماشین رو پارک کنی. سوار ماشین یکی دیگه از کسایی که تو مهمونی بودن می‌شیم و می‌ریم خونه. صبح اول وقت میام دنبالت و می‌رسونمت پیش ماشینت.

🎵 اما دوباره سعی کردی متقاعدم کنی: «هانای، گوش کن.»

🎵 گفتم: «پارکش کن. لطفاً.»

🎵 و بعد بهم گفتی که پیاده شم. اما پیاده نشدم. سعی کردم متقاعدت کنم. خوش‌شانس بودی که فقط به تابلو بوده. تصور کن که آگه بذارم ما رو تا خونه برسونی چی می‌شه.

🎵 اما دوباره گفتی: «برو بیرون.»

🎵 با چشم‌های بسته مدت طولانی‌ای اونجا نشستم، به صدای بارون و برف پاک‌کن گوش می‌دادم.

🎵 - هانای! برو... بیرون!

🎵 پس بالاخره پیاده شدم. در ماشین رو باز کردم و از ماشین بیرون اومدم. اما در رو نبستم.

بهبه نگاه کردم. در حالی که به شیشه‌ی جلویی ماشین - به برف پاک‌کن - خیره شدم، فرمون رو محکم گرفتم.

هنوز یک بلوک دورتر است، اما تنها چیزی که می‌توانم رویش تمرکز کنم تابلوی ایستی است که مستقیم روبه‌رویم است.

پرسیدم می‌تونم از تلفنت استفاده کنم یا نه. دیدمش که درست زیر ضبط‌صوت بود.

پرسیدی: «چرا؟»

مطمئن نیستم چرا راستش رو بهت گفتم. باید دروغ می‌گفتم. گفتم: «باید حداقل به یه نفر درباره‌ی تابلو بگیم.»

هنوز جلوت رو نگاه می‌کردی. «ردش رو می‌گیرن، هانا. می‌تونن رد تماس‌های تلفنی رو بگیرن، هانا.» بعد ماشین رو روشن کردی و بهم گفتم که در رو ببندم.

در رو نبستم.

پس دنده عقب اومدی و من برای اینکه در باز من رو زیر نکنه پریدم عقب.

برات مهم نبود که تابلوی فلزی زیر ماشینت رو داره خرد می‌کنه - ساییده می‌کنه. وقتی رفتی، تابلو جلوی پاهام بود، له شده بود و خراش‌های نقره‌ای روش بود.

دور موتور رو زیاد کردی و من که منظور از این کارت رو فهمیدم، رفتم روی جدول. بعد ماشین رو چرخوندی و باعث شدی در ماشین بسته بشه، و هرچی دورتر شدی سرعتت رو بیشتر کردی... و در رفتی.

در حقیقت، از چیزی بیشتر از انداختن یه تابلو در رفتی، جنی.

و یه بار دیگه، یه جورایی... می‌تونستم جلوی این اتفاق رو بگیرم.

همه‌مان می‌توانستیم جلوی این اتفاق را بگیریم. همه‌مان می‌توانستیم جلوی چیزی را بگیریم. شایعه‌ها تجاوز.

تو.

حتماً می‌تونستم یه چیزی بگم. دست کم، می‌تونستم کلیدت رو بردارم. یا دست کم کمش، می‌تونستم دستم رو دراز کنم و تلفنت رو بدزدم و به پلیس زنگ بزنم.

درواقع این تنها چیزی بود که مهم بود. چون راه خونه‌ت رو در آرامش پیدا کردی، جنی. اما مشکل این نبود. تابلو افتاده بود، و مشکل این بود. B-6 رو نقشه‌تون. دو بلوک دورتر از مهمونی یه تابلوی ایست هست. اما اون شب، قسمتی از اون شب، تابلویی نبود. داشت بارون می‌اومد. یه نفر داشت سعی می‌کرد پیتزاهاش رو به موقع تحویل بده. یکی دیگه، که خلاف جهت اون یکی می‌اومد، داشت می‌پیچید.

همان مرد پیر.

سر نبش تابلوی ایستی نبود. اون شب نبود. یکی از اون‌ها، یکی از راننده‌ها، مرد.

هیچ‌کس نمی‌دانست چه کسی باعث تصادف شده بود. نه ما. نه پلیس.

اما جنی می‌دانست. هانا هم می‌دانست. شاید هم والدین جنی، چون کسی تورفتگی ماشینش را سریع درست کرد.

🕒 هیچ وقت اون پسری که تو اون ماشین بود رو نمی شناختم. سال آخری بود. وقتی عکسش رو توی روزنامه دیدم، نشناختمش. فقط یکی از چهره های زیادی از مدرسه بود که هیچ وقت نشد باهاش آشنا بشم... هیچ وقت نمی تونستم.

🕒 به مراسم خاکسپاریش هم نرفتم. آره، شاید باید می رفتم، اما نرفتم. نمی تونستم. الان مطمئنم که واضحه چرا.

نمی دانست. درباره ی مردی که در آن یکی ماشین بود نمی دانست. نمی دانست همان مردی است که در خانه اش بود. در خانه ی قدیمی اش. خوشحالم. قبل تر هانا مرد را دیده بود که از گاراژ بیرون آمده. مرد را دیده بود که بدون اینکه متوجه او شود از آنجا دور شده بود.

🕒 اما بعضی هاتون اونجا بودین، تو مراسم خاکسپاریش. رانندگی برای برگرداندن یک مسواک. این چیزی است که زنش بهم گفت وقتی روی مبلش منتظر پلیس بودیم تا شوهرش را بیاورند خانه. به آن سمت شهر رانندگی کرده بود تا مسواک نوه اش را برگرداند. وقتی والدین نوه شان مسافرت بودند از نوه شان نگهداری کردند، و او مسواکش را اتفاقی جا گذاشته بود. والدین دختره گفته بودند که لازم نیست به خاطر یک مسواک تا آن سر شهر بیاید. کلی مسواک اضافی داشتند. زنش بهم گفت: «اما این کاریه که اون انجام می ده. همچین آدمیه.»
و بعد پلیس آمد.

🕒 برای شماهایی که رفتین، بذارین مدرسه رو تو روز خاکسپاریش توصیف کنم. تو یه کلمه... ساکت بود. حدود یک چهارم مدرسه صبح رو نیومدن. البته بیشترشون سال آخری بودن. اما معلم ها به ما که رفتیم مدرسه گفتن که اگه یادمون رفته از والدینمون یادداشت بیاریم و اگه می خواستیم به مراسم خاکسپاریش بریم برامون غیبت نمی زنن.

🕒 آقای پورتر گفت مراسم خاکسپاری می تونه بخشی از فرایند بهبود باشه. اما شک داشتیم. برای من این طوری نبود. چون اون شب، سر اون نبش تابلوی ایست نبود. کسی انداخته بودنش. یکی دیگه... چاکریم... می تونست جلوش رو بگیره.
دو افسر به شوهرش کمک کردند بیاید داخل، بدنش می لرزید. زنش بلند شد و به سمتش رفت. او را بغل کرد و هر دو گریه کردند.

وقتی از آنجا رفتم و در را پشت سرم بستم، آخرین چیزی که دیدم این بود که هر دو وسط اتاق نشیمن ایستاده بودند. همدیگر را بغل کرده بودند.

🕒 روز خاکسپاری برای اینکه شمایی که رفته بودین به مراسم چیزی رو از دست ندین کاری انجام ندادیم. تو هر کلاس معلم ها وقت آزاد بهمون می دادن. آزاد بودیم بنویسیم. بخونیم.

🕒 آزاد بودیم تا فکر کنیم.

🕒 و من چی کار کردم؟ برای اولین بار به مراسم خاکسپاری خودم فکر کردم.

🕒 در شرایط خیلی عمومی تری بیشتر و بیشتر به مرگم فکر کرده بودم. فقط درباره ی مردنم. اما اون روز، در حالی که همه تون تو مراسم خاکسپاری بودین، به مراسم خاکسپاری خودم فکر کردم.

به تابلوی ایست می رسم. دست دراز می کنم و با نوک انگشت هایم به میله ی فلزی سرد دست می زنم.

🎵 می‌تونستم زندگی - مدرسه و چیزهای دیگه - رو مجسم کنم که بدون من ادامه می‌دن. اما نمی‌تونستم مراسم خاکسپاریم رو مجسم کنم. به هیچ وجه. بیشتر به این خاطر که نمی‌تونستم تصور کنم کی تو مراسم شرکت می‌کنه و یا تو مراسم چی می‌گفتن.

🎵 نمی‌دونستم... نمی‌دونم... درباره‌م چی فکر می‌کنین.
من هم نمی‌دانم مردم درباره‌ی تو چی فکر می‌کنند، هانا. وقتی فهمیدیم، و از آنجایی که والدینت در این شهر مراسمی نگرفتند، اصلاً کسی خیلی درباره‌اش حرف نزد.
منظورم این است که وجود داشت. حسش می‌کردیم. میز خالی‌ات. حقیقت اینکه دیگر بر نمی‌گردی. اما هیچ‌کس نمی‌دانست از کجا شروع کند. هیچ‌کس نمی‌دانست گفت‌وگو را چطوری شروع کند.

🎵 الان چند هفته‌ای از مهمونی گذشته. جنی، تا الان تلاشت برای قایم شدن از من عالی بوده. فکر کنم قابل درکه. دلت می‌خواد فراموش کنی که چی‌کار کردیم - که چه بلایی سر ماشینت و تابلوی ایست اومد. پیامدش رو.

🎵 اما هیچ‌وقت فراموش نمی‌کنی.
شاید نمی‌دانستی بقیه درباره‌ات چی فکر می‌کردند چون آن‌ها هم نمی‌دانستند درباره‌ات چی فکر می‌کردند. شاید نگذاشتی به اندازه‌ی کافی بشناسیمت، هانا.
اگر به خاطر آن مهمانی نبود هیچ‌وقت توی واقعی را نمی‌شناختم. اما به دلایلی تو بهم این فرصت را دادی، و من واقعاً ممنونم. من هانایی که آن شب دیدم را دوست داشتم. شاید حتی می‌توانستم عاشقش بشوم.

اما هانا، تصمیم گرفتی که نگذاری این اتفاق بیفتد. این تو بودی که تصمیم گرفتی.

🎵 از طرف دیگه، من فقط تا یه روز دیگه می‌تونم بهش فکر کنم.
به تابلوی ایست پشت می‌کنم و ازش دور می‌شوم.

🎵 اگه می‌دونستم قرار دو تا ماشین سر اون نبش تصادف کنن با دو برمی‌گشتم به مهمونی و پلیس رو فوراً خبر می‌کردم. اما هیچ‌وقت تصور نمی‌کردم چنین اتفاقی بیفته. هیچ‌وقت.

🎵 پس در عوض راه رفتم. اما نه به طرف مهمونی. ذهنم همه جا بود. نمی‌تونستم درست فکر کنم. نمی‌تونستم درست راه برم.

می‌خواهم به عقب نگاه کنم. از پشت شانه‌ام نگاه کنم و تابلوی ایست را با حروف بزرگ بازتابنده‌اش ببینم که به هانا التماس می‌کند. بایست!
اما همچنان جلو را نگاه می‌کنم، نمی‌خواهم بیشتر از چیزی که هست ببینمش. یک تابلو است. یک تابلوی ایست سر نبش یک خیابان. نه چیزی بیشتر.

🎵 از نبشی به نبش دیگه می‌پیچیدم، بدون اینکه بدونم کجا دارم می‌رم.
آن خیابان‌ها را باهم قدم زدیم، هانا. مسیرهایی متفاوت، اما در یک زمان. در یک شب. در خیابان‌ها قدم زدیم تا فرار کنیم. من، از تو. تو، از مهمانی. اما نه فقط از مهمانی. از خودت.
و بعد صدای تایرهای ماشین را شنیدم، و چرخیدم و تصادم دو ماشین را دیدم.

🎵 بالاخره به یه پمپ بنزین رسیدم. C-7 رو نقشه‌تون. از یه باجه تلفن استفاده کردم که به پلیس زنگ بزنم. وقتی بوق می‌خورد، متوجه شدم که گوشی رو بغل کردم و یه بخشی از وجودم امیدواره که کسی جواب نده.

می‌خواستم صبر کنم. می‌خواستم تلفن همین‌طور بوق بخوره. می‌خواستم زندگی همون‌جا... متوقف بمونه.

دیگر نمی‌توانم نقشه‌اش را دنبال کنم. به پمپ بنزین نمی‌روم.

🕒 وقتی بالاخره یه نفر جواب داد، اشک‌هایی که لبم رو خیس می‌کرد فرو خوردم و گفتم سر نیش تنگل‌وود (۴۹) و ساوث (۵۰)...

🕒 اما حرفم رو قطع کرد. اون زن بهم گفت که آروم بشم. اون موقع بود که فهمیدم چقدر بدجور داشتم گریه می‌کردم. که چقدر داشتم برای درست و حسابی نفس کشیدن تقلا می‌کردم.

از عرض خیابان می‌گذرم و از خانه‌ی محل مهمانی دورتر می‌شوم. چند هفته‌ی گذشته مسیرم را بارها عوض کردم تا از آن خانه دوری کنم. تا از یادآور، از درد، از تنها شبم با هانا بیکر دوری کنم. میلی ندارم که در یک شب دو بار ببینمش.

🕒 بهم گفت که از قبل پلیس‌ها رو خبر کردن و دارن می‌رن اونجا. کوله‌پشتی‌ام را جلو می‌آورم و نقشه را بیرون می‌کشم.

🕒 شوکه شده بودم. باروم نمی‌شد که واقعاً به پلیس زنگ زده بودی، جنی. نقشه را باز می‌کنم تا برای بار آخر نگاهی بهش ببینم.

🕒 اما نباید شوکه می‌شدم. چون از قرار معلوم تو بهشون زنگ نزده بودی. بعد نقشه را مچاله می‌کنم و به شکل تویی به اندازه‌ی مشتتم در می‌آورمش.

🕒 روز بعد تو مدرسه، وقتی همه اتفاقی رو که شب پیش افتاده بود رو بازگو کردن فهمیدم که کی زنگ زده بوده. زنگ نزده بودن که یه تابلوی افتاده رو گزارش بدن. نقشه را داخل یک بوته می‌چپانم و دور می‌شوم.

🕒 زنگ زده بودن که یه تصادف رو گزارش بدن. تصادفی که به خاطر یه تابلوی افتاده اتفاق افتاده بود. تصادفی که نمی‌دونستم اتفاق افتاده... تا اون لحظه.

🕒 اما اون شب بعد از قطع کردن تماس، یه کم بیشتر تو خیابون‌ها پرسه زدم. چون باید گریه‌م بند می‌اومد. قبل از اینکه می‌رفتم خونه باید آروم می‌شدم. اگه وقتی دزدکی و اشک در چشم وارد خونه می‌شدم و والدینم مچم رو می‌گرفتن، کلی سؤال می‌پرسیدن. سؤال‌هایی که نمی‌شد جواب داد.

این کاری است که الان دارم انجام می‌دهم. از همه چیز دور می‌مانم. شب مهمانی گریه نکردم اما الان به زور می‌توانم جلوی گریه‌ام را بگیرم. و نمی‌توانم به خانه بروم.

🕒 پس بدون اینکه فکر کنم باید به کدوم جاده برم راه رفتم. حس خوبی داشت. اون سرما. اون مه. تا اون موقع بارون به مهی سبک تبدیل شده بود.

🕒 و ساعت‌ها راه رفتم، تصور می‌کردم مه غلیظتر می‌شه و من رو کامل می‌بلعه. فکر ناپدید شدن - به این سادگی - خوشحالم کرد.

🕒 اما از اونجایی که می‌دونین، هیچ‌وقت اتفاق نیفتاد.



در واکنش را باز می‌کنم تا نوار را برعکس کنم. تقریباً به پایان نزدیکم.
خدای من. لرزان نفسم را بیرون می‌دهم و چشم‌هایم را می‌بندم.
پایان.

کاست ۶: طرف دوم



فقط دو تای دیگه مونده. الان دیگه دست نکشین.

ببخشید. فکر کنم گفتنش عجیبه. چون مگه خودم این کار رو انجام نمی‌دم؟ دست کشیدن؟

چرا. درواقع دارم همین کار رو می‌کنم. بیشتر از هر چیز دیگه، این چیزیه که همه چیز بهش ختم می‌شه. من... که از خودم... دست کشیدم.

مهم نیست که تا الان چی گفتم، مهم نیست که درباره‌ی کی حرف زدم، همش برمی‌گرده - خاتمه پیدا می‌کنه - به من.

صدایش آرام به نظر می‌رسد. از چیزی که می‌گوید راضی است.

قبل از اون مهمونی، درباره‌ی دست کشیدن از همه چیز چندین بار فکر کردم. نمی‌دونم، شاید بعضی از آدم‌ها این طوری‌ان که بیشتر از بقیه بهش فکر می‌کنن. چون هر بار که اتفاق بدی می‌افتاد، درباره‌ش فکر می‌کردم.

درباره‌ش؟ خیلی‌خب، می‌گم چیه. درباره‌ی خودکشی فکر می‌کردم.

خشم، سرزنش، همه‌اش رفته. تصمیمش را گرفته. گفتن آن کلمه دیگر برایش سخت نیست.

بعد از همه‌ی چیزهایی که تو نوارها درباره‌ش حرف زدم، همه‌ی چیزهایی که اتفاق افتاد، به خودکشی فکر کردم. معمولاً یه فکر گذرا بود.

کاش می‌مردم.

چندین بار به آن کلمه‌ها فکر کرده‌ام. اما بلند گفتنش کار سختی است. حتی اینکه ممکن است درباره‌ش جدی باشی هم ترسناک است.

اما بعضی وقت‌ها فراتر می‌رفتم و به اینکه چطوری انجامش بدم فکر می‌کردم. تو تخت رو خودم پتو می‌کشیدم و با خودم فکر می‌کردم چیزی تو خونه هست که بتونم ازش استفاده کنم یا نه.

تفنگ؟ نه. هیچ وقت تفنگ نداشتیم. نمی‌دونستم از کجا باید بگیرم.

حلق‌آویز شدن چطور؟ خب، از چی می‌تونم استفاده کنم؟ کجا می‌تونم انجامش بدم؟ و حتی اگه می‌دونستم از چی می‌تونم استفاده کنم یا کجا انجامش بدم، هیچ وقت نمی‌تونستم تصور کنم کسی من رو - آویزون - چند سانتی‌متر بالاتر از زمین پیدا کنه.

نمی‌تونستم این کار رو با مامان و بابام بکنم.

پس چطوری پیدایت کردند؟ کلی شایعه شنیدم.

تصور کردن به روش‌هایی که خودم رو بکشم یه جور بازی بیمارگونه شد. راه‌های کاملاً

عجیب و خلاقانه‌ای وجود دارن. قرص خوردی. این را همه می‌دانیم. بعضی‌ها می‌گویند غش کردی و در وانی پر از آب غرق شدی.

این افکار به دو نوع خاتمه پیدا کرد. اگه می‌خواستم مردم فکر کنن که یه حادثه بوده، ماشینم رو از جاده منحرف می‌کردم. یه جایی که شانس زنده موندن نباشه. تو حومه‌ی شهر کلی جا برای انجام این کار هست. احتمالاً تو چند هفته‌ی گذشته بیشتر از دوازدهبار با ماشین از کنارشون رد شدم.

بقیه می‌گویند که گذاشتی آب وان پر بشود، اما وقتی وان داشت پر می‌شد روی تخت خوابت برد. مادر و پدرت آمدند خانه، دیدند که حمام غرق در آب است و سمت را صدا زدند. اما جوابی نگرفتند.

و از یه طرف این نوارها رو داریم.

می‌تونم به هر دوازده نفرتون اعتماد کنم که یه راز رو نگه دارین؟ که نذارین والدینم بدونن واقعاً چه اتفاقی افتاده؟ می‌ذارین باور کنن این یه اتفاق بوده اگه این چیزیه که همه می‌گن؟ مکث می‌کند.

نمی‌دونم. مطمئن نیستم.

فکر می‌کند ممکن است بگوییم. فکر می‌کند می‌رویم پیش دوستان و می‌گوییم: «می‌خوای یه راز وحشتناک رو بدونی؟»

پس بی‌دردترین روش ممکن رو انتخاب کردم.

قرص.

مدهام به خود می‌پیچد، می‌خواهد بدنم را از شر همه چیز خلاص کند. غذا. افکار. احساسات. اما چجور قرصی؟ و چقدر؟ مطمئن نیستم. وقت کافی ندارم که بهش فکر کنم چون فردا... قراره انجامش بدم.

وای.

روی جدول چهارراه تاریک و ساکت می‌نشینم.

از فردا... دیگه این‌جا نیستم.

بیشتر خانه‌های چهار بلوکی که متصل‌اند نشانی کمی از اینکه داخلشان کسی بیدار است می‌دهند. چند پنجره با نورهای آبی تلوزیون چشمک می‌زنند. چراغ ایوان حدود یک سومشان روشن است. اما بقیه، به جز به خاطر چمن کوتاه شده یا ماشینی که بیرون پارک شده، سخت است بفهمم اصلاً افرادی در آن خانه‌ها زندگی می‌کنند یا نه.

فردا بیدار می‌شم، لباس می‌پوشم، و می‌رم اداره‌ی پست. اونجا، چند تا نوار برای جاستین فولی می‌فرستم. بعد از اون، دیگه راه برگشتی نیست. می‌رم مدرسه، دیر به زنگ اول می‌رسم، و آخرین روز رو با هم می‌گذرونیم. تنها تفاوتی که هست اینه که من می‌دونم اون روز آخرین روزه.

شما نمی‌دونین.

می‌تونم به یاد بیاورم؟ می‌تونم او را در آخرین روز در راهرو ببینم؟ می‌خواهم آخرین باری که

دیدمش را به یاد بیاورم.

🎵 و همون طور که همیشه باهام رفتار می کردین باهام رفتار می کنین. آخرین چیزی که بهم گفتین رو یادتونه؟
یادم نیست.

🎵 آخرین کاری که باهام کردین؟

لبخند زدم، مطمئنم. بعد از مهمانی هر بار که می دیدمت لبخند می زدم، اما تو هیچ وقت نگاهم نکردی. چون تصمیمت را گرفته بودی.
اگر فرصتش پیش می آمد، می دانستی که ممکن بود لبخند بزنی. اگر می خواستی آن کار را بکنی، نمی توانستی لبخند بزنی.

🎵 و آخرین چیزی که من بهتون گفتم چی بود؟ چون باور کنین وقتی اون حرف رو زدم، می دونستم که آخرین چیزیه که قراره بگم.
هیچی. بهم گفتمی از اتاق بروم بیرون و همین. بعد از آن هر راهی پیدا می کردی تا نادیده ام بگیری.

🎵 که ما رو برمی گردونه به یکی از آخرین هفته های زندگیم. آخر هفته ای که بعد از اون تصادف بود. آخر هفته ای که مهمونی جدید. مهمونی ای که نرفتم.

🎵 آره، هنوز تنبیه بودم. اما این دلیلی نیست که نرفتم. در واقع، اگه می خواستم برم، از بار آخر خیلی آسون تر می شد چون اون آخر هفته باید مراقب یه خونه می بودم. یکی از دوست های پدرم بیرون از شهر بود و من مراقب خونه اش بودم، به سگش غذا می دادم و حواسم به همه چیز بود چون قرار بود چند خونه اون طرف تر یه مهمونی باشه.

🎵 و بود. شاید نه به بزرگی مهمونی قبلی، اما قطعاً مهمونی ای برای تازه کارها نبود.
حتی اگر فکر می کردم که قرار است آنجا باشی، در خانه می ماندم.

🎵 طوری که من را در مدرسه نادیده گرفتی، باعث شد فکر کنم در مهمانی هم من را نادیده می گیری. این نظریه ای بود که اثبات کردنش خیلی دردناک بود.

🎵 شنیدم که مردم می گن بعد از زیاده روی تو نوشیدن، حتی بوش هم باعث می شه بالا بیارن. در حالی که این مهمونی باعث نشد بالا بیارم، اما فقط همین که نزدیکش بودم – صداش رو می شنیدم – باعث شد معده ام به خودش بیچه.

🎵 یه هفته اصلاً برای فراموش کردن اون مهمونی کافی نبود.

🎵 سگه داشت دیوونه می شد، هر بار که کسی از کنار پنجره رد می شد واقواق می کرد. من خم می شدم و سرش داد می زدم که از اونجا بره، می ترسیدم برم نزدیکش و برش دارم – می ترسیدم کسی من رو ببینه و صدام بزنه.

🎵 پس سگه رو گذاشتم تو گاراژ تا هر چقدر دلش می خواد واقواق کنه.
صبر کن، حالا یادم می آید. آخرین باری که دیدمت.

🎵 خفه کردن صدای آهنگ که تو کل بلوک پخش می شد غیرممکن بود. اما سعی ام رو کردم. تو خونه دویدم و پرده ها رو کشیدم، هر کرکره ای رو که پیدا کردم رو بستم.
آخرین حرف هایی که به هم زدیم را یادم است.

♫ بعد خودم رو تو اتاق خواب قایم کردم و صدای تلوزیون رو زیاد کردم. با اینکه نمی‌تونستم صداش رو بشنوم، ضرب آهنگ رو می‌تونستم درونم حس کنم که می‌زنه.

♫ محکم چشم‌هام رو بستم. دیگه تلوزیون نگاه نمی‌کردم. دیگه تو اون اتاق نبودم. فقط می‌تونستم به اون کمد که یه کپه کت دورم بودن و توش قایم شده بودم فکر کنم. یه بار دیگه برای اینکه خودم رو آروم کنم دوباره خودم رو به جلو و عقب تکون دادم. یه بار دیگه، کسی اون دور و بر نبود که ♫ صدای گریه کردنم رو بشنوه.

در کلاس انگلیسی آقای پورتر، متوجه شدم که میزت خالی است. اما وقتی زنگ خورد و وارد راهرو شدم، آنجا بودی.

♫ بالاخره صدای مهمونی کم شد. بعد از اینکه دوباره همه از کنار پنجره رد شدن، و واقواق سگه تموم شد، دوباره تو خونه راه رفتم و پرده‌ها رو کنار زدم.

تقریباً به هم برخورد کردیم. اما نگاهت پایین بود پس نمی‌دانستی که منم. با هم گفتیم: «بیخشید.»
♫ بعد از مدت زیادی که داخل خونه بودم، تصمیم گرفتم نفسی تازه کنم. در عوض، شاید تبدیل به یه قهرمان بشم.

بعد بالا را نگاه کردی. من را دیدی. در چشم‌هایت چی بود؟ ناراحتی؟ درد؟ از کنارم دور زدی و سعی کردی موهابیت را از صورتت کنار بزنی. به ناخن‌هایت لاک آبی تیره زده بودی. نگاهت کردم که در طول راهروی طولانی راه رفتی، و مردم مدام بهم برخورد می‌کردند. اما برایم مهم نبود.

آنجا ایستادم و تماشايت کردم که ناپدید شدی. برای همیشه.

♫ همگی، یه بار دیگه، ۴-D. خونه‌ی کورتنی کریمسن. محل این مهمونی.

♫ نه، این نوار درباره‌ی کورتنی نیست... اگرچه یه نقشی توش داره. اما کورتنی اصلاً نمی‌دونه قراره چی بگم چون وقتی همه چیز ادامه پیدا کرد، رفت.
می‌چرخم و در خلاف جهت خانه‌ی کورتنی راه می‌روم.

♫ برنامه‌م این بود که فقط از اونجا رد بشم. شاید یه نفر داشت با گذاشتن کلید تو در ماشین تقلا می‌کرد و من می‌تونستم برسونمش خونه.

به خانه‌ی کورتنی نمی‌روم. به پارک آیزن‌هاور می‌روم، جایی که هانا اولین بوسه‌اش را داشت.

♫ اما خیابون خالی بود. همه رفته بودن.

♫ یا این طوری به نظر می‌رسید.

♫ و بعد کسی اسمم رو صدا زد.

♫ از بالای حصار چوبی کنار خونه‌ش سر یه نفر بالا اومد. و این سر کی می‌تونه باشه؟ سر برابیس واکر.

خدای من، نه. این فقط به یک چیز ختم می‌شود. اگر کسی بتواند بیشتر به زندگی هانا گند بزند، آن برابیس است.

♫ پرسید: «کجا داری می‌ری؟»

چند بار او را با هر دوست‌دخترش دیده‌ام که مچشان را گرفته و می‌پیچاند؟ با آن‌ها مثل یک تکه گوشت رفتار می‌کند.

و تازه این جلوی جمع بود.

♫ بدنم، شونه‌هام، همه‌چیزم برنامه‌ریزی شده بود که فقط از اون خونه رد بشم. باید به راه رفتن ادامه می‌دادم. اما صورتم به سمتش برگشت. از کنارش بخار می‌اومد.

♫ گفت: «بیا، بهمون ملحق شو. داریم نفسی تازه می‌کنیم.»

♫ و حالا سر کی کنار سر اون ظاهر می‌شه؟ سر خانم کورتنی کریمسن.

♫ چه تصادفی. اون کسیه که من رو به عنوان یه راننده استفاده کرد تا بره به یه مهمونی. و حالا من اونجا بودم و بدون دعوت رفته بودم به بعد از مهمونیش.

♫ اون همونیه که من رو تنها گذاشت. من اونجا بودم، تو خونه‌ش، جایی که نمی‌تونست قائم بشه. تو به این دلیل بهشان ملحق نشدی، هانا. به این دلیل بهشان ملحق نشدی. می‌دانستی این بدترین انتخاب ممکن است. می‌دانستی.

♫ اما من کی‌ام که کینه به دل بگیرم؟

به همین دلیل این کار را کردی. می‌خواستی دنیای اطرافت فرو بیاشد. می‌خواستی همه چیز تا حد امکان تاریک بشود. می‌دانستی که برایش می‌تواند بهت کمک کند این کار را بکنی.

♫ برایش گفت که دارین فقط یه کم استراحت می‌کنین. بعد کورتنی، تو پیشنهاد دادی که وقتی کارمون تموم شد من رو می‌رسونی خونه، نمی‌دونستی «خونه» فقط دو خونه اون طرف‌تره. اما انگار از ته دل گفتی، که من رو متعجب کرد.

♫ حتی باعث شد یه ذره احساس گناه کنم.

♫ می‌خواستم ببخستم، کورتنی. بخشیدمت. درواقع، تقریباً همه‌تون رو می‌بخشم. اما هنوز باید حرف‌هام رو بشنوین. هنوز باید بدونین.

♫ روی چمن خیس راه رفتم و چفت روی حصار رو کشیدم و دروازه رو چند سانتی‌متر باز کردم. پشت حصار منبع اون بخار بود... جکوزی چوبی.

♫ فواره‌های جکوزی روشن نبود، پس تنها صدایی که بود صدای برخورد آب با کناره‌ها بود. صدای برخورد آب با بدن هر دو نفرتون.

♫ سرتون رو به عقب برده بودین، به لبه‌ی جکوزی تکیه داده بودین. چشم‌هاتون بسته بود. لبخندهای کوچیک روی صورتتون باعث می‌شد آب و بخار و سوسه‌انگیز به نظر برسه.

♫ کورتنی سرش رو به طرفم چرخوند اما چشم‌هاش هنوز بسته بود. گفت: «لباس زیر تن‌مونه.»

♫ یه ثانیه صبر کردم. باید این کار رو انجام بدم؟

♫ نه... اما انجام می‌دم.

می‌دانستی قرار است چی بشود، هانا.

♫ بلیزم رو در آوردم، کفشم رو در آوردم، شلوارم رو در آوردم، و از پله‌های چوبی اومدم بالا. بعد؟ تو آب فرو رفتم.

♫ حسی آرامش‌بخش داشت. حسی راحت.

♫ دست‌هام رو کاسه کردم و آب گرم رو تو دست‌هام گرفتم و رو صورتم ریختم. رو موهام ریختم. به زور چشم‌هام رو بستم، بدنم رو به پایین سُر دادم و سرم رو به لبه تکیه دادم.

♫ اما همراه با آب آروم، وحشت هم اومد. من نباید اینجا باشم. به کورتنی اعتماد نداشتم. به برابری اعتماد نداشتم. حالا قصد و نیت اصلی شون هرچی که بود، هر دوشون رو به اندازه‌ی کافی خوب می‌شناختم که مدتی طولانی بهشون اعتماد نکنم.

♫ و حق داشتم که بهشون اعتماد نکنم... اما دیگه خسته شده بودم. حوصله‌ی مبارزه کردن رو نداشتم. چشم‌هام رو باز کردم و به آسمون شب نگاه کردم. از بین بخار، دنیا مثل رویا شده بود. در حینی که راه می‌روم، چشم‌هایم را باریک می‌کنم، می‌خواهم کاملاً چشم‌هایم را ببندم. ♫ خیلی زود، آب آزاردهنده شد. خیلی گرم شد.

می‌خواهم وقتی چشم‌هایم را باز می‌کنم جلوی پارک ایستاده باشم. دیگر نمی‌خواهم بیشتر از این خیابان‌هایی که را قدم زده‌ام، و خیابان‌هایی را که هانا در شب مهمانی قدم زد ببینم. ♫ اما وقتی از جکوزی کناره گرفتم و بلند شدم تا بالاتنهم رو خنک کنم، می‌تونستم بالا تنه ام رو از زیر لباس خیسم ببینم.

♫ پس دوباره سر خوردم تو آب.

♫ و برابری هم سر خورد... آروم آروم... به طرف من. شونه‌ش خورد به شونهم.

♫ کورتنی چشم‌هایش رو باز کرد، بهمون نگاه کرد، بعد دوباره چشم‌هایش رو بست. به کناری مشت می‌زنم و حصار زنجیره‌ای زنگزده را تکان می‌دهم. چشم‌هایم را می‌بندم و انگشت‌هایم را روی فلز می‌کشم.

♫ حرف‌های برابری لطیف بود، تلاش واضحی برای رمانتیک بودن. گفت: «هانا بیکر.»

♫ همه می‌دونن تو کی هستی، برابری. همه می‌دونن تو چی‌کار می‌کنی. اما من، جهت اطلاع، هیچ‌کاری نکردم که متوقفش کنم.

♫ پرسیدی که مهمونی بهم خوش گذشت یا نه. کورتنی زیر لب گفت من تو مهمونی نبودم، اما به نظر نمی‌رسید که برات مهم باشه. در عوض، با نوک انگشت‌هات به پاهام زدی. چشم‌هایم را باز می‌کنم و دوباره به حصار مشت می‌زنم.

♫ فک‌هام رو محکم به هم فشار دادم و انگشت‌هات کنار رفت.

♫ گفتم: «چه زود تموم شد.» و به همون سرعت، نوک انگشت‌هات برگشت.

حصار را محکم می‌گیرم و به راهم ادامه می‌دهم. وقتی انگشت‌هایم از فلز جدا می‌شود، پوستم خراشیده می‌شود.

♫ این بار دست کاملت برگشت.

♫ سرم رو به طرفی چرخوندم که نیبمنت. می‌دونم که لبخند نزدم.

♫ انگشت‌هات رو جمع کردی و رو شکم آروم دایره کشیدی. گفتم: «حس خوبیه.»

♫ حرکتی رو تو آب حس کردم و چشم‌هام رو برای ثانیه‌ای کوتاه باز کردم.

♫ کورتنی داشت می‌رفت.

دلیل بیشتری برای نفرت ازت می‌خواهی، کورتنی؟

♫ پرسیدی: «یادته وقتی سال‌اولی بودی؟ تو تو اون فهرست نبودی؟ بهترین کمر کلاس سال‌اولی‌ها.»

♫ برایس، حتماً دیدی که فک‌هام رو محکم به هم فشار دادم. حتماً اشک‌هام رو دیدی. این جور مزخرفات تو رو به هیجان میاره؟
برایس؟ آره. به هیجان می‌آوردش.

♫ گفتی: «حقیقت داره.»

♫ و بعد، به همین سادگی، دست کشیدم. شونه‌هام شل شد. پاهام از هم باز شد. می‌دونستم دقیقاً داشتم چی کار می‌کردم.

♫ حتی یه بار هم تسلیم شهرتی که برام ساخته بودین نشدم. حتی یه بار. اگرچه بعضی وقت‌ها سخت بود. اگرچه بعضی وقت‌ها می‌دیدم شیفته‌ی کسی شدم که فقط می‌خواست به خاطر چیزهایی که شنیده بود باهام باشه. اما همیشه به اون‌ها نه گفتم. همیشه!
♫ تا برایس.

♫ پس تبریک می‌گم، برایس. تو تنها کسی هستی که تونستی. گذاشتم شهرتم بهم برسه – گذاشتم شهرتم تبدیل به خودم بشه – با تو. چه حسی داره؟

♫ صبر کن، جواب نده. بذار اول این رو بگم: من شیفته‌ت نبودم، برایس. هیچ وقت. در حقیقت، حالم رو به هم می‌زدی.
و من حسابت را می‌رسم. قسم می‌خورم.

♫ داشتی بهم دست می‌زدی... اما من داشتم ازت استفاده می‌کردم. بهت احتیاج داشتم تا بتونم کامل از خودم دست بکشم.

♫ بذارین به هم‌تون که دارین گوش می‌دین واضح بگم. من نه نگفتم یا دستش رو کنار نردم. تنها کاری که کردم سرم رو برگردوندم، دندون‌هام رو به هم فشار دادم، و جلوی اشک‌هام رو گرفتم. اون این رو دید. حتی بهم گفت که آروم باشم.

♫ گفت: «آروم باش. همه چیز درست می‌شه.» انگار که دست زدن بهم قرار بود همه‌ی مشکلاتم رو حل کنه.

♫ اما در آخر، هیچ وقت بهت نگفتم که بری کنار... و تو هم نرفتی.

♫ به کارت ادامه دادی. یک لحظه هم دست بر نداشتی.

♫ برایس، وقتی کارت تموم شد، از جکوزی بیرون اومدم و رفتم دو خونه اون طرف‌تر. شب به پایان رسیده بود.

♫ کارم تموم شده بود.



محکم مشت می‌کنم و مشت را جلوی صورتم می‌آورم. از بین چشم‌های اشک‌آلودم، خون را که از بین انگشت‌هایم بیرون می‌زند نگاه می‌کنم. به خاطر حصار زنگ زده چند جایی از پوستم عمیق بریده شده.

مهم نیست هانا ازم می‌خواهد کجا بروم، می‌دانم که بقیه‌ی شیم را کجا سپری می‌کنم. اما اول باید دستم را تمیز کنم. زخم‌ها می‌سوزند، اما بیشتر به خاطر دیدن خون خودم احساس ضعف می‌کنم. راهی نزدیک‌ترین پمپ بنزین می‌شوم. چند بلوک پایین‌تر است و خیلی دور از مسیرم نیست. دستم را چند باری تکان می‌دهم و لکه‌های تیره‌ی خون روی پیاده‌رو می‌چکد.

وقتی به پمپ بنزین می‌رسم، دست زخمی‌ام را توی جیبم فرو می‌کنم و در شیشه‌ای مغازه را باز می‌کنم. یک بطری الکل دارویی و یک بسته‌ی کوچک چسب زخم برمی‌دارم، چند دلاری روی پیشخوان می‌اندازم و کلید دست‌شویی را می‌گیرم.

زن پشت پیشخوان می‌گوید: «دست‌شویی پشت ساختمونه.»

کلید را در قفل می‌چرخانم و در دست‌شویی را با شانهم باز می‌کنم. بعد دستم را زیر آب سرد می‌شورم و خون را تماشا می‌کنم که دایره‌وار از سوراخ روشویی پایین می‌رود. پلمب بطری الکل را باز می‌کنم و با یک حرکت کل بطری را روی دستم خالی می‌کنم، چون اگر درنگ کنم این کار را انجام نمی‌دهم.

تمام بدنم منقبض می‌شود و با بلندترین صدایی که می‌توانم ناسزا می‌گویم. انگار که پوستم دارد از ماهیچه‌ام کنده می‌شود.

بعد از مدتی که به نظر می‌رسد حدود یک ساعت باشد، بالاخره می‌توانم انگشت‌هایم را دوباره باز و بسته کنم. با استفاده از دست آزاد و دندان‌هایم، چند چسب زخم به زخم‌هایم می‌زنم.

کلید را برمی‌گردانم و آن زن چیزی جز «شب خوبی داشته باشی.» نمی‌گوید.

وقتی به پیاده‌رو می‌رسم دوباره آهسته می‌دوم. فقط یک نوار باقی مانده. یک شماره‌ی سیزده آبی، گوشه‌اش نوشته شده.

کاست ۷: طرف اول

پارک آیرن هاور خالی است. در ورودی، در سکوت می ایستم و پارک را از نظر می گذرانم. اینجا جایی است که شب را سپری می کنم. جایی که قبل از اینکه بخوابم به آخرین حرف هایی که هانا بیکر می خواهد بزند گوش می دهم.

چندین چراغ برق در جاهای مختلف زمین بازی قرار دارد، اما بیشتر لامپ ها یا سوخته اند یا شکسته اند. نصفه پایینی سرسره ی موشکی در تاریکی پنهان شده. اما در قسمت بالایی اش، جایی که موشک از سرسره و درخت ها بالاتر می رود، نور ماه بر میله های فلزی تا دماغه ی موشک می تابد.

روی محلی از شن که دور موشک است قدم می گذارم. زیر پایین ترین سکو که با سه باله ی فلزی بزرگ از زمین بلند شده می روم.

بالای سرم، دایره ای به اندازه ای که آدم ازش رد شود در پایین ترین طبقه بریده شده است. نردبانی فلزی تا روی شن پایین آمده.

وقتی بلند می شوم، شانه هایم از سوراخ رد می شوند. با دست سالم لبه ی دایره را می گیرم و خودم را روی اولین سکو بالا می کشم.

دستم را داخل جیب کتم فرو می کنم و دکمه ی پخش را می زنم.



🎵 یه... تلاش... دیگه.

دارد زمزمه می کند. دستگاه ضبط صوت نزدیک دهنش است و با هر مکث بین حرفش می توانم صدای نفسش را بشنوم.

🎵 دارم به زندگی یه فرصت دیگه می دم. این بار قراره کمک بگیرم. می خوام کمک بگیرم چون نمی تونم این رو تنهایی انجام بدم. قبلاً امتحانش کردم. نکردی، هانا. من پیشت بودم و تو گفتی که بروم.

🎵 آگه دارین به این گوش می دین، یعنی شکست خوردم. یا اون شکست خورده. آگه اون شکست بخوره، مرگ حتمیه.

گلویم خشک می شود و از نردبان بعدی بالا می روم.

🎵 فقط یه نفر بین شما و این مجموعه ی نوارهای صوتی قرار داره: آقای پورتر.

نه! او نباید درباره ی این نوارها بفهمد.

من و هانا هر دو زنگ اول، ادبیات انگلیسی با آقای پورتر داریم. او را هر روز می بینم. نمی خواهم او درباره ی این نوارها چیزی بداند. نه درباره ی من. نه درباره ی بقیه. اینکه یک

بزرگسال را وارد ماجرا کنیم، یک نفر از مدرسه را، فراتر از چیزی است که تصورش می‌کردم.

آقای پورتر، ببینیم چی کار می‌کنی.

صدای باز شدن چسبک بعد چپاندن. دارد دستگاه ضبط صوت را داخل چیزی می‌کند. یک کوله‌پشتی؟ کتتش؟

در می‌زند.

و دوباره در می‌زند.

هانا. خوشحالم که اومدی.

صدا خفه است، اما خودش است. صدایش بم اما دوستانه است.

بیا داخل. بشین.

ممنون.

معلم ادبیات انگلیسی‌مان و همچنین مشاور راهنمای دانش‌آموزهایی که اسم فامیلشان از ای تا جی شروع می‌شود. مشاور راهنمای هانا بیکر.

راحتی؟ آب می‌خوای؟

خوبم. ممنون.

خب، هانا، چه کمکی می‌تونم بکنم؟ می‌خوای درباره‌ی چی حرف بزنی؟

خب، این... نمی‌دونم، واقعاً. فقط فکر کنم همه‌چیز.

ممکنه طول بکشه.

مکثی طولانی. خیلی طولانی.

هانا، مشکلی نیست. تا بخوای وقت دارم. هر موقع آماده بودی بگو.

فقط... یه سری چیز هست. همه‌چیز خیلی سخت شده.

صدایش لرزان است.

نمی‌دونم از کجا شروع کنم. یعنی، یه جورایی می‌دونم. اما زیاده و نمی‌دونم چطوری هم‌هش رو خلاصه کنم.

لازم نیست هم‌هش رو خلاصه کنی. چرا با گفتن اینکه امروز چه حسی داری شروع نکنیم؟

همین الان؟

همین الان.

فکر کنم همین الان احساس سردرگمی دارم. یه جورایی حسی توخالی.

چه نوع توخالی‌ای؟

فقط توخالی. هیچی. دیگه اهمیت نمی‌دم.

درباره‌ی؟

مجبورش کن برایت تعریف کند. همین‌طور سؤال کن و مجبورش کن برایت تعریف کند.

درباره‌ی هر چیزی. مدرسه. خودم. بچه‌های مدرسه.

♪ - دوستات چی؟

♪ - آگه جواب اون سؤالتون رو می‌خوان باید برام «دوست» رو تعریف کنین.

♪ - بهم نگو که دوستی نداری، هانا. تو رو تو راهروها می‌بینم.

♪ - جدی می‌گم، باید برام «دوست» رو تعریف کنین. از کجا می‌دونین دوست چیه؟

♪ - کسی که می‌تونی بهش پناه ببری وقتی...

♪ - پس من یه دونه هم ندارم. برای همین اینجام، نه؟ به شما پناه اوردم.

♪ - بله. درسته. خوشحالم که اینجا، هانا.

روی دومین سکو می‌خزم و کنار ورودی میله‌ها زانو می‌زنم. ورودی‌ای که به اندازه‌ی کافی بزرگ است تا مردم از درونش بخرزند و به سرسره برسند.

♪ - نمی‌دونین چقدر برام سخت بود که این ملاقات رو ترتیب بدم.

♪ - اما برنامه‌م این هفته نسبتاً خالی بوده.

♪ - وقت گرفتن سخت نبود. اینجا اومدن سخت بود.

نور ماه روی فلز صاف سرسره می‌تابد. می‌توانم هانا را اینجا تصور کنم، حدود دو سال پیش، که خودش را هل می‌دهد و به پایین سر می‌خورد.

و از دست می‌رود.

♪ - دوباره می‌گم، خوشحالم که اومدی اینجا، هانا. پس بهم بگو وقتی از این دفتر رفتی بیرون، می‌خوای چه تغییری تو زندگیت ایجاد شده باشه؟

♪ - منظور تون اینه که چطوری می‌تونین کمکم کنین؟

♪ - بله.

♪ - فکر کنم... نمی‌دونم. مطمئن نیستم چه انتظاری دارم.

♪ - خب، الان چی می‌خوای که نداری؟ بیا از این شروع کنیم.

♪ - دلم می‌خواد که متوقف بشه.

♪ - می‌خوای چی متوقف بشه؟

♪ - می‌خوام همه‌چی متوقف بشه. مردم. زندگی.

از سرسره دور می‌شوم.

♪ - هانا، می‌دونی الان چی گفتی؟

می‌داند که چی گفته، آقای پورتر. می‌خواهد متوجه حرفش بشوی و کمکش کنی.

♪ - گفتی می‌خوای زندگی متوقف بشه، هانا. زندگی خودت؟

جوابی نمی‌دهد.

♪ - منظورت همین بود، هانا؟ می‌دونی، این حرف خیلی جدیه.

او هر کلمه‌ای که از دهنش خارج می‌شود را می‌داند، آقای پورتر. می‌داند کلمه‌هایی جدی هستند.

یک کاری بکن!

♪ - می‌دونم. جدی‌ان. ببخشید.

- عذرخواهی نکن. باهات حرف بزن!
- ♪ - نمی‌خوام زندگیم تموم بشه. برای همین اینجا.
- ♪ - خب چی شده، هانا؟ چطور به اینجا رسیدیم؟
- ♪ - ما؟ یا اینکه من چطور به اینجا رسیدم؟
- ♪ - تو، هانا. چطور به اینجا رسیدی؟ می‌دونم نمی‌تونی همش رو خلاصه کنی. اثر گلوله برفیه، درست می‌گم؟
- بله. اثر گلوله برفی. هانا همین را می‌گفت.
- ♪ - یه چیزی روی یه چیز دیگه تلنبار شده. زیادیه، نه؟
- ♪ - زیادی سخته.
- ♪ - زندگی؟
- مکثی دیگه.
- میله‌های بیرونی موشک را می‌گیرم و خودم را بلند می‌کنم. دست بان‌دپیچی شده‌ام درد می‌کند. انداختن وزنم روی دستم باعث می‌شود درد بگیرد، اما اهمیتی نمی‌دهم.
- ♪ - بیا. این رو بگیر. یه جعبه کامل دستمال کاغذی فقط برای خودت. تا حالا هم استفاده نشده. یک خنده. او را خندان!
- ♪ - ممنون.
- ♪ - بیا درباره‌ی مدرسه حرف بزنیم، هانا. تا بفهمم ما - ببخشید - تو چطوری به اینجا رسیدی.
- ♪ - باشه.
- به بالاترین سطح موشک می‌روم.
- ♪ - وقتی به مدرسه فکر می‌کنی، اولین چیزی که به ذهنت میاد چیه؟
- ♪ - فکر کنم یاد گرفتن.
- ♪ - خب، خوبه.
- شوخی کردم.
- حالا آقای پورتر می‌خندد.
- ♪ - اینجا مطلب یاد می‌گیرم، اما مدرسه برای من این نیست.
- ♪ - پس برای تو چیه؟
- ♪ - یه جا. فقط یه جا پر از آدمایی که باید باهاشون باشم.
- روی بالاترین سکو می‌نشینم.
- ♪ - و این برات سخته؟
- ♪ - بعضی وقت‌ها.
- ♪ - به خاطر آدم‌های خاصی. یا کلاً؟
- ♪ - به خاطر آدم‌های خاصی. البته... همه.
- ♪ - می‌شه یه کم واضح‌تر بگی؟

روی سکو سریع عقب عقب می‌روم و به فرمان تکیه می‌دهم. بالای ردیف درخت‌ها، نصفه‌ی ماه تقریباً آن قدر روشن است که نمی‌شود نگاهش کرد.

♫ - سخته چون نمی‌دونم نفر بعدی که... می‌دونین که... قراره من رو اذیت کنه کیه. یا چطوری.

♫ - منظورت چیه که تو رو «اذیت کنه»؟

♫ - نه مثل توطئه یا همچین چیزی. اما انگار هیچ‌وقت نمی‌دونم کی چیزی قراره اتفاق بیفته.

♫ - و اذیتت کنه؟

♫ - می‌دونم، احمقانه به نظر می‌رسه.

♫ - پس توضیح بده.

♫ - توضیح دادنش سخته مگر اینکه شایعه‌هایی درباره‌ی من شنیده باشین.

♫ - نشنیدم. معلم‌ها، مخصوصاً معلم‌هایی که کار دومشون مشاوره‌س، معمولاً از شایعه‌های بین دانش‌آموزها خبردار نمی‌شن. نه اینکه خودمون شایعه نداشته باشیم.

- ♫ درباره‌ی خودتون؟

آقای پورتر می‌خندد.

♫ - بستگی داره. چی شنیدی؟

♫ - هیچی. شوخی کردم.

♫ - اما بهم می‌گی اگه چیزی شنیدی؟

♫ - قول می‌دم.

آقای پورتر، شوخی نکن. بهش کمک کن. برگرد به هانا. لطفاً.

♫ - آخرین باری که یه شایعه... پخش شد کی بود؟

♫ - ببینین، قضیه اینه که همه‌شون شایعه نیستن.

♫ - خیلی‌خب.

♫ نه. گوش بدین...

لطفاً گوش بده.

♫ - چند سال پیش بهم رأی دادن... می‌دونین که، تو یکی از اون نظرسنجی‌ها. خب، دقیقاً نه یه نظرسنجی، اما فهرست احمقانه‌ی یه نفر بود. فهرست بهترین و بدترین.

جوابی نمی‌دهد. او هم فهرست را دیده؟ می‌داند هانا درباره‌ی چی حرف می‌زند؟

♫ - و از اون موقع تا حالا مردم بهش واکنش نشون دادن.

♫ - آخرین بار کی بود؟

می‌شنوم که هانا یک دستمال از جعبه برمی‌دارد.

- ♫ اخیراً. تو یه مهمونی. قسم می‌خورم، یکی از بدترین شب‌های زندگیم بود.

♫ - به خاطر یه شایعه؟

♫ - خیلی بیشتر از یه شایعه. اما تقریباً آره.

♫ - می‌تونم بپرسم تو این مهمونی چه اتفاقی افتاد؟

- ♪ - موقع مهمونی نبود. بعدش بود.
- ♪ - خیلی خب، هانا، می‌شه بیست سؤالی بازی کنیم؟
- ♪ چی؟
- ♪ - بعضی وقت‌ها برای مردم سخته که حرف بزنین، حتی پیش یه مشاور که همه‌چیز به شدت محرمانه‌س.
- ♪ - باشه.
- ♪ - خب، می‌شه بیست سؤالی بازی کنیم؟
- ♪ - آره.
- ♪ - تو این مهمونی که گفتی، درباره‌ی یه پسر حرف می‌زنیم؟
- ♪ - آره. اما دوباره می‌گم، موقع مهمونی نبود.
- ♪ - می‌دونم. اما باید از یه جایی شروع کنیم.
- ♪ - باشه.
- آقای پورتر نفس عمیقی می‌کشد.
- ♪ - نمی‌خوام قضاوتت کنم، هانا، اما اون شب اتفاقی افتاد که ارزش پشیمونی؟
- ♪ - آره.
- بلند می‌شوم و به سمت میله‌های بیرونی موشک می‌روم. دست‌هایم را دور دو تا از میله‌ها می‌اندازم و صورتم را بین فضای خالی دو میله می‌گذارم.
- ♪ - اتفاقی با این پسر افتاد - و می‌تونی کاملاً با من صادق باشی، هانا - اتفاقی افتاد که ممکنه غیر قانونی تلقی بشه؟
- ♪ - منظورتون تجاوزه؟ نه. فکر نکنم.
- ♪ - چرا نمی‌دونی؟
- ♪ - چون شرایطش پیش اومد.
- ♪ - الکل؟
- ♪ - شاید، اما من نه.
- ♪ - مواد مخدر؟
- ♪ - نه، فقط خودم توی اون شرایط بودم.
- می‌خوای شکایت کنی؟
- ♪ - نه. من... نه.
- نفس عمیقی بیرون می‌دهم.
- ♪ - پس چه کارهایی می‌خوای بکنی؟
- ♪ - نمی‌دونم.
- بهش بگو، آقای پورتر. بهش بگو چه کارهایی می‌تواند بکند.
- ♪ - چی کار می‌تونیم بکنیم تا این مشکل رو حل کنیم؟ با هم.

🎵 - هیچ‌کاری. تموم شده.

🎵 - یه کاری باید بکنیم، هانا. یه چیزی رو باید تغییر بدیم.

🎵 - می‌دونم. اما چی کار می‌تونم بکنم؟ شما بگین.

🎵 - خب، اگه نمی‌خوای شکایت کنی، اگه مطمئن نیستی که حتی بتونی شکایت کنی، پس فقط دو تاراهکار داری.

🎵 - چی؟ چی هستن؟

هانا به نظر امیدوار شده. زیادی به جواب آقای پورتر امید بسته.

🎵 - یکی اینکه، می‌تونی باهاش رودررو بشی. می‌تونیم ازش بخوایم بیاد اینجا تا درباره‌ی اتفاقی که تو مهمونی افتاد باهاش حرف بزیم. می‌تونم هر دوتون رو...

🎵 - گفتین دو تاراهکار هست.

- یا دومی، نمی‌خوام رک باشم، هانا، اما می‌تونی از قضیه بگذری.

🎵 - منظور تون اینه که هیچ کاری نکنم؟

میله‌ها را سفت می‌گیرم و چشم‌هایم را محکم می‌بندم.

🎵 - این یه راهکاره، و داریم درباره‌ی راهکارها حرف می‌زنیم. ببین، یه اتفاقی افتاده، هانا. باورت می‌کنم. اما اگه شکایت نمی‌کنی و باهاش رودررو نمی‌شی، باید امکان گذشتن از این قضیه رو در نظر بگیری.

و اگر این یک امکان نباشد؟ بعدش چی؟ چون حدس بزن چی می‌شود، آقای پورتر، او این کار را نمی‌کند.

🎵 - از این قضیه بگذرم؟

🎵 - اون تو کلاسته، هانا؟

🎵 - سال آخریه.

🎵 - پس سال دیگه می‌ره.

🎵 - می‌خواین که از این قضیه بگذرم.

این یک سؤال نیست، آقای پورتر. فکر نکن سؤال است. هانا دارد بلند فکر می‌کند. این یک راهکار نیست چون او نمی‌تواند انجامش بدهد. بهش بگو که قرار است کمکش کنید. صدای خش‌خش می‌آید.

🎵 - ممنون، آقای پورتر.

نه!

🎵 - هانا. صبر کن. لازم نیست بری.

از بین میله‌ها داد می‌زنم. از بالای درخت‌ها. «نه!»

🎵 - فکر کنم کارم اینجا تمومه.

نگذار برود.

🎵 - چیزی که به خاطرش اومده بودم رو گرفتم.

🎵 - فکر می‌کنم چیزهای بیشتری هست که می‌تونیم درباره‌ش حرف بزیم، هانا.

♪ - نه، به نظرم حلش کردیم. باید از قضیه بگذرم و فراموشش کنم.
♪ - نه اینکه فراموشش کنی، هانا. اما بعضی وقت ها کاری جز گذاشتن نمی‌شه انجام داد.
نگذار از آن اتاق بیرون برو!
♪ - درست می‌گین. می‌دونم.
♪ - هانا، نمی‌دونم چرا عجله داری بری.
♪ - چون باید از این قضیه بگذرم، آقای پورتر. اگه قرار نیست چیزی عوض بشه، پس بهتره
ازش بگذرم، نه؟
♪ - هانا، درباره‌ی چی داری حرف می‌زنی؟
♪ - دارم درباره‌ی زندگیم حرف می‌زنم، آقای پورتر.
صدای در می‌آید.
♪ - هانا، صبر کن.
دوباره صدای در می‌آید. حالا صدای باز شدن چسبک.
قدم زدن. سریع‌تر شدن قدم‌ها.
♪ دارم تو راهرو راه می‌رم.
صدایش صاف است. بلندتر است.
♪ درش پشت سرم بسته شده. هنوز بسته‌ست.
مکث می‌کند.
♪ قرار نیست بیا. دورت می‌بینم.
صورت‌م را محکم به میله‌ها می‌چسبانم. هرچه بیشتر صورت‌م را می‌چسبانم، میله‌ها شبیه دست‌گاه
پرسی که دور جمجمه‌ام است می‌شوند.
♪ بیخیالم شده.
قسمتی از پشت ابرویم به شدت درد می‌کند، اما بهش دست نمی‌زنم. نمی‌مالمش. می‌گذارم تیر
بکشد.
♪ فکر کنم واضح همه‌چیز رو گفتم، اما کسی نیومد جلو که جلوم رو بگیره.
دیگر چه کسی، هانا؟ والدینت؟ من؟ با من که خیلی واضح نبودی.
♪ خیلی‌هاتون اهمیت دادین، اما فقط نه به اندازه‌ی کافی. این... این چیزی بود که باید می‌فهمیدم.
اما من نمی‌دانستم داشتی چی را تحمل می‌کردی، هانا.
♪ که فهمیدم.
قدم‌ها ادامه پیدا می‌کنند. تندتر.
♪ و متأسفم.
ضبط صوت قطع می‌شود.
درحالی که صورت‌م به میله‌ها چسبیده، زیر گریه می‌زنم. اگر کسی در پارک است، می‌دانم که
می‌تواند صدایم را بشنود. اما برایم مهم نیست که می‌شنوند چون نمی‌توانم باور کنم آخرین
حرف‌هایی که از هانا بیکر می‌شنوم را شنیدم.

«متأسفم.» یک بار دیگر، همان کلمات. حالا هر بار که کسی بگوید متأسفم، یاد هانا می‌افتم. اما بعضی‌ها مان نمی‌خواهیم آن کلمه را به هانا بگوییم. بعضی‌ها مان از دست هانا به خاطر اینکه خودش را کشت و بقیه را مقصر دانست خیلی عصبانی هستیم. اگر بهم اجازه می‌داد بهش کمک می‌کردم. کمکش می‌کردم چون می‌خواستم او زندگی کند. وقتی نوار به آخر قرقره می‌رسد، واکن می‌لرزد.

کاست ۷: طرف دوم

نوار تیلیک صدا می‌دهد و پخش می‌شود.
بدون صدای هانا، زمزمه‌ی یکنواخت آرامی که به طور مداوم زیر صدایش پخش می‌شد، بلندتر به نظر می‌رسد. بعد از هفت نوار و سیزده داستان، صدای هانا با فاصله‌ی کمی از این زمزمه‌ی یکنواخت در پس‌زمینه قرار داشت.
درحالی که میله‌ها را می‌گیرم و چشم‌هایم را می‌بندم، اجازه می‌دهم این صدا همه‌ی وجودم را فرا بگیرد. ماه درخشان ناپدید می‌شود. نوک درخت‌های رقصان ناپدید می‌شود. باد ملایمی که روی پوستم می‌وزد، درد درحال محو شدن انگشت‌هایم، صدای این نوار که از یک قرقره به قرقره‌ی بعدی می‌رود، من را یاد هر چیزی که در طول روز گذشته شنیده‌ام می‌اندازد.
نفس کشیدنم آهسته می‌شود. سفتی ماهیچه‌هایم شل می‌شود.
بعد، صدای کلکی در هدفون می‌آید. صدای آرام نفس.
چشم‌هایم را رو به ماه درخشان باز می‌کنم.
و هانا با گرمی در صدایش.
🎧 ممنون.



روز بعد/ بعد از پست کردن نوارها

با همه‌ی ماهیچه‌های بدنم که التماس می‌کنند از حال بروم مقابله می‌کنم. التماس می‌کنند که به مدرسه نروم. که هر جایی بروم و تا فردا پنهان بشوم. اما هر موقع که برگردم، حقیقت باقی است، و بالاخره باید با بقیه‌ی آدم‌های توی نوارها رودررو بشوم.

به ورودی محوطه‌ی پارکینگ می‌رسم، یک تکه پیچک با تکه سنگی بزرگ که رویش حکاکی شده به همه خوشامدگویی می‌کند. اهدایی کلاس سال ۹۳. طی سه سال گذشته چندین بار از کنار این سنگ رد شده‌ام، اما حتی یک بار هم پارکینگ آن قدر شلوغ نبوده. نه حتی یک بار، چون تا حالا هیچ‌وقت این قدر دیر نکرده بودم.

تا امروز.

به دو دلیل.

اولی: پشت در اداره‌ی پست منتظر ایستادم. منتظر بودم در را باز کنند تا بتوانم جعبه‌کفشی پر از نوار صوتی پست کنم. از کاغذ قهوه‌ای و نوار چسب برای دوباره بسته‌بندی کردنش استفاده کردم، و خیلی راحت فراموش کردم که آدرس را رویش بنویسم. بعد بسته را به جنی کورتنز پست کردم، و برای همیشه نگرشش به زندگی و به دنیا را عوض کردم.

و دومی: آقای پورتر. اگر سر زنگ اول بنشینم، و در حالی که او روی تخته چیزی می‌نویسد یا پشت میز ایستاده است، تنها جایی که می‌توانم نگاه کردن بهش را تصور کنم وسط کلاس است و یک میز سمت چپ.

میز خالی هانا بیکر.

بچه‌ها هر روز به میزش نگاه می‌کنند. اما برای من، امروز عمیقاً با دیروز متفاوت است. پس وقتم را با قفسه‌ی قفل‌دارم و در دست‌شویی یا پرسه زدن در راهروها می‌گذرانم.

پیاده‌روای را که به سمت فضای بیرونی محوطه‌ی پارکینگ مدرسه می‌رود، دنبال می‌کنم. از کنار چمن‌ها می‌گذرم، از در دو لنگه‌ی شیشه‌ای ساختمان اصلی رد می‌شوم. راه رفتن در راهروهای خالی، ناآشنا و تقریباً ناراحت‌کننده است. هر قدمی که برمی‌دارم تنها به نظر می‌رسد. پشت قفسه‌ی جواز پنج ردیف قفسه وجود دارد، با دفتر و دست‌شویی که در هر طرف قرار دارد. چند دانش‌آموز دیگر را می‌بینم که دیر رسیده‌اند و دارند کتاب‌هایشان را برمی‌دارند.

به قفسه‌ی خودم می‌رسم، سرم را به جلو خم می‌کنم و به در فلزی سرد تکیه می‌دهم. روی شانه‌ها و گردنم تمرکز می‌کنم، ماهیچه‌ها را شل می‌کنم. روی نفس کشیدنم تمرکز می‌کنم تا آهسته‌ترش کنم. بعد قفل رمزی را به عدد پنج می‌چرخانم. بعد به سمت چپ و عدد چهار می‌چرخانم، و بعد به سمت راست و به عدد بیست‌وسه می‌چرخانم.

چند بار اینجا ایستادم و فکر کردم هیچ‌وقت با هانا بیکر شانس نمی‌خواهم داشت؟

نمی‌دانستم او درباره‌ی من چه احساسی دارد. نمی‌دانستم او واقعاً کی است. در عوض چیزی که بقیه درباره‌اش می‌گفتند را باور کردم. می‌ترسیدم اگر می‌فهمیدند من او را دوست دارم درباره‌ام چی می‌گفتند.

قفل را می‌چرخانم و ترکیب را به هم می‌زنم.

پنج.

چهار.

بیست و سه.

بعد از آن مهمانی، وقتی که هانا هنوز زنده بود، چند بار همین‌جا ایستادم و فکر کردم که دیگر هیچ شانس با او ندارم؟ فکر کردم حرف اشتباهی زده‌ام یا کار اشتباهی انجام داده‌ام. می‌ترسیدم که دوباره باهاش حرف بزنم. می‌ترسیدم تلاش کنم.

و بعد، وقتی که مرد، شانس با او برای همیشه ناپدید شد. همه‌اش چند هفته پیش شروع شد، وقتی که یک نقشه از شکاف قفسه‌ام به داخل افتاده بود. نمی‌دانم الان در قفسه‌ی هانا چی هست. خالی است؟ نگهبان وسایلش را در یک جعبه گذاشته، و در انباری انداخته، و منتظر والدینش است که ببینند و برش دارند؟ یا قفسه‌اش دست‌نخورده باقی مانده، درست همان‌طوری است که بوده؟

درحالی که پیشانی‌ام هنوز روی فلز قرار دارد، سرم را به اندازه‌ای می‌چرخانم تا داخل نزدیک‌ترین راهرو، در همیشه باز زنگ اول را ببینم. کلاس آقای پورتر. درست همان‌جا، بیرون در کلاسش، جایی است که آخرین بار هانا بیکر را زنده دیدم. چشم‌هایم را می‌بندم.

امروز قرار است کی را ببینم؟ به جز من، هشت نفر دیگر به نوارها گوش داده‌اند. هشت نفر منتظرند ببینند نوارها چه بلایی سرم آورده. طی هفته‌ی آینده یا همین حدودها، در حالی که نوارها دست به دست می‌شوند، من هم همین کار را با بقیه‌شان می‌کنم. از دور صدای آشنایی که به خاطر دیوار کلاس‌ها خفه شده است را می‌شنوم. به آرامی چشم‌هایم را باز می‌کنم. اما این صدا دیگر هیچ‌وقت برایم دوستانه نخواهد بود.

- می‌خوام به نفر این‌ها رو برام به دفتر ببره.
صدای آقای پورتر در راهرو درست به سمت می‌خزد. ماهیچه‌های شانهم سفت و سنگین می‌شود، و مشتم را به قفسه می‌کوبم.
صندلی‌ای به صدا درمی‌آید و بعدش صدای قدم‌هایی را می‌شنوم که از کلاسش بیرون می‌رود. زانوهایم آماده‌ی افتادن است، منتظر آن دانش‌آموز است تا من را ببیند و بپرسد چرا در کلاس نیستم.

چند ردیف قفسه آن طرف‌تر، کسی در قفسه‌اش را می‌بندد.
استیو الیور که از کلاس آقای پورتر می‌آید بیرون به طرفم سر تکان می‌دهد و لبخند می‌زند. آن یکی دانش‌آموز که سمت قفسه‌ها بود، در راهرو می‌پیچد و تقریباً با استیو برخورد می‌کند.
آهسته می‌گوید: «ببخشید.» بعد از کنارش دور می‌زند تا به راهش ادامه بدهد.
استیو نگاهش می‌کند اما جوابی نمی‌دهد، فقط به راهش ادامه می‌دهد و به من نزدیک‌تر می‌شود.
می‌گوید: «خیلی‌خب، کلی!» بعد می‌خندد. «واسه کلاس دیر کردی، آره؟»
پشت سرش در راهرو، آن دختر برمی‌گردد. اسکای است.

پشت گردنم عرق می‌کند. نگاهم می‌کند، و من هم چند قدمی نگاهش می‌کنم، بعد برمی‌گردد که به راهش ادامه بدهد.
استیو به سمت می‌آید، اما نگاهش نمی‌کنم. با حرکت دست بهش می‌گویم که کنار برود. می‌گویم:
«بعداً باهام حرف بزن.»

دیشب در اتوبوس، بدون اینکه با اسکای حرف بزنم رفتم. می‌خواستم با او حرف بزنم، سعی

کردم، اما گذاشتم از گفت‌وگو کنار بروم. طی این چند سال، یاد گرفته‌ام چطور از مردم دوری کند. از همه.

از قفسه‌ام دور می‌شوم و اسکای را نگاه می‌کنم که در راهرو ادامه می‌دهد. می‌خواهم چیزی بگویم، اسمش را صدا بزنم، اما گلویم خشک می‌شود. بخشی از وجودم می‌خواهد این را نادیده بگیرد. می‌خواهد برگردم و تا زنگ دوم خودم را مشغول هر کاری بکنم.

اما اسکای در همان راهرویی دارد راه می‌رود که چند هفته پیش هانا را دیدم که ناپدید شد. آن روز، هانا بین جمعیتی از دانش‌آموزها ناپدید شد، و اجازه داد که نوارها خداحافظی‌اش را بگویند. اما هنوز می‌توانم صدای قدم‌های اسکای می‌لر را بشنوم که هرچه دورتر می‌شود صدا کمتر و کمتر می‌شود.

و به سمتش راه می‌افتم.

از در باز کلاس آقای پورتر رد می‌شوم، و در یک نگاه، چیزی بیشتر از آنچه تصور داشتم را می‌بینم. میز خالی نزدیک وسط کلاس. برای دو هفته خالی بوده و تا آخر سال خالی می‌ماند. یک میز دیگر، میز خودم، برای یک روز خالی است. بچه‌ها متوجه‌ام می‌شوند، اما همه چیز را نمی‌بینند. آقای پورتر رویش طرف دیگری است اما دارد رویش را برمی‌گرداند.

موجی از احساسات بهم هجوم می‌آورد. درد و خشم. ناراحتی و افسوس. اما حیرت‌انگیزترین‌شان، امید.

به راه رفتن ادامه می‌دهم.

صدای قدم‌های اسکای حالا دیگر دارد بلندتر می‌شود. هرچه به او نزدیکتر می‌شوم، سریع‌تر راه می‌روم، و احساس سبکی بیشتری می‌کنم. گلویم آرام می‌شود.

دو قدم پشت سرش، اسمش را می‌گویم.

«اسکای.»

پایان اصلی: ویرایش نشده

روز بعد / بعد از پست کردن نوارها

با همه‌ی ماهیچه‌های بدنم که التماس می‌کنند از حال بروم مقابله می‌کنم. چون اگر به مدرسه نروم، اگر بروم جایی دیگر و تا فردا پنهان بشوم، نمی‌توانم به چیزی جز فردا فکر کنم. هر موقع که برگردم، حقیقت باقی می‌ماند: بالاخره مجبور می‌شوم با بقیه‌ی آدم‌های توی نوارها رودررو بشوم.

به ورودی محوطه‌ی پارکینگ می‌رسم، یک تکه پیچک با تکه سنگی بزرگ که رویش حکاکی شده به همه خوشامدگویی می‌کند. اهدایی کلاس سال ۹۳. طی سه سال گذشته چندین بار از کنار این سنگ رد شده‌ام، اما حتی یک بار هم پارکینگ آن قدر شلوغ نبوده. چون حتی یک بار هم این قدر دیر نکرده بودم. تا امروز.

به دو دلیل.

اولی. پشت در اداره‌ی پست منتظر ایستادم. منتظر بودم در را باز کنند تا بتوانم جعبه‌کفشی پر از نوار صوتی پست کنم. از کاغذ قهوه‌ای و نوارچسب کاغذی برای دوباره بسته‌بندی کردنش استفاده کردم، و خیلی راحت فراموش کردم که آدرس را بنویسم. بعد بسته را به براندون بیکنل (۵۱) پست کردم، و برای همیشه نگرشش به زندگی و به دنیا را عوض کردم.

و دومی. آقای پورتر. اگر سر زنگ اول بنشینم، و در حالی که او روی تخته چیزی می‌نویسد یا پشت میز ایستاده است، تنها جایی که می‌توانم نگاه کردن بهش را تصور کنم وسط کلاس است و یک میز سمت چپ.

میز خالی هانا بیکنر.

بچه‌های زیادی هر روز به میز خالی‌اش نگاه می‌کنند. اما برای من، امروز عمیقاً با دیروز متفاوت است. پس وقتم را با قفسه‌ی قفل‌دارم و در دست‌شویی یا پرسه زدن در راهروها می‌گذرانم.

پیاده‌روای را که به سمت فضای بیرونی محوطه‌ی پارکینگ مدرسه می‌رود، دنبال می‌کنم. از کنار چمن‌ها می‌گذرم، از در دو لنگه‌ی شیشه‌ای ساختمان اصلی رد می‌شوم. راه رفتن در راهروهای خالی و از بین ردیف‌های خالی قفسه‌ها، ناآشنا و تقریباً ناراحت‌کننده است.

وقتی به قفسه‌ی خودم می‌رسم، سرم را به جلو خم می‌کنم و به در فلزی سرد تکیه می‌دهم. روی شانه‌ها و گردنم تمرکز می‌کنم، ماهیچه‌ها را شل می‌کنم. روی نفس کشیدنم تمرکز می‌کنم تا آهسته‌ترش کنم. بعد قفل رمزی را به عدد پنج می‌چرخانم. بعد به سمت چپ و عدد چهار می‌چرخانم، و بعد به سمت راست و به عدد بیست‌وسه می‌چرخانم.

پنج.

چهار.

بیست‌وسه.

بعد از آن مهمانی، وقتی که هانا هنوز زنده بود، چند بار همین‌جا ایستادم و فکر کردم دیگر هیچ شانس با او ندارم؟ فکر کردم حرف اشتباهی زده‌ام یا کار اشتباهی انجام داده‌ام که او را

ترسانده‌ام. می‌ترسیدم که دوباره باهاش حرف بزنم و دوباره تلاش کنم. اگر فقط بهم اجازه داده بود.

و بعد، وقتی که مرد، شانسم با او برای همیشه ناپدید شد.

قفل را می‌چرخانم و ترکیب را به هم می‌زنم، و از نو تنظیم می‌کنم.

پنج.

چهار.

بیست‌وسه.

و قبل از مهمانی، چند بار همین‌جا ایستادم و فکر کردم که هیچ شانسی با هانا پیدا نمی‌کنم؟ و اصلاً نمی‌دانستم که او واقعاً درباره‌ام چه حسی داشت.

در حالی که پیشانی‌ام هنوز روی فلز قرار دارد، سرم را به اندازه‌ای می‌چرخانم تا به آخر راهرو، به سمت در همیشه باز زنگ اول نگاه کنم. کلاس آقای پورتر.

شاید باید کلاس عوض کنم. به دفتر بگویم به خاطر درگیری‌های شخصیتی است. شاید.

چفت را می‌کشم تا قفل در را باز کنم.

- کلی؟

می‌چرخم و چفت می‌افتد.

کورتنی کریمسن.

آخر ردیف قفسه‌های سمت من ایستاده. چشم‌ها و گونه‌هایش به خاطر اشک خیس است. نفس کوتاهی می‌کشد، انگار که هوا گرفته و بریده است. متوجه می‌شوم بعد از شنیدن اسم نفس نکشیده‌ام.

سراسنیش را روی گونه‌هایش می‌کشد. می‌گوید: «باورش سخته، نه؟ تقریباً نمی‌تونم باور کنم.» تقریباً داد می‌کشم. اینکه سرش داد بکشم آسان به نظر می‌رسد. اینکه صدایم را بشنوم که فضا را پر می‌کند و از راهرو در کلاس آقای پورتر پخش می‌شود.

در عوض، با زور خیلی جدی زمزمه می‌کنم: «اون دروغ نمی‌گفت، کورتنی.»

کورتنی در حالی که به پایین نگاه می‌کند، از بین فک‌های به هم فشرده می‌گوید: «می‌دونی که من درباره‌ی اون حرف نمی‌زنم، کلی.»

می‌خواهم بهش بگویم: نگام کن. سرت رو بالا بگیر تا چشم‌هات رو ببینم. می‌خوام بدونم چقدر متفاوت به نظر می‌رسی. چون تغییر کردی، کورتنی. همه‌مون تغییر کردیم.

مدتی طولانی هیچ‌کدامان تکان نمی‌خوریم. به زحمت نفس می‌کشیم. چشم‌هایش به کفش‌هایش خیره شده، اما من به خودش خیره شده‌ام. تقریباً التماسش می‌کنم چیزی بگوید. هر چیزی بگوید تا من واکنشی نشان بدهم. چون فقط همین را می‌توانم انجام بدهم. فقط واکنش نشان بدهم.

اما صدایش لطیف است. «حالا چی می‌شه؟»

او جواب می‌خواهد. اما او قبلاً این را تجربه کرده. من باید این سؤال را از او بکنم. همه‌چیز آسان‌تر می‌شود؟ چون هفت مواجهه‌ی دیگر مثل این باقی مانده که چشم انتظارشان هستم. بیشترشان، همین امروز. طی هفته‌های آینده، در حالی که نوارها دست به دست می‌شوند، حتی با آدم‌های بیشتری مواجه می‌شوم.

می‌گویم: «نمی‌دونم. فکر کنم باید باهاش کنار بیایم.»

از دور و پشت سرم، صدای آشنایی که به خاطر دیوار کلاس‌ها خفه شده است را می‌شنوم. آقای پورتر.

یک طرف مشتم را به یک قفسه می‌کوبم.

صدای کورتنی می‌لرزد: «کلی.» مستقیم به من نگاه می‌کند، و چشم‌هایش پر از اشک می‌شود. «کی رسیدی، کلی؟»

چه اهمتی دارد؟ «چرا؟»

یک دستش را روی دهنش می‌گذارد و چشم‌هایش را می‌بندد. به ثانیه نکشیده، اشک در کناره‌های چشم‌هایش شکل می‌گیرد و روی گونه‌هایش سرازیر می‌شود.

بخشی از وجودم حس دفاعی به خود می‌گیرد. اضطراب. خشم. او حق ندارد با من این کار را بکند. «تازه رسیدم، کورتنی. بعد از گذروندن یه شب کامل تو پارک، از اداره‌ی پست اومدم. هر

کاری که هانا از من خواست رو انجام دادم. اینکه کی اینجا رسیدم چه اهمیتی داره؟»
- اما نرفتی کلاس؟

- با آقای پورتر کلاس دارم و نمی‌تونم برم کلاسش.

پایین را نگاه می‌کند و نفس کوتاه و لرزانی می‌کشد، بعد به طرفم می‌آید. دستش را دراز می‌کند و با نوک انگشت‌هایش، با ملایمت به دست سالم دست می‌زند. دستم را عقب نمی‌کنم. نمی‌توانم

چون در چشم‌هایش نگرانی را می‌بینم. ترس را. پریشانی را.

- چی شده، کورتنی؟

دستم را کامل می‌گیرد. «کلی. هانا زنده‌ست.»

دستم را عقب می‌کنم، آن‌جم را به قفسه‌ای می‌کوبم و عقب می‌روم.

- کلی، لطفاً، گوش کن.

تمام بدنم منقبض می‌شود و پشتم را به دیوار قفسه‌ها می‌چسبانم و چشم‌هایم را می‌بندم.

- اون سعی کرد انجامش بده، کلی، اما این کار رو نکرد. خودش رو نکشت. این چیزیه که معلم‌ها الان دارن به همه می‌گن.

سرم را به عقب هل می‌دهم و به یک قفسه می‌کوبم. اما نه به اندازه‌ی کافی محکم.

- وقتی والدینش رسیدن خونه، اون بیهوش بود. به خاطر قرص. اما بردنش بیمارستان و معده‌ش رو شست‌وشو دادن. نجاتش دادن.

زانوهایم آماده‌ی افتادن هستند، پس می‌گذارم روی قفسه‌ها سر بخورم و بعد زانوهایم را که به سینه‌ام چسبانده‌ام را بغل کنم. آهسته می‌گویم: «لطفاً. لطفاً در این باره دروغ نگو.»

کنارم می‌آید و تقریباً به شانه‌ام می‌خورد. «کلی، هانا زنده‌ست.»

پاهایم را محکم می‌گیرم، اما جلوی لرزیدنم را نمی‌توانم بگیرم.

می‌گوید: «به همه‌ی معلم‌ها یه متن دادن که از روش بخونن.» خیلی نحیف به نظر می‌رسد. «وقتی گفتن زنده‌س باید از کلاس می‌رفتم بیرون. زدم زیر گریه و نمی‌خواستم حرف‌هایی که بقیه

ممکن بود بززن رو بشنوم.»

آهسته کنارم زانو می‌زند.

می‌پرسم: «اما چرا ما نمی‌دونستیم؟»

کورتنی می‌گوید: «بردنش به یه بیمارستان. چند ساعت با اینجا فاصله داره. یه بیمارستان روانپزشکیه.»

می‌پرسم: «چرا؟ اون که دیوونه نیست. تو هم این رو می‌دونی، نه؟»

می‌گوید: «آره، می‌دونم.»

«پس چرا همه فکر می‌کردن اون مرده؟» قبل از اینکه گلویم خشک بشود به زحمت حرفم را تمام کردم و به سختی آب دهنم را قورت دادم.

- به خاطر نوارها فکر می‌کردیم مرده.

- پس به بقیه گفتی؟

- لطفاً سرزنشم نکن، کلی. فقط من نبودم. اما بقیه پرسیدن که اون کجا بوده و کی برمی‌گرده و

دیگه نتونستم تحمل کنم. فکر می‌کردم مرده. چی باید می‌گفتم؟

سرم را به زانوهایم می‌چسبانم و پاهایم را محکم‌تر به خودم نزدیک می‌کنم.

کورتتی کنارم به قفسه تکیه می‌دهد. «تو هم همین کار رو می‌کردی آگه نوارها رو وقتی ما

گرفتیم می‌گرفتی. اما لازم نبود اون تصمیم رو بگیری، پس لطفاً سرزنشم نکن.»

سرم را به طرفش می‌چرخانم و به چشم‌هایش نگاه می‌کنم که ببینم دارد حقیقت را می‌گوید یا نه.

همین‌طور است. در همان حالت می‌مانم، و به همدیگر نگاه می‌کنیم، نمی‌خواهم رویم را

برگردانم. وقتی لبخندی کوچک کنار لب‌هایش شکل می‌گیرد از قدم بعدی مطمئن نیستم.

و من هم لبخند می‌زنم.

لبخندش به چشم‌هایش می‌رسد، و بعد حس می‌کنم که من هم آن لبخند را در چشم‌هایم حس می‌کنم.

می‌پرسم: «از بیمارستان مرخص شده؟»

کورتتی می‌گوید: «آره. الان خونه‌ست.»

- به مدرسه برمی‌گرده؟

لبخندش محو می‌شود، و چشم‌هایش را می‌بندد. «مطمئن نیستم.»

صدای خفهی آقای پورتر از کلاسش به بیرون و به داخل راهرو نشست پیدا می‌کند. «مردم باید

بدونن که یه جایی دارن که برن. کسی که می‌تونن بهش پناه ببرن.»

گردنم سفت می‌شود و دندان‌هایم را محکم به هم فشار می‌دهم. بلند می‌شوم.

کورتتی می‌پرسد: «کجا داری می‌ری؟»

دستم را به سمت کورتتی دراز می‌کنم.

دوباره صدای آقای پورتر در راهرو می‌خزد. «بالاخره همه‌مون باید از این قضیه بگذریم و

تمومش کنیم.»

تمام بدنم از خشم درد می‌گیرد و چشم‌هایم را می‌بندم. کورتتی را حس می‌کنم که از دستم استفاده

می‌کند تا خودش را بلند کند، اما دستم را رها نمی‌کند. دست دیگرش بازویم را می‌گیرد انگار که

می‌خواهد همان‌جا نگاهام دارد. چرا؟ فکر می‌کند می‌خواهم در راهرو و از در باز کلاس آقای

پورتر بدوم؟ فکر می‌کند آنجا چه کار می‌خواهم بکنم؟

می‌خواهم آنجا چه کار بکنم؟

می‌پرسد: «می‌ری کلاس بعدیت؟»

سرم را به نشانه‌ی نفی تکان می‌دهم.

- کجا می‌ری؟

آقای پورتر به حرف زدن ادامه می‌دهد. «باید همیشه نسبت به همه دلسوزی نشون بدیم و احساس

همدلی کنیم.»

می‌گویم: «نمی‌دونم. اما نمی‌تونم اینجا بایستم و حرف‌هاش رو بشنوم که می‌گه چطوری با هانا رفتار کنیم یا نسبت بهش چه احساسی داشته باشیم.» حرف‌هایم در گلویم گیر می‌کند، اما باید بیرون بریزمشان. «همین الانش هم می‌دونم چه حسی نسبت به هانا دارم.» چشم‌های کورتنی پر از اشک می‌شود.

دستش را رها می‌کنم و بازویم را از انگشت‌هایش جدا می‌کنم. می‌گویم: «باید برم.» می‌پرسد: «کجا؟»

«باید از اینجا دور بشم.» و از آنجا می‌روم.

هرچه بیشتر به درهای شیشه‌ای که به سمت چمن‌ها باز می‌شوند نزدیک‌تر می‌شوم، ماهیچه‌هایم شل‌تر می‌شوند. آرام‌تر می‌شوم. احساس سبکی بیشتری می‌کنم.

دوباره می‌پرسد: «اما کجا؟»

درها را هل می‌دهم و به بیرون قدم می‌گذارم، هوایی گرم من را دوره می‌کند.

هانا بیکر زنده است و می‌روم او را ببینم. هر چیزی را که باید بشنود برایش تعریف می‌کنم. بعد به حرف‌هایش گوش می‌دهم.

قسمت‌های حذف شده از سیزده دلیل برای این‌که وقتی هانا نوارهایش را ضبط کرد، کجا بود؟ در اتاق خوابش؟ والدینش اصلاً ازش پرسیدند که دارد چی‌کار می‌کند؟ گفت که پروژه‌ی مدرسه است؟ یا در گاراژ ضبط کرده تا کسی نتواند صدایش را بشنود... تا کسی نتواند کمکش کند؟

مادرم به من یا نوار پخش‌کن یا شش نواری که داشتم جمعشان می‌کردم نگاه نمی‌کرد. به دنبال چیزی دیگر داشت اطراف میزکار را نگاه می‌کرد و به سمت من خم می‌شد تا چیزها را کنار بزند. برای اولین بار، توانستم او را در دوران دبیرستان تصور کنم. توانستم او را هم‌سن خودم تصور کنم. هم‌سن هانا بیکر. چرا؟ کتاب‌های سالنامه‌ی مدرسه‌اش را چندین بار دیده‌ام. اما آن عکس‌ها هیچ‌وقت بزرگ نشدند که مادر من بشوند. آن دختر و مادرم هیچ‌وقت یکی نبوده‌اند. اما بودند. برای اولین بار این را فهمیدم.

هانا بیکر و مادرم می‌توانستند با هم دوست بشوند. از داستان‌هایی که مادرم برایم گفته، او و هانا می‌توانستند بهترین دوست‌های هم‌دیگر بشوند.

هیپنوتیزم به میله‌های جانواری خیره می‌شوم. با تماشا کردن چرخش‌شان، هانا را تماشا می‌کنم که صحبت می‌کند. اما آن‌ها نسبت به صدایش خیلی کند می‌چرخند.

دلم می‌خواهد کندتر بچرخند. تا امر اجتناب‌ناپذیر را پس بزنند. تا کاری را که هانا بعد از تمام شدن نوارها انجام می‌دهد را پس بزنند.

اما امر اجتناب‌ناپذیر قبلاً اتفاق افتاده.

۱. Hannah Baker

۲. بیکر به معنی نانوا می‌باشد و در قرون وسطی نانواها برای این‌که کمتر از دوازده نان فروشند سیزده خمیر نان درست می‌کردند. پس دوازده‌تایی یک نانوا در اصل سیزده تا است. م.

۳. Jenny

۴. Porter

۵. Clay Jensen

۶. کلمه‌ی lie در زبان انگلیسی به دو معنی دروغ و دراز کشیدن است. و منظور هانا در این‌جا هر دو ی اینها بوده. می‌خواسته بگوید حرف‌هایش دروغ نیست و در عین حال، یک دختر مرده دراز کشیده است چون نمی‌تواند بایستد. م.

۷. Justin Foley

۸. Kat

۹. Zach Dempsey

۱۰. Tony

۱۱. Eisenhower

۱۲. Andrea Williams

۱۳. نوعی هات‌داگ

۱۴. Alex Standall

۱۵. Strumm

۱۶. Jimmy Long

۱۷. Jessica Davis

۱۸. East Floral Canyon

۱۹. Blue Spot Liquor

۲۰. Wally. والی می‌تواند مخفف کلمه‌ی walnut به معنی گردو باشد. م.

۲۱. Restless video

۲۲. Butterfinger

۲۳. Angela Romero

۲۴. Antilly

۲۵. Hillary

۲۶. Monet's Garden Café & Coffehouse

۲۷. یکی از قدیمی‌ترین و شناخته‌شده‌ترین شعرهای مهدکودک انگلیسی است. و کلمه‌ی نانوا در زبان انگلیسی "بیکر" است که اشاره به هانا بیکر دارد. م.

۲۸. Hairy Chest Blend

۲۹. Tyler Down

۳۰. Courtney Crimsen

۳۱. Skye Miller

۳۲. Marcus Cooley

۳۳. Holden Caulfield

۳۴. The Catcher in the Rye

۳۵. Benson

۳۶. Jenny Kurtz

۳۷. بازی پین‌بال نوعی بازی آرکید است که بازی‌کن باید یک یا چند توپ فولادی را در زمین بازی که داخل یک قفسه‌ی شیشه‌ای است نگه دارد. م.

۳۸. The Crestmont

۳۹. هنر تزئینی یا آرت دکو یک جنبش هنری است که در قرن بیستم به‌وجود آمده و بر معماری، تزئینات داخلی و... تأثیرگذار بوده است. م.

۴۰. Bryce Walker

۴۱. Chocolate malted

۴۲. Bradley

۴۳. Lost-N-Found Gazette

۴۴. Ryan Shaver

۴۵. Kristen Rennert

۴۶. Steve Oliver

۴۷. Thomas Jefferson

۴۸. Cottonwood

۴۹. Tanglewood

۵۰. South

۵۱. Brandon Bicknell

منبع دانلود

imohajer.blog.ir